کتاب نصیحت یا

قابوس نامه

تصحیح و مقدمه

دکتر امین عبدالمجید بدوی

کتاب نصیحت نامه

معروف به

قابوس نامه

تألیف

امیر عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر بن زیار

با تصحیح ومقدمه وحواشی

دکتر امین عبدالمجید بدوی

از نشریات کتابفروشی ابن سینا – تهران

۱۳۴۲ ش – ۱۹۶۳ م

چاپ دوم

چاپ شرق

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

مقدمه

نام کتاب

این کتاب باسم قابوسنامه مشهورست ، و گاهی هم آنرا کتاب‌النصیحه میگویند . اسم اول را از نام خود مؤلف کتاب گرفته‌اند ، که قابوس معرب کیکاوس میباشد ، وامیر کیکاوس نیز ، در تاریخ اسلامی بقابوس دوم معروف است ، و در دائرةالمعارف اسلامی بدین اسم ذکرشده .

اسم دوم مطابق موضوع ومنظور مؤلف ازتألیف این کتاب بنظرمیرسد ، و این عبارت مؤلف در آخر مقدمهٔ کتاب صفحهٔ سوم چاپ آقای سعید نفیسی (وپس بدان ای پسر که این نصیحت‌نامه واین کتاب مبارك شریف را برچهل وچهار باب نهادم) اگر از اضافات ناسخین‌نباشد ، ترجیح میدهدکه « کتاب النصیحه » اسم اصلی قدیم کتاب باشد .

مستشرق ریچارد . ن . فرای (۱) حدس میزندکه این کتاب در آغاز بنام مؤلفش « کابوس‌نامه » نام داشته ، و پس‌از مؤلف به «کاپوس‌نامه» ـ بعلت شهرت زیادی‌که پدر بزرگ مؤلف داشته ـ بدل شده است . وبعدها این‌نام بصورت عربی « قابوسنامه » درآمده است (۲) .

---

(۱) Richard N. Frye

(۲) فرهنگ ایران زمین دفتر ۲ و ۳ جلد دوم بهار و تابستان سال ۱۳۳۳ شمسی صفحهٔ ۲۷۳ .

شهرت کتاب

این کتاب از قدیم ، شهرت بسزائی یافته ، ومورخین، اسم کیکاوس را توأم باذکر قابوسنامه یادآوری کرده اند ، واز مقدمهٔ آقای نفیسی استفاده میشود ، که سنائی در حدیقةالحقیقة ، و محمد عوفی در جوامع‌الحکایات و لوامع‌الروایات ، وقاضی احمد غفاری در تاریخ نگارستان ، ومحمد جبله رودی درجامع‌التمثیل ، وفزونی استرابادی دربحیره ، وافضل‌الدین ابوحامد احمد بن حامدکرمانی درعقدالعلی فی‌الموقف‌الأعلی ، و بهاء الدین محمد کاتب معروف بابن اسفندیار در تاریخ طبرستان ، و سعدالدین‌کافی در قصیدهٔ خود ، وخسرو دهلوی درمطلع‌الانوار ، وعبدالرحمن جامی درسلسلةالذهب ، و مجدالدین محمدالحسینی مجدی در زینة المجالس ، و محمد باقر معروف به محقق سبزواری در روضةالانوار ، حکایات بسیار ازآن نقل کرده‌اند .

ترجمه های کتاب

قابوسنامه در خارج ایران و نزد ایرانشناسان نیز معروف است ، وچند نسخهٔ خطی از آن در موزهٔ بریتانی زیر رقم Or. ۳۲۵۲ ، ودرلیدن و برلین موجود میباشد و بچند زبان اروپائی وآسیائی ترجمه شده . ترجمهٔ مستشرق‌آلمانی و. دییز(۱) بزبان آلمانی در برلین بسال ۱۸۱۱ میلادی مطابق(۱۲۲۶ هـ. ق.) وترجمهٔ مستشرق فرانسوی‌کویری(۲) بزبان فرانسوی درپاریس درسال۱۸۸۶ میلادی‌مطابق(۱۳۰۴ هـ . ق) بچاپ رسید . ومستشرق مشهور برون(۳) به سه ترجمهٔ ترکی از قابوسنامه که یکی از آنها گم شده بود ، اشارت نموده . و بنا برمقدمهٔ آقای سعید نفیسی ، درمیان سال ۸۲۴ و۸۲۷ هـ . ق. احمدبن‌الیاس ، بنا برفرمان سلطان‌مراد دویم پادشاه‌عثمانی ، قابوسنامه را ترجمه کرده و آن ترجمه ، در سال ۱۲۹۸ هـ . ق. بتوسط

---

(۱) Fr. V. Diez

(۲) Querry

(۳) Browne

عبدالقرون شیروانی ، درشهر غازان چاپ شده است .

مستشرق ریچارد. ن. فرای استاد دانشگاه هاروارد، نیز نشان میدهد، که قابوسنامه در همین ایام بزبانهای انگلیسی و روسی ترجمه و منتشر شده است(۱) ونویسنده هم باهمکاری‌استاد دانشمند جناب آقای محمد صادق نشأت درسال ۱۹۵۲ م. آنرا ازروی نسخهٔ چاپ روبن‌لیوی(۲) بزبان عربی‌ترجمه کردیم . وامیدوارم که درآتیهٔ نزدیك بچاپ برسد .

چاپهای مختلف کتاب

این کتاب چند دفعه در ایران و هندوستان واروپا بچاپ رسیده :

در ایران قابوسنامه را بطورکامل شش دفعه چاپ کردند :

چاپ نخستین بتصحیح مرحوم رضا قلیخان هدایت امیرالشعراء وبضمیمهٔ تزوك تیموری درسال ۱۲۸۵ ه. ق. مطابق (۱۸۶۸ م. و ۱۲۴۷ ه. ش.) منتشر شد .

چاپ دوم در سال ۱۳۰۷-۱۳۰۸ ه. ق. مطابق (۱۸۸۹-۱۸۹۰ م. و ۱۲۶۸-۱۲۶۹ ه. ش.) ازروی چاپ مرحوم هدایت باهمان تزوك‌تیموری و بهمان قطع.

چاپ سوم درسال ۱۳۱۹ ه. ق. مطابق (۱۹۰۱ م و ۱۲۸۰ ه. ش.)

چاپ چهارم درسال ۱۳۴۱ ه. ق. مطابق(۱۹۲۲ م. و۱۳۰۱ ه.ش.) در مطبعهٔ حبل‌المتین اصفهان توسط فتح‌الله والـی بختیـاری ، بهمت سلطان محمد خان سردار اشجع بختیاری ، بحروف سربی .

چاپ پنجم درسال ۱۳۱۲ ه. ش. مطابق (۱۹۳۳ م. و۱۳۵۲ ه. ق.) توسط آقای سعیدنفیسی ازروی نسخهٔ قدیمی که درتاریخ۷۵۰ه. ق. بخطخوش نوشته شده ومتعلق است بکتابخانهٔ آقای حاج حسین‌آقا ملك .

---

(۱) ترجمهٔ انگلیسی: R. Levy Amirror forprinces. London 1951

و ترجمهٔ روسی : E. Bertels. Kabus – Name. Moskw.

رجوع شود به فرهنگ ایران زمین دفتر ۲و۳ جلد دوم۱۳۳۳ شمسی صفحهٔ۱۸۲.

(۲) Reuben Levy.

و در سال ۱۳۲۰ ه. ش. مطابق (۱۹٤۱ م. و ۱۳٦۰ ه. ق.) يك منتخب ازقابوسنامه باهتمام آقای سعید نفیسی، توسط وزارت فرهنگ چاپ شده.

چاپ ششم یا چاپ حاضر در سال ۱۳۳۵ ه. ش. مطابق ۱۹۵٦ م. و ۱۳۷٦ ه. ق.)

در بمبئی هم يك نیم ازقابوسنامه دودفعه ، ازروی نسخهٔ مرحوم هدایت، جزو انتشارات میرزا محمد ملك الكتاب چاپ شده : -

یکی ، بسال ۱۳۱٤ ه. ق. مطابق (۱۸۹٦ م. و ۱۲۷۵ ه. ش.) و دیگری بسال ۱۳۳۱ ه. ق. مطابق (۱۹۱۲ م. و ۱۲۹۱ ه. ش.) .

و در سال ۱۳۲۵ ه. ق. مطابق (۱۹۰۷ م. و ۱۲۸٦ ه. ش.) ، حاج میرزا اسداالله تاجرشیرازی، کامل کتاب مزبوررا در بمبئی بچاپ رساند.

همچنین در انگلستان ، جزو انتشارات سلسلهٔ اوقاف گیب ، از روی چند نسخهٔ خطی به اهتمام روبن لیوی استاد زبان فارسی در دانشگاه کمبریج (۱) در سال ۱۹۵۱ م. مطابق (۱۳۷۱ ه. ق. و ۱۳۳۰ ه. ش.) انتشار یافت . (۲)

چاپ حاضر

این متن از روی چاپ سلسلهٔ گیب مزبور بعداز تصحیح ومقابله بانسخهٔ چاپ مرحوم رضاقلیخان هدایت و نسخهٔ چاپ آقای سعیدنفیسی و يك نسخهٔ نفیس خطی از دوران قاجاریه متعلق به آقای ابراهیم رمضانی صاحب کتابخانهٔ ابن‌سینا در تهران ، بچاپ رسیده است .

نویسنده بخود اجازه نداد که در متن کتاب تغییری بدهد ، و فقط

(۱) E. J. W. GIBB MEMORIAL SERIES. NEW. SERIES, XV 111

(۲) REUBEN LEVY, LITT . Dr. professor of persian in the University of Cambridge.

لغات و عبارات مغلوط یا سست یا بغرنج را ، بوسیلهٔ رجوع به نسخه های نامبرده تصحیح کرده ، و اصل لغت یا عبارت دست خورده در متن لیوی نیز باعین عبارات و لغات مقابل آنها را درنسخه های دیگر، در پاورقی نشان داده است .

تفاوت عبارات در نسخه‌های کنونی

علی رغم توافق نسخه های کنونی قابوسنامه در مضمون مطالب وترتیب ابواب ، از لحاظ عبارات و نظم جمله ها ، نسخ مزبور با یکدیگر اختلاف بسیاری دارند ، و خواننده حس میکندکه هریك از آنها توسط یك نویسنده نوشته شده است :

مثلا عبارت ذیل ازفصل ششم ، در نسخهٔ چاپ لیوی « ل » صفحهٔ ۲۱ آمده است :

(نبینی‌که روغن کنجد به‌گل یا بنفشه آمیزی و چندگاه که با گل یا بنفشه باشد ، او را کس روغن‌کنجد نخواند مگرروغن‌گل یاروغن بنفشه ؟ .)

و در نسخهٔ چاپ آقای سعید نفیسی « ن » صفحهٔ ۳٤ :

(نه بینی‌که روغن ازکنجدست ولیکن چون روغن کنجد را با بنفشه یا بگل بیامیزی ، چندگاه باگل یا بنفشه بماند ، از آمیزش روغن باگل یا بنفشه ، ازبرکات صحبت نیکان ، اورا هیچ روغن‌کنجد نگویند مگرکه‌روغن گل یاروغن بنفشه ؟) .

و در نسخهٔ چاپ رضا قلیخان هدایت « هـ » صفحهٔ ۳٤ :

(نه بینی‌که روغن ازکنجد است ولیکن چون باگل وبنفشه برآمیزی وچندگاه باگل وبنفشه ماند ، ازآن آمیزش وصحبت‌گل وبنفشه ، آنراروغن کنجد نخوانند مگر روغن‌گل یا بنفشه‌گویند ؟) .

و در نسخهٔ خطی متعلق بآقای ابراهیم رمضانی « ر » :

(نه بینی‌که‌روغن ازکنجد است ولیکن چون‌کنجد را بابنفشه بیامیزی وباگل آمیخته‌کنی ، چون چندگاهی باگل وبنفشه بماند ازآن آمیزش‌آنرا کس روغن‌کنجد نخواند مگرروغن‌گل یابنفشه ؟) .

وبا اینکه اختلافات گفته شده دراین مثال مختصر چنانکه باید ظاهر نمیشود ، از آن ، اینطور بنظر میرسد که میان عبارات نسخه های کنونی تفاوت زیادی وجود دارد، وبنظرمن این تفاوت نتیجهٔ تحریف واشتباه نیست بلکه ناشی ازتفاوت میان سلیقهٔ نویسندگان این چهارنسخه است.

وبدین جهت من خود عقیده دارم که نسخهٔ اصلی قابوسنامه بلهجهٔ طبری بوده ، و نسخه های کنونی ترجمه های مختلفی بزبان فارسی است که از قابوسنامه بعمل آمده .

تاریخ تألیف کتاب

راجع بتاریخ تألیف قابوسنامه ، اقوال مستشرقین ونویسندگان ادبیات فارسی باروایات مورخین مطابقت ندارد .

ادوارد برون در تاریخ ادبیات فارسی جلد دوم راجع بقابوسنامه میگوید : (واین کتابی است که شامل موضوعات مربوط بمبادی اخلاق وقواعد آن میباشد وکیکاوس ، در سال ۱۸۰۲ م . مطابق ٤٧٥ هـ . ق. در سن ٦٣ سالگی آنرا تألیف کرده به پسرش گیلانشاه فرستاد .)

وهمچنین آقای محمد تقی بهار ملك‌الشعراء(۱) وآقای دکتررضازاده شفق استاد دانشگاه تهران (۲) و سایر نویسندگان معاصر ادبیات ایران سال ٤٧٥ هـ . ق. را تاریخ آغاز نوشتن یا تاریخ تألیف قابوسنامه میدانند .

در حالیکه از روی کتابهای تاریخ عمده مانند تاریخ طبرستان ابن اسفندیار وتاریخ طبرستان و رویان و مازندران مرعشی و حبیب‌السیر خواند میر و دائرةالمعارف اسلامی و زامباور(۳) وکتاب شهریاران گمنام کسروی

---

(۱) سبك شناسی جلد دوم ص ۱۱۳ .

(۲) تاریخ ادبیات ایران چاپ تهران سال ۱۳۲۱ ش . (۱۹٤۲ م.) ص ۲٤۹ .

(۳) E. de Zambaur : – Manuel de Généalogie et Chronologie Pour L' Histoire de L' Islam Hanovre. 1927 .

وغیرآن ، ثابت شده است که کیکاوس مؤلف قابوسنامه ، در سال ٤٦٢ هجری قمری فوت کرده . بنابراین تاریخ تألیف کتاب بقول آن نویسندگان دوازده یا سیزده سال بعداز مرگ مؤلف کتاب واقع میشود .

یکی شدن کتب تاریخ اسلامی واقوال مستشرقین دربارهٔ تاریخ مرگ مؤلف کتاب ، بنظرم مستلزم این است که روایات مورخین را ازلحاظ قدمت برروایات نویسندگان ادبیات ترجیح بدهم وبخصوص که روایت کتب ادبیات سند تاریخی ندارد. ولی چیزیکه بیشتر باعث تعجب میباشد اینست که درآخر نسخه های قابوسنامه که در وقت تحریر این مقدمه در دست نویسنده بود : نوشته‌است: (واین کتاب را آغاز کردم در سنهٔ خمس وسبعین واربعمایه) واین عبارت با روایت کتب ادبیات مطابقت دارد .

ازین گذشته نسخه های کنونی بقول ناشرین از روی چند نسخهٔ خطی قدیم چاپ شده ، یعنی میان همه این نسخه‌های خطی از لحاظ تاریخ‌تألیف کتاب تفاوت نیست .

توافق حاصل میان این‌نسخه‌های خطی دربارهٔ تاریخ آغازکردن تألیف کتاب ، مرا وادارکرد که حدس بزنم که این همه نسخه های خطی از روی یك نسخهٔ مغلوط نوشته شده است ، وناسخ نسخهٔ اصلی در نقل تاریخ کتاب اشتباه وتحریف‌نموده وبتقدیم وتأخیر ٤٥٧هـ. ق.٤٧٥ شده، زیرا که تاریخ مرگ مؤلف کتاب ، باتفاق کتب‌تاریخ درسال ٤٦٢ هـ. ق. اتفاق‌افتاده وباید که تاریخ تألیف‌کتاب قبل از تاریخ مرگ مؤلف قرار بگیرد .

و چونکه این کتاب بروایت نویسندگان تاریخ ادبیات و بقول خود مؤلف درآخر کتاب و در مقدمه ، در پایان زندگی کیکاوس یعنی مدت کمی قبل از سال ٤٦٢ هـ. ق. تمام شده است که مؤلف میگوید: (وهرچه عادت من بود جمله را کتابی‌کردم ازبهر تو درچهل وچهار باب وبدان که همیشه از وقت جوانی تاگاه پیری عادت من این بود و مدت شصت و سه سال عمر بدین سیرت وبدین سان بپایان بردم ، واین‌کتاب را آغازکردم سنة خمس وسبعین واربعمایه) میتوان گفت که تاریخ تألیف این کتاب میان سال ٤٥٧ هـ. وسال ٤٦٢ هـ. واقع شده است زیراکه مؤلف در این تاریخ مورد بحث

گفت : (واین کتاب را آغاز کردم) و نه گفت (تألیف کردم) وفاصلهٔ پنج سال برای تألیف چنین کتاب منصل و دقیق وشامل اینهمه اطلاعات ومعارف ، مدت بسیاری نیست بلکه این احتمال بسیارضعیف است که تألیفی مثل این کتاب در مدت یکسال امکان داشته باشد .

موضوع کتاب

قابوسنامه کتابی است که امیر زیاری کیکاوس بن اسکندربن قابوس بن وشمگیربن زیار ، ملقب به عنصرالمعالی ، در سال چهار صد و پنجاه و هفت تألیف آنرا آغاز نمود و در سال چهار صد و شصت و دو هجری ، در سن شصت و سه سالگی ، تمام کرد ، این کتاب بعد از مقدمه ، شامل چهل و چهار باب یا فصل میباشد ، که هریکی از آنها دربارهٔ مطالب مستقلی نوشته شده است.

بنظر نویسندگان تاریخ ادبیات ایران ، قابوسنامه بمنظور رهنمائی گیلانشاه پسر مؤلف و آموختن فن زندگی و تحصیل معاش بدو ، نوشته شده بود . وازین جهت بقول مرحوم ملك‌الشعراء بهار (باید او را مجموعهٔ تمدن اسلامی پیش‌از مغول نامید) ومطالب مفصل این کتاب ، نظر مرحوم بهار و زبردستی‌مؤلف قابوسنامه وعلم وسیع وتجربه‌های بسیار اورا ، ارائه میدهد . و در واقع برای اطلاع صحیح از احوال اجتماعی وسیاسی واقتصادی ودینی وعلمی وادبی وقضا وآموزش و پرورش وهنر وپیشه های مختلف آن زمان ، مأخذ عمدهٔ دیگری بجز این کتاب ، دردست نداریم ، وخواننده درنظر اول تصور میکندکه هرفصلی از فصلهای‌کتاب ، توسط یکی از اهل این فن نوشته شده ومؤلف جز جمع وترتیب وتهذیب عبارت ونوشتن قسمتی ازکتاب کاری نداشته ، زیراکه احاطهٔ شامل ودقیق دربعضی ازاین مطالب ، مانند : برده خریدن ، اسپ خریدن ، درعلم طب ، درعلم نجوم وهندسه ، درخنیاگری ، وباب چهل وچهارم در جوانمردی و طریق اهل تصوف واهل صنعت ، مستلزم این بوده که مؤلف تمام مدت عمرش‌را صرف‌آموختن یکی ازآنها کرده باشد. ولی اگر در نظر بگیریم که مؤلف‌کتاب هم امیر و شهریار و هم سپاهی و هم دانشمند وهم عارف مشرب وشاعر بود و ازوقت جوانی تا گاه پیری بتحصیل

علم ومعرفت اشتغال‌داشت ومطالب این‌کتاب بیشتر راجع باندرزها وزندگی خاص اشراف وپیوستگان ایشان از اهل علم و فضل وهنر ، و ادارهٔ مملکت وکارزار وبرخی از آنها برعیت و اتباع مربوط میباشد ، دیگر شك و تردید نمیماندکه این‌کتاب اثر خودکیکاوس‌است . واین جمله‌هائی‌که درصفحهٔ‌آخر کتاب است (اکنون بدان ای پسر ! که از هر علمی و هنری و پیشه که من دانستم ، از هردری ، فصلی یاد کردم ، و هرچه عادت من بود ، جمـله را کتابی‌کردم از بهرتو ، در چهل وچهار باب ، و بدان که همیشه ، از وقت جوانی تا گاه پیری ، عادت من این بود ومدت شصت وسه سال عمر ، بدین سیرت وبدین سان بپایان بردم .) صحت این‌گفتار را ثابت میکند .

ممکن‌است‌که مطالب‌کتاب‌را ازلحاظ موضوع به‌هشت‌قسمت‌تقسیم کرد :ـ

قسمت اول

اندرزهائی‌که‌کمتر فصلی از آنها خالی نیست ویك فصل ازکتاب یعنی (باب هشتم در پندهای انوشیروان عادل) همه‌اش ازاین قسمت بشمارمیرود . این اندرزها ، خلاصهٔ تجربه های عمر دراز و نشانهٔ فکر عمیق و نظر عالی وعقل وسیع‌را جلوه میدهد ونیزجنبهٔ صراحت تمام دارد وحاکی اززندگانی واقعی است . وبرای مدلل ساختن ارزش عملی این اندرزها ، بخود مطالب کتاب رجوع شود .

قسمت دوم

وعظ ومذکریست ، یعنی دادن اندرزهائی‌که بیشتر جنبهٔ دینی ومذهبی دارد ، و قسمتی از مقدمه و بعضی عبارات در فصول کتاب

قسمت سوم ـ درعلم زندگی وفن معاشرت : صفحه

قسمت چهارم ـ در اخلاق و تربیت:

قسمت پنجم ـ درطلب علم وتحصیل هنر:

و بدین ترتیب چهل وچهار باب قابوسنامه نسبت بموضوعات مختلف ، ازین قرار تقسیم شده است :

یك باب و عبارات متفرقه در مقدمه و ابواب دیگر راجع باندرزها ، پنج باب و چند عبارت در بعضی ابواب دیگر و قسمتی از مقدمه ، بوعظ و مذکری .

چهارده باب ، بعلم زندگی وفن معاشرت
هفت باب ، باخلاق وتربیت
پنج باب ، بطلب علم وتحصیل هنر
دو باب ، بورزش
سه باب ، پیشه ها
هفت باب ، بسیاست و ادارهٔ مملکت میباشد .

و مؤلف درین ابواب بقول مرحوم ملك‌الشعراء بهار (داد سخن داده و از آوردن مطالب بسیار سودمند اخلاقی و حکمت های عملی دقیقه فرو نگذارده است ، وعلاوه برفواید عظیمی که ازحیث شناسائی تمدن قدیم ومعیشت ملی وعلم زندگی ودستور حیات ، درکتاب مذکورمندرج است ، باید او را مجموعهٔ تمدن اسلامی پیش‌ازمغول نامید) (۱) بعلاوه درفصول کتاب مجموعه‌ای از اخبار وحکم از مشاهیر مسلمانان وحکمای معروف یونان وحکمای گمنام وهمچنین مجموعه‌ای ازحکایات تمثیلی میان مطالب کتاب وجود دارد .

حکایات قابوسنامه

درقابوسنامه ، چنانکه در بسیاری ازکتابهای فارسی‌دیگر، مجموعه‌ای از حکایات کوتاه ، در زمرهٔ حکایات تمثیلی بشمار میرود . و مؤلف کتاب ، آن حکایات را برای استشهاد ومدلل ساختن نظرخود و روشن‌کردن مطالب مختلف ، بکار برده ، شمارهٔ آن حکایات از روی نسخهٔ قابوسنامه چاپ انگلستان باهتمام روبن لیوی ، پنجاه وشش حکایت وازین قراراست :

ده حکایت ازکسان گمنام .
پنج حکایت ازخود مؤلف .
چهل ویك حکایت ازکسان معروف دیگر .

وآن حکایات، در بیست وچهارباب از چهل وچهار باب کتاب ، بطور پراکنده ذکر شده است ، و بیست باب دیگر ، یعنی : بابهای اول ودوم و سوم و پنجم و هشتم و یازدهم و پانزدهم و شانزدهم و هفدهم و هجدهم و

(۱) سبك شناسی جلد دوم صفحهٔ ۱۱۳

بیست ویکم وبیست وسوم وبیست وچهارم وبیست وششم وسی وسوم وسی‌وچهارم وسی وپنجم وسی وششم وچهل ویکم وچهل وسوم ، فاقد حکایت میباشد .

موضوع حکایات ، مربوط بموضوع ابوابی است که درضمن آنها ذکر شده است ، و راجع بموضوع کتاب صحبت کردیم .

آن حکایات عموماً حکایات واقعی وحکایات تاریخی و برخی از آنها حکایات حکمی و اخلاقی است و بعضی حکایات مانند حکایت دیه و کرم سبز در صفحهٔ سی و سیم وحکایت مأمون خلیفه وقبر انوشیروان درصفحهٔ چهل ودوم از باب هفتم وحکایت شهربانو درصفحهٔ صد و شانزدهم از باب بیست و هفتم مثل افسانه بنظر میرسد . و بیشتر این حکایات بطورکلی ساده وشیرین وجالب و خالی از مبالغت است . وجنبهٔ واقعی زندگی را مجسم میسازد وهر حکایتی از آنها ، درموقع‌مناسب خود ذکرشده ، ودرجای طبیعی قرارگرفته است .

اشخاص حکایات قابوسنامه ، غالباً اشخاصی هستند ، که در دنیای ما بسر بردند و نقشهای مهم را در صحنهٔ وجود بازی کردند ، یا کسانی که در نوع بینش وافسانه های عالم ، هنوزوجود مؤثر دارند وبرخی‌ازآنها دارای سمت دینی وجنبهٔ تقدس میباشند ، پس‌خواننده درآن حکایات شمه‌ای ازاخبار حضرت پیغمبر و آل بیت آن حضرت وخلفای مسلمانان وملوك ایران باستان و پادشاهان وحکمای ساسانیان ورومیان و یونانیان وفرمانروایان وسلاطین ایران بعداز اسلام و سپهسالاران و وزیران و عمال و درباریان ایشان میخواند . وبا نویسندگان وشاعران ومطربان وندیمان وعلماء و دانشمندان وطبیبان و قاضیان وفقیهان و علویان ومذکران وزاهدان و صوفیان ، ملاقات میکند . و میان بازرگانان و بازاریان و سپاهیان و پیشه وران و درویشان وعیاران وکودکان وغلمان وکنیزکان وترکان وایرانیان وتازیان وپارسایان وبزهکاران وعاقلان ودیوانگان ، یا بقول اعم : درعالم آنزمان بسرمیبرد ، ولی علیرغم این ،کمتر اتفاق میافتدکه با زن آزاد روبرو بشود .

حکایاتی‌که زن آزاد درآنها ذکرشده ، پنج حکایت است و باستثنای دوشخصیت برجسته یعنی شهربانو دختر پادشاه عجم درصفحهٔ صد و شانزدهم از باب بیست وهفتم ، وپیر زن ملکزاده بیوهٔ فخرالدولة و مادر مجدالدولة

درصفحهٔ صد وبیست وسوم ازباب بیست ونهم ، صورت زن درسه حکایت دیگر بسیار ضعیف است ومثل شبحی از دور جلوه داده شده .

در باب هفتم صفحهٔ سی وسیم ،کیکاوس ، ازیك کرم سبز و گروهی از زنان،گمنام دیه ، که آبرا از سرچشمهٔ دور در سبوها میآورند ، صحبت میکند ، ولی نقش این کرم سبز درین حکایت ، مهمتر از نقش جمعیت زنان دیه ، آشکارا است ، بلکه مدار این حکایت خود این کرم سبز میباشد . ودر سفحهٔ سی و هشتم ازهمین باب ، یك زن از بزرگمهر مسئله میپرسد . و در باب چهل و دویم صفحهٔ دویست ونهم ، یك پیرزن پیش سلطان مسعود میآیسد و از عاملان ولایت سلطان مینالد ، و بعد ازین در حکایات قابوسنامه از زن آزاد اثری نیست .

مهمترین عناصر ایی‌حکایات ، دقت تصویر و قوت محاورت و زیرکی اشخاص میباشد و هرحکایتی دارای یك هدف آشکارا است یا دارای گرهی است که درآخر حکایت حل میشود ، ومعانی که مدار این حکایات میباشد : جوانمردی وامانت وخیرخواهی و دلیری و زیرکی وجاسوسی و چاره جوئی و دادگری وسخنگوئی وتنفر ازجهل و ادعای علم و غیرآن از معانی اخلاقی و حکمی دیگر است . واشخاص حکایات درمحاورت ، ازفقه و منطق و علوم مذهبی وفلسفی وتجارب زندگی استفاده میبرند وخاطرات ونظر وفکرمؤلف اززبان آنها درعبارتی بغایت زیبا وشیوا گفته میشود .

و در جمله مؤلف قابوسنامه در قصه نویسی نیز ، زبردستی و مهارت تمام بکاربرده وموفقیت شایان بدست‌آورده است ومیتوان گفت که این‌مجموعه ازحکایات ، جالبترین قسمت کتاب را تشکیل میدهد .

سبك قابوسنامه

سبك دراصطلاح ادبیات عبارتست از طرز بیان فکر واحساس نویسنده یا سخنگو در رشتهٔ عبارت بوسیلهٔ جمله بندی وانتخاب لغات وطرز استعمال آن واستفاده ازعلوم ومعارف و فرهنگی که در عصر نویسنده یا سخنگو رواج داشته باشد ، وهرادیب یاشاعر استاد ، روش خاصی پیش میگیرد وبوسیلهٔ آن ازدیگران ممتاز میشود .

سبك قابوسنامه نمونه‌ای ممتاز از نثر فارسی در قرن پنجم هجری و سرمشق انشاء زیبا و روان و عبارت روشن ومحکم درآن عصر بشمارمیرود. عبارت مؤلف موجز و پرمعنی است و بطور کلی میتوان گفت‌که خالی از مترادفات الفاظ و مترادفات جمل و سجع و موازنه وصنایع وتکلفات لفظی میباشد ، ومطالب کتاب به حلیت حدیث وآیات قرآن و حکایات و حکم و امثال وشعر و تشبیهات و استعارات فارسی وعربی تزئین شده‌است . ومؤلف روش خودرا در باب سی ونهم بیان کرده میگوید :

(اگر دبیر باشی، بایدکه برسخن قادر باشی‌وخط‌نیکوداری وتجاوز کردن در عبارت بعادت نداری و بسیار نوشتن عادت کنی تا ماهرشوی... و نامهٔ خویش را باستعارات و امثال و آیتهای قرآن و اخبار نبوی آراسته دار . واگر ، نامهٔ پارسی بود ، پارسی مطلق منویس ، که ناخوش بود خاصه پارسی دری‌که معروف نبود آن خود ، نباید نوشت بهیچ حال و آن ناگفته به... واندرنامهٔ تازی سجع هنرست وسخت‌نیکووخوش‌آید ولیکن درنامهای پارسی سجع ناخوش آید . اگر نگوئی به بود ، اما هر سخن که گوئی ، عالی ومستعار وشیرین ومختصر گوی .)

و نظر مؤلف درین عبارت فوق با سبك‌کتاب کاملا مطابقت دارد .

لغات نادره

لغات نادره درقابوسنامه بسیارکم است ومیتوان گفت‌که این‌لغات‌فقط نسبت بعصر ما ، نادر الاستعمال یا مهجور بشمار میرود ولی بعید الاحتمال نیست‌که در زمان تألیف‌کتاب ، مأنوس و مورد استعمال بوده باشد ، زیرا عبارت مؤلف عالی‌وشیوا وسلیس و روان‌است وچنین عبارت با استعمال لغات مهجور وناهنجار نمیسازد .

شعر در قابوسنامه

در سراسر قابوسنامه «چاپ حاضر» فقط چهل و هشت بیت ازاینقرار است :

الف : یك بیت عربی :

اذاتم امردنا نقصه . توقع زوالا اذا قیل تم

ب : پنج بیت از چهار شاعر معروف یعنی دو بیت از ابوشکور بلخی و یك بیت از عسجدی ویك بیت ، از فرخی ویك بیت از قمری گرگانی

ج : یازده بیت از شعرای گمنام

د : سی ویك بیت از مؤلف کتاب :

لغات عربی در قابوسنامه

سبك قابوسنامه باندازهٔ سبك تاریخ بیهقی ، تحت تأثیر سبك عربی و لغات وعبارات تازی ، قرار نگرفته و از ادبیات عرب چندان اقتباس نکرده است . لغات تازی که در قابوسنامه استعمال شده ، همان لغاتی است که در عصر مؤلف میان اهل علم وفضل رواج داشت یا اصطلاحات علمی و دینی و مذهبی و فلسفی و ادبی میباشد که از استعمال آنها گزیر نبود . و همچنین آیات قرآن واحادیث و امثال عربی درکتاب بعدهٔ محدود آمده است : و با وجود اینکه لغات تازی قابوسنامه ، نسبت بشمار لغات فارسی کتاب ، تا اندازه‌ای کم است ، مؤلف موفق شده که آنهارا به زبردستی واستادی تمام در صور مختلف استعمال کند .

لغات مزبور درکتاب بصورت لفظ مفرد یا تثنیه یاجمع یا اصطلاح یا صفت وموصوف و مضاف و مضاف الیه بر قاعدهٔ دستور زبان فارسی یا جزو کلمات مرکبه از عربی و فارسی یا جملات عربی کثیر الاستعمال آمده ، چنانکه در فصل ششم از کتاب نویسنده (بحث در بارهٔ قابوسنامه) بتفصیل ذکر شده است .

تأثیر قابوسنامه در ادبیات فارسی

امیر عنصرالمعالی بوسیلهٔ تألیف قابوسنامه ، رسم قدیم قبل‌از اسلام را در تألیف کتب نصیحةالملوك زنده کرد و بتقلید او چند کتاب درین زمینه در ادبیات فارسی بعداز اسلام بوجودآمد ، یا بطریق تألیف مانند :سیاست‌نامهٔ نظام‌الملك ونصیحة الملوك که به‌حجت‌الاسلام امام ابوحامد غزالی نسبت

داده وبوستان وگلستان سعدی یابطریق نقل وترجمه وجمع بتقدیم و تأخیر و حذف ازکتب عربی و فارسی دیگر مانند اخلاق ناصری که شامل ابواب مختلف در اخلاق عملی ونظری میباشد .

مؤلف قابوسنامه

امیر عنصرالمعالی کیکاوس « یا کیکایوس » بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیربن زیار ، هفتمین پادشاه زیاری استکه از سال ٤٤١ هجری قمری تا سال ٤٦٢ درکوهستان حکومت میکرد .

آنچه درکتابهای تاریخی راجع به پادشاهی و زندگی این امیر ذکر شده ، بسیار کم است ، ومورخین بیشتر از اسم این پادشاه و مدت سلطنت او در کوهستان واثر او «قابوسنامه» چیز دیگری بیان نکرده‌اند و برای اطلاعات مفصلتری راجع بزندگی این امیر سند عمده‌ای مانند کتاب مؤلف نداریم .

از مطالب قابوسنامه آشکارا میشودکه امیرکیکاوس مدتی از زندگانی خود را در جنگهای غزنویان بهندوستان و شدادیان بروم صرفکرد (۱) و قبل‌از رسیدن او بپادشاهی، هشت‌سال بندیمی‌سلطان مودود اشتغال یافت(۲) ولی در سن پنجاه سالگی از شراب خوردن توبه‌کرد (۳) ودر مدت عمرش هم درجوانی وهم درپیری به تحصیل دانش وفضل وهنر مشغول بود . وعلیرغم هوسرانی و خوشگذرانی او بروزگار جوانی ، در تربیت نفس و عقل خود کوتاهی ننمود ، (٤) و برجوع کردن بچهل و چهار باب قابوسنامه که در قسمتهای معارف گوناگون راجع به‌وعظ ومذکری وبازی واستمتاع وورزش و تربیت و امرار معاش و سیاست وطلب علم و آئین تحصیل هریکی از آنها نوشته است ، پیدا میشود که دائرهٔ معارف واطلاعات و تجربه‌های او بسیار وسعت داشته .

بعد از سن پنجاه زهد و ورع برو غالب شد واندرزهای او در فصول کتاب این معنی را جلوه میدهد .

---

(۱) باب هفتم ص ۳۳ (۲) باب چهل ودوم ص ۲۱۱

(۳) باب یازدهم ص ٥٥ (٤) آخر فصل چهل وچهارم

امیر کیکاوس هم نویسندهٔ توانا وهم شاعر بود ، ولیکن قدرت نگارشش بسیار بیشتر از شاعری اوست و شعرش نسبت به نثرش ضعیف و سست است و نشان میدهد که کیکاوس شاعر توانای روان طبعی نبود و بتقلید و تکلف شعر میگفت .

بعضی از نویسندگان معاصر بپادشاهی کیکاوس وپدر و پسرش گیلانشاه قائل نیستند (۱) ولی اقوال مورخین مانند ابن اسفندیار (۲) ومرعشی (۳) و خواندمیر (٤) واستاد دانشمند احمد کسروی (٥) وهمچنین اقوال کیکاوس در بعضی فصول وحکایات قابوسنامه (٦) ثابت میکند که نظر آن نویسندگان سندی قابل اطمینان ندارد .

از مقدمهٔ قابوسنامه استفاده میشود که مؤلف ، کتاب مزبور را درپایان مدت عمرش بمنظور راهنمائی پسرش گیلانشاه و تعلیم اصول زندگی و فن معاشرت و ادارهٔ مملکت بدو ، نوشته است . راجع بخاتمهٔ زندگی امیر عنصرالمعالی و پسرش گیلانشاه ، خواندمیر میگوید : (امیر کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بعداز فوت عموزاده ، درکوهستان حاکم گشت واو مؤلف قابوسنامه است ، وفاتش در سنهٔ اثنی وستین و اربعمایه اتفاق افتاد ، وبعداز آن پسرش گیلانشاه ، تاج ایالت برسر نهاد ، وآن کوهستان در سنهٔ سبعین و اربعمایه از وی به حسن صباح منتقل گردید)

و خلاصهٔ روایت دائرةالمعارف اسلامی چاپ انگلیسی بدین خصوص

---

(۱) رجوع شود بمقدمهٔ قابوسنامه چاپ آقای سعید نفیسی سال ۱۳۱۲ ش

(۲) تاریخ طبرستان چاپ طهران سال ۱۳۲۰ ش . جلد دوم . ص ۱۸ .

(۳) تاریخ طبرستان ورویان ومازندران چاپ‌تهران ۱۳۳۳ ش . ص ۲۳۲.

(٤) حبیب‌السیر جزء چهارم از مجلد دوم چاپ تهران ۱۳۳۳ ش. ص٤٤٢.

(٥) شهریاران گمنام بخش سومین چاپ تهران سال ۱۳۰۸ ش. ص ۳۲ ، ص ٤۳.

(٦) بحث در بارهٔ قابوسنامه فصل دوم تألیف نویسنده چاپ تهران سال ۱۳۳٥ ش. ۱۹٥٦ م.

اینست که عنصر المعالی قابوس الثانی در جنگهای سلطان محمود غزنوی به هندوستان شرکت نمود و در جنگ امیر ابوالاسوار فضلون شدادی ضدابخاز در سال ٤٦۲ ه ق مطابق ۱۰٦۹ م. درگذشت و پسرش گیلانشاه فقط بر کوهستان حکومت کرد، زیرا طغرل بك قبل‌ازآهنگ‌کردن بغداد ، طبرستان را بتصرف آورده بود . ملکشاه اورا معزول کرد و در سال ٤۷۰ ه. ق. بدرود حیات گفت .

این بود بحث مختصری راجع بکتاب گرانبهای امیر دانشمند عنصر-المعالی که بنظر خوانندگان گرامی رساندم .

امین عبدالمجید بدوی

از خوانندگان محترم خواهشمنداست ، ملاحظات و انتقادات خود را راجع به‌نظریات نویسنده که درین مقدمه و تصحیح متن‌قابوسنامه بیان شده بنشانی زیر بفرستند :

مصر : منزل رقم ٥ حارة جندی عوض شارع قدسی ، حدائق القبة ــ قاهرة

فهرست رموزی که در پاورقی قابوسنامه بکار رفته است

ل : نسخهٔ قابوسنامهٔ چاپ روبن لیوی

ن : نسخهٔ قابوسنامهٔ چاپ آقای سعید نفیسی

ه : نسخهٔ قابوسنامهٔ چاپ رضاقلیخان هدایت

ر : نسخهٔ قابوسنامهٔ متعلق بآقای ابراهیم رمضانی

ت: کتاب التفهیم لأوائل صناعة التنجیم بیرونی

قابوس نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله رب العالمین و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین ، چنین گوید جمع کنندهٔ این پند ها ، امیر عنصرالمعالی کیکاوس بن اسکندر بن قابوس بن وشمگیر مولی امیرالمؤمنین بافرزند خویش گیلانشاه، بدان ای پسر ! من پیرشدم وضعیفی برمن چیره شد و منشور عزل زندگانی را از موی خویش بر روی کتابتی میبینم ، که آنرا دست چاره‌جویان نتواند سترد ، پس ای‌پسرچون من نام‌خویش را دردایرهٔ گذشتگان یافتم ، مصلحت چنان دیدم که پیش‌از آنکه نامهٔ عزل من رسد ، نامهٔ درنکوهش روزگار وبهره جستن از نیکنامی یاد کنم وترا ازآن بهره دهم بموجب مهر پدری ، تا پیش از آنکه دست زمانه ترا نرم کند ،تو خود بچشم عقل‌درسحن من‌نگری وازاین پندها فزونی یابی‌ونیکنامی* دوجهان‌حاصل کنی، مبادا که دل توازپذیرفتن این‌پندها باز ماند ، که‌آنچه شرط پدری‌است ازمن‌آمده باشد ، اگر

* ل صفحهٔ ٥ «ونیکنامیء» و گذاشتن همزه روی یای مضاف بجای کسرهٔ اضافت درسراسرکتاب تقریباً دیده میشود واین اشتباه محض است .

تو از گفتار من بهرهٔ نیك نجوئی، کسان دیگر باشند که شنودن و کار بستن غنیمت دانند، هرچند سرشت روزگار بر آنست که هیچ فرزند پند پدر را کار نبدد، چه آتشی در باطن جوانان است که از روی غفلت، پنداشت خویش ایشان را بر آن دارد، که دانش خود را برتر از دانش پیران بینند، اگرچه این مرا معلوم بود، اما مهر پدری نگذاشت تا خاموش باشم، پس آنچه از طبع خویش یافتم، در هر بابی سخنی چند جمع کردم، و آنچه بایسته تر و بهتر بود، دراین نامه بنوشتم، اگر ازتو کار بستن آید فبها و اگر نه، من شرط پدری بجا آورده باشم، که گفته‌اند: بر گوینده بیش از گفتار نیست، اگر شنونده خریدار نبود جای آزار نیست.

بدان ای پسر! که سرشت مردم چنان آمد که تکاپوی کند (۱)، تا اندردنیا آنچه نصیب او آمده باشد، بگرامی‌تر کس خویش بگذارد. (۱) ونصیب من ازدنیا این سخن آمد، و گرامی‌تر کس نزدیك من توئی، چون آغاز رحیل کردم، آنچه نصیب من آمد، پیش تو فرستادم تاخودکام نباشی و از ناشایست پرهیز کنی و چنان زندگانی کنی که سزای اصل پاك تست، که‌ترا اصل شریفست واز هردوجانب کریم‌الطرفین و پیوسته اجداد تو ملوك جهان بوده اند وجد اعلای (۲) تو ملك شمس‌المعالی قابوس وشمگیر نبیرهٔ ارغش فرهادان بود و در روزگار کیخسرو ملك گیلان داشت و ابوالمؤید بلخی ذکراو درشاهنامه آورده است، وملك

(۱) ل صفحهٔ ٥ «کنند، بگذارد» ن صفحهٔ ۲ «کنند، بگذارند» ه صفحهٔ ۷ «کند، بگذارد»

(۲) ل. صفحهٔ ٥ «اعلی تو»

گیلان ازو بجدان تو یادگار ماند، ✿ و جدهٔ تو مادر من، ✿ دختر ملکزاده (۱) مرزبان‌بن رستم شروین بود که مصنف مرزبان نامه‌است و سیزدهم پدرش کایوس بن قباد برادر نوشیروان عادل بود و مادر تو دختر ملك غازی محمود بن ناصرالدین، وجدمن حسن فیروزان ملك دیلمان بود، پس ای پسر! هشیار باش و قدر نژاد خویش بدان و از کم بودگان مباش، هرچند من نشان خوبی و به روزی درتو می‌بینم، اما این گفتار بشرط تکرار واجب دیدم، آگاه‌باش ای پسر! روز رفتن من نزدیك است و آمدن تو براثر من نزدیك خواهد بود. وبدان که این‌جهان کشت زاریست از نیك و بد، آنچه بکاری بدروی، و درودهٔ خویش را کسی در کشت‌زارخود نخورد، درآبادانی‌خورد، وآبادانی آن سرای باقیست ومردان نیك اندرین سرای همت شیران دارند وبد مردان همت سگان. که سگ هما نجا که‌بگیرد بخورد وشیرجای‌دیگر. ونخچیرگاه تو این سرای سپنج‌است ونخچیرتو دانش ونیکی کردن، پس شکار ایدر کن تا وقت‌خوردن بسرای باقی‌آسان‌تر توانی خورد، وطریق آن طاعت خدای است عز وجل؛ و مانند آن کس که خدای جوید، چون‌آتش بود، هرچندنگونش کنی، برتری وافزونی‌جوید، وآن کس که ازراه‌خدا وطاعت‌او دور باشد، چون‌آب بود، که هرچند بالا برای، نگونی طلبد، واین کتاب را برچهل وچهارباب نهادم وبابها اینست که می‌نویسم:

✻ ... ✻ ن صفحهٔ ۲ «وجدهٔ تو مادرم» ه صفحهٔ ۸ «وجده مادرم» ر «وجدهٔ مادرم»

(۱) ل صفحهٔ ٦ «ملکزادهٔ» ن صفحهٔ ۲، ه صفحهٔ ۸ «ملکزاده»

* در چاپ لیوی صفحهٔ ۶ و ۷ عناوین این مطالب درفهرست باعناوین آنها درکتاب مطابقت ندارد . ودرچاپ‌حاضرعناوین‌مطالب مزبور درفهرست بالا باعناوین مطالب درکتاب تطبیق داده شد .

باب اول - در شناختن ایزد تبارك وتعالی

بدان ای پسر که هیچ چیز نیست ازبودنی ونابودنی وشاید که بود که آن شناختهٔ مردم نگشت چنانکه اوست.وتو درشناخت آفریدگار عاجزی ، چه شناخت‌را دروی راه نیست. وجز او همه شناخته گشت . شناسندهٔ خدا آنگاه شوی که ناشناس شوی ، و مثال شناختن چون منقوش است و شناسنده چون نقاش ، که تا درمنقوش قبول نقش نبود ، هیچ نقاش بروی نقش نتواند کرد . نه‌بینی که چون موم نقش پذیرتر از سنگ است ، ازو مهر سازند وازسنگ نسازند ؟ پس‌درهمه شناختن قبول شناس است وآفریدگارقابل شناخت نیست. وتو بگمان درخود نگر ، درآفریدگار منگر ، درساخته نگر وسازنده را بشناس ،ونگر تا درتنگ شناخت(۱) راه سازنده ازتو نرباید، که همه درتنگی اززمان بود وزمان گذرنده است، و گذرنده را آغاز وانجام بود . واین‌جهانرا که بسته همی بینی، بند اوخیره مدان‌وبی گمان باش که‌بند اونا گشاده نماند . (۲) و درآلا و نعمای آفریدگار اندیشه کن و در آفریدگار اندیشه مکن، که بی‌راه‌تر کسی بود که جائی که راه نبود راه جوید؛ چنانکه پیغمبر صلعم گفت : (تفکروا فی آلاءالله و لاتفکروا فی ذاته) واگر کردگار بزبان خداوندگار شرع، بندگانرا گستاخی ندادی ،

---

(۱) ن صفحهٔ ٦ و ه صفحهٔ ١٤ «ساخته»

(۲) ن صفحهٔ ٦ «ببند او خیره ممان وبدگمان مباش» و ه صفحهٔ ١٢ « بند او خیره مدان وبی‌کمال مباش»

هر گز کسی را دلیری آن نبودی که در شناخت راه خدای تعالی سخن گفتی، بهر نامی و بهر صفتی که خدایرا بخوانی، برموجب عجز و بیچارگی خویش دان نه برموجب الوهیت و ربوبیت وی . که خدایرا بسزای او نتوانی ستودن . پس چون اورا چنانکه سزای اوست نتوانی ستودن، شناختن چون توانی ؟ اگر حقیقت توحید خواهی. بدانکه هرچیزی که درمجازاست (۳) ، در ربوبیت صدق است. وهر که یکی را بحقیقت بدانست ازمحض شرك بری گشت؛ یکی بحقیقت خدای عزوجل است. باقی همه دواند ، که هرچند بصفت دو گردد یا بترکیب از دو بود چون جسم ، یا بتفرقت دوبود چون عدد. یا بجمع دوبود چون صفات ، یا بصورت دو بود چون مبسوطـات ، یـا باتصال دو بود چون طبع وصورت، یا درمقابلهٔ چیزی دو بود چون جوهر وعرض، یا بتولد دو بود چون اصل وفرع ، یا بمکان دو بود چون مثل وشبه ، یا از جوهر چیزی چیزی زاده‌بود چون هیولی‌وعنصر ، یا ازراه عدد دو بود چون مکان، یا ازراه مد دو بود چو زمان ، یا از راه حد دوبود چون گمان ونشان، یا از راه قبول چیزی دو بود چون خاصیت ، یا پیش وهم دو بود چون مشکوك تاهستی ونیستی ، یاخود دو بود چون ضد و ند ، و فرق این‌همه نشان دوئیست، جز از خدای بی‌مانند . و حقیقت آنست که بدانی که هرچه درتصور تو آیدنه‌خدای‌بود ، بلکه خدای عز وجل آفریدگار آن چیز بود ، بری از شرك وشبه .

(۳) ن صفحهٔ ٦ «هرچیز کی در تو محالست» ء صفحهٔ ۱۲ « هرچیز که درتو محال است» ر.... «هرچیزی که درتو محال است »

باب دوم ـ در آفرینش پیغمبران و رسالت ایشان

بدان ای پسر ! که ایزد تعالی این جهانرا نه از بهر نیاز خویش آفرید و نه برخیره آفرید، بلکه برموجب عدل آفرید و بیاراست بر موجب حکمت . چون دانست که هستی به از نیستی و کون به از فساد و زیادت به از نقصان و نیکو بـه از زشت . و بر هر دو نوع توانا و دانا بود و آنچه نشاید بود نکرد و برخلاف دانش خود نکرد و بهنگام کرد و آنچه کرد برموجب عدل بود، برموجب‌جهل نشاید که‌بود،پس نهادش برموجب حکمت آمد تا چنانکه زیباتر بود بنگاشت . چنانکه توانا بود که بی آفتاب روشنایی وبی‌ابر باران دادی و بی‌طبایع ترکیب کردی و بی‌ستاره تأثیر نیك وبد درعالم پدیدآوردی ، اما چون کار بر موجب حکمت بود ، بی‌واسطه هیچ پیدا نکرد ، واسطه را سبب کون وفساد گردانید، زیرا که چون واسطه برخیزد ، شرف ومنزلت ترتیب برخیزد . وچون ترتیب نبود نظام نبود . وفعل را از نظام لابدست و واسطه نیز لابد،پس واسطه نیزپدید کرد تایکی قاهر بود ویکی مقهور ویکی روزی خوار و یکی روزی ده ، و این دوئی بریکی بودن ایزد تعالی گواه است ، پس‌چون تو واسطه بینی ، و غرض نه‌بینی ، نگر تا بواسطه ننگری و کم و بیش از واسطه نه بینی ، از خداوند واسطه بینی . اگرزمین برندهد،تاوان برزمین منه . واگر ستاره داد ندهد ، تاوان برستاره منه که ستاره از داد و بیداد چندان آگـاه است که زمین از بردادن؛ چون زمین را آن توان نیست (۱) که تخم نوش

(۱) ل صفحهٔ ۱۰ «چون زمین را توان نیست» ن صفحهٔ ۸ «چون زمین‌را آن توان نیست» ه صفحهٔ ۱۴ «چون زمین را آن توانست نیست »

در وی افگنی زهر بار آورد ، ستاره همین حکم دارد ، نیکی و بدی نتواند نمودن ، چون جهان بحکمت آراسته شد ، آراسته را از زینت دادن لابد بود ، پس نگر درین جهان تازینت وی را (۱) بینی از نبات و حیوان وخورشها و پوششها وانواع خوبی. که این همه زینتی است از موجب حکمت پدید کرده (۲) چنانکه در کتاب خود میفرماید (ما خلقنا السموات والارض وما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا بالحق) چون دانستی که ایزد در جهان هیچ نعمتی به بیهوده نیافریده ، بیهوده آن باشد که داد نعمت و روزی ناداده ماند . و داد روزی آنست که بروزی خواردهی ، چون داد چنین بود ، مردم آفرید تا بخورند ، چون مردم پدید کرد ، تمامی نعمت بمردم بود . و مردم را لابدست از سیاست وترتیب ، وسیاست وترتیب بی‌رهنمائی خام بود ، (۳) که هر روزی خواری که روزی بی‌ترتیب وعدل خورد ، سپاس روزی دهنده را نداند ، واین‌عیب روزی دهنده رابود ، که روزی بی‌دانشان وناسپاسان را داده باشد. وچون روزی ده بی‌عیب بود ، روزی‌خوار را بی دانش نگذاشت چنانکه در کتاب خود یاد کرده است . (وما خلقت الجن و

(۱) ل صفحهٔ ۱۰ «تازینت بینی» ن صفحهٔ ۸ « تازینت وی را بینی» ه صفحهٔ ۱۴ «تا زینت ویرا بینی» ر «تا زینت وبرآن به‌بینی»

(۲) ل صفحهٔ ۱۰ « که این همه زینت است از موجب حکمت پدید کرده » ن صفحهٔ ۸ «که این همه زینتی است ازموجب حکمت پدیدکرده » ه صفحهٔ ۱۵ «که همه زینتی است‌که باریتعالی برموجب حکمت پدید کرد »

(۳) ل صفحهٔ۱۰ « ومردم را لابدست ازسیاست وترتیب بی‌راهنمائی خام‌بود» ن صفحهٔ ۹ ، ه صفحهٔ ۱۵ «ومردم را لابد بود از سیاست وترتیب ، وسیاست وترتیب بی‌راهنمائی خام بود »

الانس الالیعبدون) ودرمیان مردم پیغمبران‌فرستادتا راه دانش وترتیب روزی خوردن وشکر روزی گذاردن بمردم آموختند تا آفرینش جهان بعدل‌باشد وتمامی عدل بحکمت وتمامی حکمت بنعمت و تمامی نعمت بروزی خواره و تمامی روزی خواره به پیغامبران راهنمای ، که ازین ترتیب هیچ کم نشاید تابحقیقت راهنمائی باشد ، پس‌چون از سرخرد نگری، چندان خرمت وفضیلت که روزی خواره‌را بنعمت وروزیست، واجب کند که حق راهنمائی‌خویش بشناسد ، واز روزی ده‌خویش‌منت داردو فرستادگان‌اوراحق‌شناس‌باشد ودست بدیشان زند وهمه‌پیغامبران را براست گوئی‌داند ، ازآدم تا پیغامبر ما محمد صلعم، و فرمانبردار باشد در دین ، ودرشکر منعم تقصیر نکند وحق فرایض دین نگاهدارد تانیکنام وستوده باشد.

باب سیوم - در سپاس داشتن ازخداوند نعمت

بدان ای‌پسر! که سپاس خداوند نعمت واجب است برهمه‌خلق، براندازهٔ فرمان نه براندازهٔ استحقاق، کداگر همه همگی‌خودرا شکر سازند ، هنوزشکریك‌جز وازهزار جزو نگزارده باشند، بدانکه اندازهٔ طاعت دردین اسلام پنجست،دو از آن خاص‌منعمان‌است وسه‌از آن عموم خلایق‌را ، یکی‌ازآن سه، اقرار برزبان وتصدیق بدل است ودوم نماز پنجگانه گزاردن و سیوم روزهٔ سی روزه داشتن ، اما شهادت دلیل نفی است برحقیقت هرچه جز ازحق‌است و نمازبصدق‌قول اقرار بندگیست و روزهٔ سی‌روز تصدیق قول واقرار دادن بخداوندی خدا . و چون تو

گفتی که من بنده‌ام ، دربندگی باید بود، اگرخواهی که بندهٔ تو ترا اطاعت دارد ، تو ازطاعت خداوند خویش‌مگریز، و اگر بگریزی ، از بندهٔ خویش چشم مدار، که نیکی تو بربندهٔ تو بیش‌ازآن نیست که نیکی خداوند برتو، وبندهٔ بی‌طاعت مباش، که بندهٔ بی‌طاعت‌خداوندی جوی باشد ، وبندهٔ خداوندی جو زود هلاك شود .

بیت

سزد گربری بندهٔ را گلو   که آید خداوندیش آرزو

آگاه باش که نماز وروزه خاص‌خدای است، دروتقصیرمکن ، که‌چون درخاص تقصیر کنی. ازعام جهان بازمانی. و بدان که نماز را خداوند شریعت برابر کرد باهمه دین ، کسی ازنماز دست بازداشت،چنان‌دان که از همه دین دست بازداشت، و بی‌دین را درین جهان جزای کشتن است و بدنامی ودر آن جهان عقوبت خدای تعالی، زینهار ای پسر! که بدل راه ندهی که درنماز تقصیر بتوان کرد ، که اگر از روی دین یا از روی خرد بنگری ، بدانی که فایدهٔ نماز چندست ، اول آنست که هر که نماز فریضه‌بجای‌آوردتن وجامهٔ او پاك باشد ، وبهرحالی پاکی به از پلیدی، ودیگر نمازکن ازتکبر خالی باشد ، ازآنکه اصل‌نماز برتواضع نهاده آمد ، چون طبع برتواضع عادت کند ،تن نیز متابع گردد، ومعلوم دانایان باشد که هر که خواهد که تابع گروهی گردد، صحبت باآن گروه باید کرد ، و اگر کسی با بدبختان صحبت دارد ، بدبخت شود ، واگر کسی نیك‌بختی ودولت جوید ، متابع خداوندان دولت باید بود ، واجماع خردمندان آنست، که هیچ دولتی‌نیست قویتر ازدولت دین‌اسلام وهیچ‌امری نیست‌روان‌تر از امراسلام، پس اگر تو

خواهی که مادام بادولت و نعمت باشی،خداوندان دولت‌جوی،وفرمان بردار دولتیان باش،وخلاف این مجوی تابدبخت نباشی ، و زنهار ای پسر! که درنماز سبکی و استهزا نکنی، بر ناتمامی رکوع و سجود و مطایبت کردن اندر نماز، که این نه عادت دین‌دار بود .

فصل

وبدان ای‌پسر! که روزه‌طاعتیست که‌درسالی‌یکبار باشد،نامردی بود تقصیر کردن و خردمندان چنین تقصیر روا ندارند ، ونگر تا گرد تعصب نگردی ، ازآنچه ماه‌روزه بی تعصب نبود، اندر گرفتن روزه و گشادن، تو تعصب مکن ، هرگه که دانی که‌پنج مرد عالم متعقل روزه گرفتند، تونیز با ایشان‌روزه‌بگیر(۱) وبا‌ایشان بگشای وبگفتارجهال دل مبند وآگاه‌باش که ایزد تعالی از سیری و گرسنگی تو بی‌نیازست ولیکن غرض دوروزه مهریست ازخداوند ملك‌برملك خویش، واین نه بربعضی‌آن ملکست، بلکه برهمه تن‌است، بردست وپای وچشم ودهان و گوش وشکم وعورت ، این‌جمله‌را مهر باید کرد تاچنانکه شرطاست منزه داری. واین اندامهارا ازفجور ناشایست دور دار، تاداد روزه داده باشی،وبدانکه‌بزرگترین کاری‌درروزه آنست که‌چون‌نان‌روزبشب‌افگنی، این نان را که نصیب روزداشتی به‌نیازمندان دهی تا فایدهٔ رنج تو پیدا آید و شفقت ومنفعت‌آن به‌مستحق‌رسد. وزینهار که درین سه طاعت که عام جهان راست تقصیر روا نداری، که بتقصیر این سه‌طاعت هیچ عذری نیست ، اما این‌دوطاعت که بتوانگران مخصوص‌است، درو عذر بتقصیر روا بوذ،ودراین باب سخن بسیارست، اما آنچه ناگزیراست گفتم .

(۱)لصفحهٔ۱۲ «با ایشان‌بگیر» ن صفحهٔ۱۱،ه صفحهٔ ۱۸ «باایشان روزه گیر»

باب چهارم - اندر افزونی طاعت از راه توانائی

بدان ای پسر ! که خداوند عز و جل دو فریضه کرد منعمان و توانگران را خاص، وآن زکوتست وحج. وفرمودتاهر که را ساز بود خانهٔ او را زیارت کند، و آنها را که ساز ندارند حج نفرمود، نه‌بینی که در دنیا ، معاملهٔدرگاه پادشاه هم، خداوندان ساز توانند گذارد؟ و دیگر اعتماد حج بر سفرست، و بی سازان را سفر فرمودن (۱) نه از دانش باشد، که بی ساز سفر کردن از تهلکه بود، وچون ساز باشد وسفر نکنی، خوشی ولذت نعمت دنیا بتمامی نیافته باشی، که تمامی لذات درآنست، که نادیده بینی و ناخورده خوری و نایافته یابی، واین جز در سفر نباشد، که مردم سفری جهان دیده و کارآزموده و روزبه و دانا باشند، که نادیده دیده باشند و ناشنوده شنوده باشند، چنانکه بعربی گفته اند: (لیس الخبر کالمعاینة) پس آفریدگار تقدیر سفر کرد برخداوندان نعمت تا داد وی دهند وبسزا نعمت او خورند و فرمان خداوند سبحانه آرند و خانهٔ او را زیارت کنند، ودرویش بی‌توش وبی‌ساز را نفرمود، چنانکه من گفتم:

رباعی

گر یارمرانخواند وباخودننشاند — وزدرویشی،مراچنین‌خوار بماند (۲)
معذورست او که خالق هردوجهان — درویشانرا بخانهٔ خویش نخواند

---

(۱) ل صفحهٔ ۱۳ « و بی سازانرا فرمودن» ن صفحهٔ ۱۳ « و بینوایان را سفرفرمودن » ه صفحهٔ ۱۹ «و بی‌سازانرا سفر نمودن» ر « و بی‌سازان را سفر کردن »

(۲) ماندن دراینجا بمعنی «گذاردن» آمده است

و بدان ای پسر ! که اگر درویش حج کند : خودرا در مهلکه انداخته باشد ، که هردرویش که‌کارتوانگران کند، چون بیماری‌باشد که کار تندرستان کند وداستان او بداستان‌آن حاجی ماند :

حکایت

شنیدم که وقتی رئیس بخارا قصد حج کرد، واو مردی با نعمت بود ودرآن قافله کسی ازو مستظهرتر نبود و زیادتر از صد شتر بار او می کشیدند، در عماری نشسته خرامان و نازان، و قومی از درویش و توانگران با او همراه بودند ، چون نزدیك عرفات رسید،درویشی می آمد ، پای برهنه و تشنه گشته و پایها آبله شده، او را بآن ناز و تن آسائی بدید ؛ روی بدو کرد و گفت : وقت مکافات جزای من وتو هر دویکی خواهد بود ، وتو درآن نعمت همیروی و من درین شدت ؟ آن رئیس گفت : وقت مکافات حاشا که خدای عز وجل جزای من چون جزای‌تو دهد . اگر بدانستمی که مرا وترا پایگاه یکی خواهد بود، هرگز در بادیه نیامدمی، درویش گفت: چرا ؟ توانگر گفت : من به فرمان خدا آمدم، وتو بخلاف فرمان آمدۀ،مرابخوانده اند، من‌مهمانم وتو طفیلیء ،حشمت طفیلی‌چون‌حشمت مهمان کی باشد؟ خدای تعالی حج توانگران را فرمود ودرویشانرا گفت . (ولا تلقوا بأیدیکم الی التهلکة) تو بی‌فرمان‌خدای عزوجل بدبیچارگی و گرسنگی در بادیه آمدی وخودرا درمهلکه افگندی، بافرمان‌برداران‌چون برابری کنی؟ هرکه باستطاعت حج کند. داد نعمت داده بود و فرمان خدای بجای آورده . پس چون ترا ساز حج باشد . در طاعت تقصیر مکن . و ساز حج پنج چیز است : مکنت ومدت و حرمت وامن وراحت . چون از

اینها بهره یافتی ، جهد کن برتمامی و بدانکه حج طاعتی است که هیچ گونه برنخیزد چون مکنت بود . و بدانکه خدای تع زکوت دهندگان را مقربان خود خواند، ومردم زکوت دهنده درمیان دیگر قوم ، چون پادشاه است در میان رعیت ، که روزی ده او باشد ، و دیگران روزی خوار و بدانکه خدای تعالی قادر است برآنکه همه مردمان توانگر باشند ، اماحکمت چنین‌بود ، که بعضی توانگر باشند و بعضی درویش ، تا منزلت وشرف مردمان پدید آید و برتران پیدا شوند ، چون پادشاهی که یك غلام را روزی ده قوم کند ، پس اگر این‌غلام که روزی‌ده باشد، روزی‌را بخورد و ندهد، ازخشم پادشاه ایمن نتواند بود ، همچنین اگر منعم روزی بخورد و زکوة ندهد ، از خشم خدای‌تعالی‌ایمن‌نتواندبود، وزکوة درسال یکباراست برتو فریضه،اما صدقه افزونی طاعت است. اگرچه فریضه نیست،اما درمروت ومردمی است چندانکه میخواهی میده و تقصیر مکن ، که مردم صدقه ده در امان خدای باشند ، وایمنی ازخدای تعالی غنیمت باید داشت ، وزنهار باد برتو ، که درنهاد حج و زکوة دل بشك نداری و نگوئی که دویدن و برهنه گشتن وناخن وموی چیدن چراست؟ وازبیست دینار نیم دینار چرا بایدداد ؟ و از گاو و گوسفند وشتر چه میخواهند ؟ وقربان چرا کنند؟ ازاینجمله دل پاك‌دار ،وگمان مبر که هرچه تو ندانی، آن خیر نیست که‌خیری‌خودآنست که‌تو ندانی وماندانیم. بفرمان برداری‌خدای عز وجل مشغول‌باش ، ترا با چون وچرا کاری نیست ، چون فرمان خدای تعالی بجا آوردی ، حق مادر و پدر بشناس ، که فرمان خدای تعالی است .

باب پنجم - در شناختن حق مادر و پدر

بدان ای پسر! که آفریدگار چون خواست که جهانرا آبادان دارد، اسباب نسل پدید کرد و شهوت جانور پدر ومادر را سبب وجود فرزند گردانید، پس بموجب وجود، بر فرزند واجب است بجای آوردن‌حق ایشان. وتا نگوئی پدرومادررا برمن‌چه‌حق‌است؟ایشان‌را غرض شهوت بود و مقصود نه من بودم، که بیرون از شهوت، ایشان را بسیار شفقت است و بسیار تحمل کرده اند، حق کمتر مادر و پدر آنست که واسطه اند میان‌تو وآفریدگارتو، پس باید که همچندانکه آفریدگار خود را حرمت داری، واسطه را در خورد آن حرمت دار، وفرزند مادام که خورد باشد، از حق راه نمودن واز مهر مادر و پدر خالی نباشد، وخدای عز و جل اینهارا أولوالأمر میگوید، و بیك‌قول درتفسیرچنین خوانده ام، که أولوالأمر مادران و پدران‌اند، که حقیقت أمر بتازی دواست، هم فرمانست وکارست. و أولوالأمر آن بود که اورا هم فرمان بود و هم توان. وپدر و مادر را توانست به پروردن تو وفرمان است به نیکی‌آموختن تو. ای پسر! رنج دل مادر و پدر خوار مدار، که آفریدگار عز اسمه، بحق پدر و مادر بگیرد، میگویند که از أمیرالمؤمنین علی رضی الله عنه، از حق مادر و پدر پرسیدند گفت: که این ادب که ایزد تعالی درمرگ پدر ومادر پیغمبر صلعم نهاده، گفتند: چه‌نوع؟ فرمود: که اگر ایشان روزگار پیغمبر صلعم در یافتندی، بر پیغمبرصلعم واجب بودی، ایشانرا برتر از خود نشاندن وتواضع کردن وفرزندی بنمودن، آنگاه این سخن ضعیف آمدی که گفت: (أنا سید ولد آدم و لافخر) پس پدر و مادر را

اگر ازروی دین ننگری . از روی مردی خود نگر . که پدر ومادر سبب نیکی واصل پرورش تواند .چون درحق ایشان مقصر باشی.چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نیستی، که آن کس که اوحق‌شناس نیکی اصل نباشد (۱) نیکی فرع را هم‌قدر نداند، باناسپاسان، نیکی کردن ازخیر کی باشد ؟ تونیز خیرخود مجوی. وباپدر ومادر خودچنان‌باش که ازفرزندان خود طمع‌داری.زیرا که آنکه ازتوزاید ، همان طمع دارد که تو از پدر داری ، که مثل آدمی چون مثل میوه است و مادر و پدر چون درخت . هرچند درخت را تعهد بیشتر کنی، میوه نیکوتر دهد. چون مادر و پدر را آزرم بیشترداری،دعا وآفرین ایشان درحق تو زود مستجاب گردد و بخوشنودی خدای عز و جل نزدیکتر باشی ، و زینهار که ازجهت میراث. مرگ پدر نخواهی. که بی‌مرگ‌مادر وپدر آنچه روزی‌تو بود، بتورسد. که‌روزی‌مقسومست.بهر کس آن رسد که در ازل قسمت شده است، تو ازبهر روزی‌خود ، رنج بسیار برخودمنه (۲) که بکوشش روزی افزون نگردد ، که گفته اند : (الرزق بالجدلا بالکد) و اگر خواهی که از بهر روزی از خدای عز و جل خوشنود باشی ، بامداد بکسی نگر که حال او از حال تو بتر باشد تا دایم از خدای عز وجل خوشنود باشی، اگر بمال، درویش باشی ، در آن کوش تا بخرد . توانگر باشی ، که خرد از توانگری بهتر باشد ، که بخرد

(۱) ل . صفحهٔ ۱۵ « که او حق شناس اصل نباشد » ن . صفحهٔ ۱۷ « که وی حق شناس اصل نیکی نباشد » ه . صفحهٔ ۲٤ « که او حق‌شناس نیکی اصل نباشد »

(۲) ل. صفحهٔ ۱۵ «رنج برخود بسیارمنه » ن. صفحهٔ۱۷ «رنج بسیار برخود منه» ه. صفحهٔ ۲٤ « رنج بسیار برخویشتن منه »

مال توان ساخت و از مال ، خرد نتوان ساخت . و جاهل ازمال زود مفلس شود ومال خردمند (۱) دزد نتواند برد و آب و آتش‌هلاك نتواند کرد ، پس‌اگر خرد داری هنر آموز ، که خرد بی‌هنر چنان باشد که مردمی بی‌جامه وشخصی بی‌صورت و کالبدی بود بی‌جان . و گفته‌اند: (الأدب صورة العقل) .

باب ششم - در افزونی گهر از افزونی هنر

بدان ای پسر! که مردم بی‌هنرمادام که بود، بی‌سود بود ،چون درخت مغیلان که تنه دارد وسایه‌ندارد ، نه‌خودرا سود دارد ونه‌غیررا. و مردم با نسب با اصل اگرچه بی هنر باشد (۲) از حرمت داشت مردمان بی‌بهره نباشد (۲) بتر آن بود که نه گهر دارد (۲) و نه هنر ، اما جهد باید کرد تا اگرچه اصیل و گوهری باشی ، بتن خود گوهر باشد، که گوهرتن از گوهراصل بهتر، چنانك گفته‌اند: (الشرف بالعقل والأدب لا بالأصل والنسب) که‌بزرگی خرد و دانش راست نه گوهر وتخمه‌را ، وبنامی که مادر وپدرنهند همداستان مباش، که‌آن نام نشان بود ، نام‌آن‌بودکه توازهنر برخود نهی، تا نام احمد ومحمد و موسی وجعفررا باستادفاضل‌یاحکیم(۳) کامل‌افگنی، اگرمردم بااصل‌را گوهر

(۱) یعنی‌عقل خردمند ودلیل اینست که در ن صفحهٔ ۱۷ آمده است: « وخرد را دزد نتوان بردن» ودر ه. صفحهٔ ۲۵ « وخرد را دزد نتواند برد »

(۲) ل. صفحهٔ ۱۶ «باشند ، نباشند » ن. صفحهٔ ۱۸ «بود ، نباشد » ه. صفحهٔ ۲۵ «باشند ، نباشند » وفعل (دارد) درسه چاپ مفرد آمده است.

(۳) ل. صفحهٔ ۱۶ « حکیمیء » ن صفحهٔ ۱۸ ، ه صفحهٔ ۲۵ «حکیم»

هنر نباشد ، صحبت هیچ کس را نشاید، و هر که در وی این دو گوهر بیابی، چنگ دروی زن واز دست مگذار (۱) که همه کس را بکار آید.

بدانکه ازهمه هنرها بهترین هنرسخن گفتن است، که آفرید گار جل جلاله ازهمه آفریدهای خود، آدمی را بهتر آفرید(۲) و آدمی که فزونی یافت بردیگر جانوران ، بده چیز یافت که درتن اوست، پنج ازدرون و پنج از بیرون، پنج نهان چون اندیشه و یاد گرفتن و نگاه داشتن و تخیل کردن و گفتار ، و آن پنج ظاهر چون سمع و بصر و شم و لمس وذوق ، و از ین جمله ، آنچه دیگر جانوران راست (۳) نه برین جمله است ، که آدمی بدین سبب بر دیگر جانوران پادشاه کامگار شد ، چون این بدانستی، هنر آموز وهنر زبانی عادت کن ، که زبان تو دایم همان گوید که بر آن رانی. که گفته اند: هر که را زبان خوشتر هنر بیشتر، و باهمه هنر جهد کن تاسخن برجا گوئی(٤)، اگر چه سخن خوب گویی(٥) و نه برجا بود، زشت نماید. وازسخن کارافزای خاموشی گزین، که سخن بی سود همه زیان باشد. سخن که ازو بوی هنر نیاید ناگفته به، که حکما سخن را تمثیل به نبیذ کرده اند، که ازوی مستی و کیفیت و هم از آن خمار، وز نهار

(۱) ل صفحهٔ ۱۶ «نگذار» ن صفحهٔ ۱۸، ه صفحهٔ ۲۶ ، ر « مگذار »

(۲) ل صفحهٔ ۱٦ «بهتر آدمی آفرید» ن صفحهٔ ۱۸ ، ه. صفحهٔ ۲٦ « آدمی را بهتر آفرید »

(۳) ل صفحهٔ ۱٦ «جانور راست» ن صفحهٔ ۱۸ «جانوران راهست» ه صفحهٔ ۲٦ « جانورانراست »

(٤) ل صفحهٔ ۱۷ «گوی» ن صفحهٔ ۱۹ «گوبی» ه صفحهٔ ۲٦ «گوئی»

(٥) ل صفحهٔ ۱۷ «خوب گوی» ه صفحهٔ ۲٦ «خوب گوئی»

سخن ناپرسیده نگوئی(۱)،واز گفتارخیره پرهیز کنی(۲)وچون پرسندجز راست‌مگوی(۳) وتا نخواهند (٤) کس‌را نصیحت مکن وپند مده،خاصه آنکس‌را که‌پند نشنود، وبرملاپندمده، که گفته‌اند: (النصیحة بین‌الملأ تقریع) اگر کسی بکژی بر آمده باشد ، گردراست کردن اومگرد، که نتوانی، که درختی بکژی بر آمده وشاخزده‌وبالا گرفته، جز به‌بریدن وتراشیدن راست نگردد، وچنانکه بسخن نیکوبخل نکنی، اگرطاقت باشد، بعطای مال بخل مکن، که‌مردم فریفتهٔ‌مال بیشترشوند که فریفتهٔ سخن، وازجای تهمت زده به‌پرهیز و از یار بدآموز بداندیش بگریز وبخویشتن درغلط‌مشو(۵)وخودرا بجائی نه که‌اگر بجویندهما نجا بیابند، تا شرمسارنگردی،وخودرا(٦) ازآنجا طلب که نهاده‌باشی تابازیابی،و بغم مردمان شادی مکن تامردمان بغم توشادی نکنند ، وداد بده تاداد

(۱) ل. صفحهٔ ۱۷ «نگوی» ن صفحهٔ ۱۹ ، ه صفحهٔ ۲٦ «مگوی»

(۲) ه صفحهٔ ۲٦ «کن» و قاعده اینست‌که بعداز زنهار و تا که بمعنی زنهار است ، فعل مضارع منفی بجـای نهی نیز استعمال میشود « آقـای عبدالعظیم قریب »

سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ　　زنهار تا بیك نفس نشکنی‌بسنگ

«گلستان سعدی چاپ آقای قریب صفحهٔ ۳۰۲»

وجملهٔ «واز گفتار الخ» عطف است برجملهٔ «وزنهار سخن ناپرسیده الخ»

(۳) ل صفحهٔ ۱۷ «نگوی» ه صفحهٔ ۲٦ «مگوی»

(٤) ل صفحهٔ ۱۷ «نخواهد» ن صفحهٔ ۱۹ و ه صفحهٔ ۲٦ « نخواهند»

(۵) بخود مغرور مشو

(٦) ه صفحهٔ ۲۷ « ومال خودرا »

بیابی.وخوب گوی تاخوب‌شنوی. واندر شورستان‌تخم‌مکار که بر ندهد. وبرمردم ناسپاس نیکی کردن.تخم بشورستان درافکندن باشد. ونیکی از سزاوار نیکی دریغ‌مدار ونیکی آموز باش که گفته‌اند: (الدال علی الخیر کفاعله) وبدان که نیکی کننده‌وفرماینده، دوبرادرانند که پیوند ایشان را زمانه نگسلد، و بر نیکی کردن پشیمان مباش ، که جزای نیکی وبدی هم درین جهان بتو رسد ، وچون با کسی نیکوئی کنی ، بنگر ، که دروقت نیکوئی کردن.هم‌چندان راحت که بدان کس‌رسد. در دل تو راحت وخوشی پدیدآید . واگر با کسی‌بدی کنی. هم‌چندان رنج که بدو رسد دردل تو ضجرت وگرانی رسیده باشد. چون‌بحقیقت بنگری ، بی‌ضجرت تو. رنج از تو بکس نرسد ، وبی‌خوشی تو. ازتو راحت بکس نرسد ، پس درست شد که مکافات نیکی وبدی هم دراین جهان یابی پیش‌ازآنکه بدان جهان‌رسی . واین سخن را کس منکر نتواند شد ، که هر که در عمر خود باکسی نیکی و بدی کرده است ، داند که من‌بدین سخن برحقم. پس تاتوانی نیکی از کس دریغ مدار. که آن نیکی یك روز بردهد .

حکایت

چنان‌شنودم که در آن‌روز گار که متو کل خلیفه در بغدادبود، اورا بندهٔ‌بود فتح نام، نیکبخت روزبه وهنرها وادبها آموخته، متو کل اورا بفرزندی‌پذیرفته.این‌فتح‌خواست که آشناه کردن‌بیاموزد.وملاحان‌اورا

فنون‌شناوری‌می آموختند،(۱)واودر دجله بر آشناه کردن(۲)دلیر نگشته بود،اماچنانکه‌عادت کودکانست،ازخود می نمود که‌من آموختم، یك‌روز تنها بی‌استادان بآشناه کردن رفت، آب‌سخت‌میرفت، فتح‌را بگردانید، فتح‌دانست که با آب بسنده‌نخواهد آمد،(۳) باآب‌بساخت‌وخودرا سست گذاشت، و بر روی آب همیرفت تا از دیدهٔ مردم ناپدید گشت ، چون مبلغی رفت، بر کنارهٔ‌رود سوراخهای‌آب‌خورد بود،(٤) ناگاه آب اورا بسوراخها رسانید ، جهد کرده خودرا در یکی ازآن سوراخها افگند و بنشست وباخود گفت: تاخدای(۵)تعالی‌رادرین‌چه‌حکمت‌است؟ دراین ساعت‌باری‌جان‌برهانیدم،وهفت‌شبانه‌روز درآن سوراخ بماند، روز اول متوکل را خبر کردند که فتح غرق شد . از تخت فرودآمد و برخاك

(۱) ل صفحهٔ ۱۸ « و ملاحان در فنون شناوری می‌آموختند » ن صفحهٔ ۲۰ «ملاحان بیاوردند و اورا در دجله شنا کردن همی آموختند » ه صفحهٔ ۲۸ « ملاحان را بیاوردند واورا اندر دجله شنا می‌آموختند »

(۲) ل. صفحهٔ ۱۸ « واو در دجله آشناه‌کردن » ن. صفحهٔ ۲۰ « و بر شنا کردن» ه صفحهٔ ۲۸ « و برآشناکردن »

(۳) ل صفحهٔ ۱۸ « با آب پس نخواهد آمد » ن صفحهٔ ۲۰ « با آب بسنده نیاید» ه . صفحهٔ ۲۸ « سرکشی باآب بسنده نیست »

(٤) ل صفحهٔ ۱۸ « برکنارهٔ رود سوراخها بود آب خورد » ن صفحهٔ ۲۰ « برکنار دجله سوراخها بود» ه صفحهٔ ۲۸ « برکنار آب سوراخهای آب خورده بود »

(۵) ل. صفحهٔ ۱۸ «بنشست تاخدای» ن. صفحهٔ ۲۰ «وآنجا بنشست و باخود گفت که تاخدای » ه صفحهٔ ۲۸ « وآنجا گفت تا خود خدای» و «تا» اینجا بمعنی «عاقبت» آمده است «آقای عبدالعظیم قریب»

نشست وملاحانرا بخواند و گفت: هر که فتح را مرده یا زنده نزدیك من آرد، هزار دینارش(۱) بدهم. وسوگندان غلاظ یاد کرد که تا آنرا بدان حال که باشد نیارند واورا نه‌بینم طعام نخورم . ملاحان در دجله افتادند و غوطه خوردند وطلب میکردند تاسرهفت روز ، از ملاحان یکی بدان سوراخ رسید، فتح‌را بدید، شادمان شد ، گفت: بروم سماری آرم . برفت و پیش متوکل آمد و گفت : یا أمیرالمؤمنین ! اگر فتح را زنده بیارم مرا چه دهی ؟ گفت : پنج‌هزار دینار نقد بدهم ، ملاح گفت: یافتمش ، زنده بیارم ، سماری بردند وفتح را زنده آوردند ، متوکل آنچه ملاح را پذیرفته بودبداد و وزیر را گفت: درخزینه‌رو، ازهرچه هست، یك‌نیمه بدرویشان ده ، آنگاه گفت: طعام آرید که گرسنه هفت شبانه‌روزست . فتح گفت: یا أمیرالمؤمنین ! من سیرم . متوکل گفت : مگر ازآب سیری ؟ فتح گفت: مرا دراین‌هفت روز، هرروزده نان بر طبقی نهاده می‌آمد . من جهد کردمی و از آن دو سه گرفتمی و بدان زندگانی میکردمی وبرهر نانی نبشته بود: (محمدبن‌الحسن‌الاسکاف) متوکل فرمود که منادی کنید، که‌آن مرد که نان دردجله می‌انداخت کیست؟بیارید. بگوئید که‌أمیرالمؤمنین باتو نیکوئی(۲)خواهد کرد،روز دیگر مردی بیامد و گفت:منم که‌نان دردجله‌انداخته‌ام،متوکل گفت: بچه نشان ؟ گفت : بدان نشان که نام من بر روی هر نانی نبشته بود (محمدبن‌الحسن الاسکاف) گفتند : این نشان درست است ، چندگاه است که این نان دردجله می‌افگنی؟ گفت: یکسال است. گفتند:غرض

(۱) ل. صفحهٔ ۱۷ «دینار» ن . صفحهٔ ۲۰ « دینارش »
(۲) ل. صفحهٔ ۱۸ «نیکوی» ن. صفحهٔ ۲۱ «نیکوئی» ه صفحهٔ ۲۹ «نیکی»

تو ازاین چیست؟ گفت: شنوده بودم که نیکوئی کن ودر آب انداز که روزی بردهد، متوکل گفت: آنچه شنودی کردی و آنچه کردی ثمرهٔ آن یافتی. اورا بردر بغداد پنج پاره ده ملك داد و آن مرد برسر دیههای خود برفت وسخت محتشم گشت، تازمان القایم بأمر الله که من بحج رفتم وایزد تعالی مرا زیارت خانهٔ خود روزی کرد، فرزندزادگان آن مرد را در بغداددیدم واین حکایت را از پیران شنیدم .

پس تاتوانی از نیکی کردن میاسای وخود را به نیکی کردن و نیکوکرداری بمردمان نمای .وچون نمودی، بخلاف آن مباش، بزبان، دیگر مگو وبدل، دیگر مدار ، تاگندم نمای جوفروش نباشی ودر همه کار ها داد از خود بده ، که هر که داد از خود بدهد از داور مستغنی باشد . و اگر غم و شادیت باشد ، بآنکس گوی که او را تیمار غم و شادی تو باشد. و درد و اندوه و غم وشادی پیش هر کس پیدا مکن و بهر نیك وبد ، زود شادمان و اندوه گین مشو ، که این فعل کودکان باشد. و بدان باش که بهرمحال از حال خود نگردی ، که اهل خرد بهر حق و باطل ازجای نشوند. وهرشادی که بازگشت آن بغم است، آنرا شادی مشمر . و بوقت نومیدی امیدوارتر باش و نومیدی را در امید بسته دان . وامید را در نومیدی ، وحاصل همه کارها، از جهان برگذشتن دان. وحق را منکرمشو، اگر کسی با تو بستیهد ، بخاموش بودن ستیهش اورا بنشان، وجواب احمقان، خاموشی دان. ورنج هیچکس ضایع مکن وهمه کسرا بسزای حق بشناس، خاصه حق قرابت خویش. و پیران قبیلهٔ خودرا حرمت دار ، که رسول صلعم گفت : (الشیخ فی ألقبیلة کالنبی فی الأمة) ولیکن بدیشان مولع مباش، تاچنانکه هنرشان

می‌بینی ، عیب ایشانرا بتوانی‌دید. واگر از بیگانگان نا ایمن‌شوی، بمقدار نا ایمنی، خودرا از ایشان ایمن گردان. وبر نا ایمن، بگمان ، ایمن مباش، که زهر بگمان نوش‌دارو خوردن، از نادانی بود ، بخرد وهنر مردمان نگاه کن، اگر بینی که از بی‌خردی وبی‌هنری نام ونان بدست توانی آوردن ، بی هنر و بی خرد باش ، و گرنه هنر آموز ، و از آموختن و شنودن ، ننگ مدار تا از ننگ رسته باشی . و در عیب وهنر هنرمندان نگر، که نفع وضرر ایشان چیست؟ وسود و زیان تا کجاست؟ آنگاه نفع خویش از آن میان‌جوی. واز آن (۱) چیزها که مردم را بزبان نزدیك گرداند ، دورباش. وتن‌خودرا بفرهنگ وهنر آموختن عادت ده وچیزی که ندانی بیاموز ، که سقراط میگوید: هیچ گنجی بهتر از هنر نیست وهیچ عزتی بزرگوارتر از دانش نیست وهیچ پیرایه بهتر از شرم نیست وهیچ دشمن بدتر ازخوی بد نیست. پس آموختن را وقت پیدا مکن چه هر وقت و هرحال که باشد ، باید که یکساعت از تو نگذرد که دانشی نیاموزی. واگر در آنوقت دانائی حاضر نباشد، از نادانی توان آموخت، از آنکه بهرهنگام که بچشم‌دل درنادان نگری و بصارت عقل بروی گماری، آنچه ترا ازوی ناپسندیده آید، بدانی که آن نباید کرد ، چنانکه سکندر گفت : من منفعت نه از دوستان یافتم بلکه بیشتر از دشمنان یافتم ، از آنچه اگر در من فعل زشت باشد،

(۱) ل صفحهٔ ۲۰ « بدان » و بتقدیم و تأخیر و اختلاف در عبارت ، در ن صفحهٔ ۲۱ آمده است « از آن دور باش » و در ه صفحهٔ ۳۱ « و دور شو از آنچیز »

دوستان برموجب شفقت بپوشانند (۱) تا من ندانم ، و دشمن برموجب دشمنی که دارد بگوید ، و مرا معلوم شود (۲) آن فعل بد را از خود دور کنم، پس آن نفع ازدشمن یافته باشم. تو نیز آن دانش از نادان آموخته باشی نه ازدانا. و برمردم واجبست چه بزرگان وچه فروتنان، هنر وفرهنگ آموختن، که افزونی بر امثال بفضل وهنر توان یافت. چون درخویشتن هنری بینی که در امثال خود نه بینی، همیشه خودرا افزون تر بینی ومردمان نیز ترا افزون تر دانند ازهمسران بقدر فضل وهنر تو. وچون مردعاقل بیند که اورا افزونی نهادند ، جهد کند تا(۳) فاضل تر و هنرمندتر شود . وهر گاه مردم چنین کند (٤) دیر نباشد که بزرگوارتر ازهر کسی گردد . ودانش جستن برتری جستن باشد بریاران و مانندان، ودست باز داشتن ازهنر، نشان خرسندی برجهل وفرومایگی است، وآموختن هنروتن را فرسوده داشتن، نیك سودمند است، که گفته اند : کاهلی فساد تن باشد . واگر تن، ترا فرمان برداری نکند،(٥) نیك آسوده نشوی، زیرا که تنت از کاهلی ودوستی آسایش، ترا فرمان نبرد، از آنکه تن مارا تحرك طبعی نیست وهر حرکت که تن کند، بفرمان کند نه بمراد وهر گز تا تو نخواهی

---

(۱) ل صفحهٔ ۲ « بپوشند » ن . صفحهٔ ۲۳ ، ه صفحهٔ ۳۲ « بپوشانند »

(۲) ل صفحهٔ ۲۰ «مرا معلوم کند» ن صفحهٔ۲۲ « بگوید تا مرا معلوم شود » ه صفحهٔ ۳۲ « بگوید ومرا معلوم شود »

(۳) ل صفحهٔ ۲۰ «که تا» ن. صفحهٔ ۲۲ ، ه صفحهٔ ۳۳ «تا»

(٤) ل صفحهٔ ۲۰، ه صفحهٔ ۳۳ «کنند» ، ن صفحهٔ ۲۲ «کند»

(٥) صفحهٔ ۲۰ « و اگر فرمان برداری نکند » ن صفحهٔ ۲۳ ، ه صفحهٔ ۳۳ « اگر ـ واگر تن ترا فرمان برداری نکند »

ونفرمائی، تن‌را آرزوی کار کردن نباشد(۱)، پس تو بدستم، تن خودرا فرمان بردار کن و بقهر، اورا بطاعت آر. که هر که تن خودرا مطیع نتواند کرد، اورا ازهنر بهره نباشد. و چون تن خودرا بآموختن هنر فرمان‌بردار کردی، سلامت‌دوجهانی(۲) اندرهنرش یابی. وسرمایهٔ نیکیها، اندر دانش و ادب نفس و پارسائی و راستی و پاك دینی و بی آزاری و بردباری وشرم ساری شناس. اما حدیث شرم گینی، اگرچه گفته اند: (الحیاء من‌الایمان) بسیارجای باشد، که‌شرم‌برمردم وبال گردد، چنان شرمگین مباش که ازشرم درمهمات تقصیر وخلل‌راه یابد، که‌بسیارجای باشد که‌بی‌شرمی‌باید کردتاغرض‌حاصل‌شود. شرم ازفحش‌وناجوانمردی وناحفاظی ودروغ باید داشتن، و از گفتارو کردار صلاح شرم مدار، که همچنانکه شرمگینی نتیجهٔ ایمان است، بی‌نوائی(۳) نتیجهٔ شرمگینی است. جای شرم و بی‌شرمی باید دانست وآنچه بصواب نزدیکتراست، می باید کرد، که گفته‌اند: مقدمهٔ نیکی شرم است و مقدمهٔ بدی بیشرمی. اما نادانرا مردم مدان و هنرمند را دانا شمار. و پرهیز گار بی‌دانش را زاهد مدان، وبامردمان نادان صحبت‌مدار، خاصه بنادانی که پندارد که داناست و بجهل خود خرسند مشو وصحبت جز با مردم نیکونام مکن، که ازصحبت نیکان، مرد نیکونام شود، نه‌بینی که روغن کنجد به گل یابنفشه آمیزی‌وچند گاه که‌با گل‌یابنفشه باشد، اورا کس

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۰ «آرزوی کردن نباشد»، ن صفحهٔ ۲۳ «آرزوی‌کارنکند»، ه صفحهٔ ۳۳ «آرزوی کارکردن نباشد»

(۲) ن. صفحهٔ ۲۳، ه صفحهٔ ۳۳ «دو جهان»

(۳) ل. صفحهٔ۲۱ «وبی‌نوائی» ن. صفحهٔ ۲۴، ه. صفحهٔ ۳۴ «بی‌نوائی»

روغن کنجد نخواند مگر روغن گل یاروغن بنفشه؟ از برکت آن نیکان، کردار نیك‌را ناسپاس‌مشو وفراموش مکن . ونیازمند خویش‌را سرباز مزن، که اورا همان رنج نیازمندی تمام‌بود . و خوشخویی (۱) ومردی پیشه کن‌وازخویهای ناستوده دورباش و زیانکار مباش، که ثمرهٔ زیانکاری نیازمندی بود و ثمرهٔ نیازمندی فرومایگی . جهد کن تاستودهٔ عاقلان باشی وستودهٔ جهال نباشی، که ستودهٔ عام‌وجاهل، نکوهیدهٔ خاص بود ، چنانکه در حکایت شنودم :

حکایت

چنین گویند که روزی افلاطون نشسته بود ، ازجملهٔ خواص آن شهر، مردی نزدیك او آمد وبنشست و از هرنوع سخنان میگفت . ودر آن‌میان گفت: ای‌حکیم! فلان‌مردرا(۲)دیدم که‌حدیث‌تومیکردوترا بسیار دعا وثنا گفت، که افلاطون‌مردی بزرگواراست وهرگز بمثل اومردی نبوده است ونباشد ، خواستم که شکر او بتو رسانم، افلاطون‌چون این سخن بشنید دلتنگ شد وبگریست ،آن مرد گفت: ای حکیم! ترا از این سخن چه‌رنج آمد که‌چنین گریان‌شدی؟افلاطون گفت: ای‌خواجه! مرا ازتو هیچ رنجی نرسید، لیکن مرا مصیبتی ازاین بتر چه باشدکه جاهل مرا بستاید وکارمن اورا پسندیده نماید ؟ ندانم که من کدام کار جاهلانه کردم، که بطبع او نزدیکست واورا خوش‌آمده است تا ازآن کار توبه‌کنم ، این غم ، مرا ازآنست که ستودهٔ جاهلان باشم .

و همدرین معنی حکایتی دیگر یادآمد :

---

(۱) ل صفحهٔ ۲۱ «وخوشخوی» ن صفحهٔ ۲٤ « وخوشخویی » ه. صفحهٔ ۳٤ « وخوشخوئی »

(۲) ل صفحهٔ۲۱ «مردی‌را» ن صفحهٔ ۲٤ وه صفحهٔ۳۵«فلان مردرا» از سیاق حکایت بایدکه آن مرد برای افلاطون معلوم باشد .

حکایت

محمد زکریا رازی روزی می آمد با قومی از شاگردان خود، دیوانهٔ پیش ایشان آمدو گفت: هیچکس نیکو نیست مگر محمدزکریا! ودر روی او بخندید. محمدزکریا چون بخانه آمد، مطبوخ افتیمون(۱) فرمود وبخورد، شاگردانش پرسیدند، که چرا این مطبوخ میخوری؟ گفت: از بهر خندهٔ آن دیوانه، که اگر اوازجملهٔ سودای خودجزوی درمن ندیدی، در روی من نخندیدی، که گفته اند: (کل طیر یطیر مع شکله). ودیگر تندی وتیزی مکن واز حلم خالی مباش ولیکن یکباره چنان نرم مباش که ترا از نرمی بخورند ونیز چنان درشت مباش که هرگزت بدست نتوان آوردن. وباهمه گروه موافق باش، که بموافقت از دوست ودشمن غرض حاصل توان کرد. وهیچکس را بدی میاموز. که بدی آموختن دوم بدی کردنست. واگر کسی، بیگناهی ترا بیازارد، توجهد کن تا اورا نیازاری. که خانهٔ کم آزاری در کوی مردمیست. بلکه اصل مردمی کم آزاریست، اگر مردی، کم آزار باش. ومردم باید که در آئینه نگرد. اگر دیدار خوب دارد، باید که کردار اوچون دیدار اوخوب بود، اگر روی خودرا زشت بیند، باید که نیکوئی بیش کند، که اگر زشتی کند، زشتی برزشتی افتد وبس ناخوش بود دوزشتی بیکجا. واز یاران موافق نصیحت پذیر وبا ناصحان خود هروقت بخلوت باش. وچون این سخنان که من یاد کردم بخوانی وبدانی، بفضل وهنر خود غره مشو ومپندار که همه چیز دانستی.

(۱) دوایی است معروف و آن شکوفهٔ نباتی باشد که بسعتر میماند، کوفت صرع را نافع است. «برهان قاطع چاپ دکتر محمد معین»

وخودرا ازجملهٔ نادانان شمار، که دانا آنگاه باشی که بر نادانی (۱) خویش واقف باشی، چنانکه درحکایت شنیدم که :

✲ حکایت

بروزگار خسرو پرویز انــدر وقت وزارت بزرجمهر ، رسولی آمد از روم ، خسرو بنشست چنـانکه رسم ملوك عجم بود و رسول را بار داد و میخواست که بار نامه کند که مرا وزیر داناست در پیش ، رسول با وزیر گفت : ای فلان ! همه‌چیزها که درعالم است تو دانی؟ بزرجمهر گفت : من ندانم ای خدایگان جهان ! خسرو از آن سخن طیره شد و از رسول خجل گشت ، پرسید : که پس همه چیز که داند؟ بزرجمهر گفت: همه‌چیزهمگان دانند وهمگان هنوز ازمادر نزاده اند.

پس تو خویشتن را از جمع نادانتر کسی دان (۲) که چون خودرا نادان شناختی ، دانا گشتی ، و دانا کسی باشد که بداند که نادانست وعاجزوسقراط بادانائی‌خود میگوید : که اگر من‌نترسیدمی که بعداز من، بزرگان اهل خرد درمن عیب کنند و گویند که سقراط همه دانش جهان را بیك بار دعوی کرد ، مطلق بگفتمی که من هیچ ندانم و عاجزم . ولیکن نتوانم گفت ، که از من دعوی بزرگ باشد . ابوشکور بلخی خودرا بدانش ستاید میگوید :

بیت

تابدانجا رسیده دانش من   که بدانسته ام که نادانم.

---

(۱) ل. صفحهٔ ۲۲ «نادانای» ن. صفحهٔ ۲۶ ، ه. صفحهٔ ۳۶ « نادانی »

✲ در اصل نبود

(۲) ل . صفحهٔ ۲۳ « دار » ه. صفحهٔ ۳۷ «دان»

پس بدانش خود غره مشو اگر چند دانائی . وچون شغلت آید . هر چند ترا کفایت گذاردن آن باشد، مستبد برای خود مباش. که هر که مستبد برای خود باشد، همیشه پشیمان بود . و از مشورت عار مدار و باپیران عاقل ودوستان مشفق مشورت کن . که باحکمت و نبوت محمد صلعم ، بعدازآنکه‌آموزگار وسازندهٔ کار خدای عز وجل بود ، او را فرمود که(وشاورهم فی‌الأمر)(۱)یامحمد! بااین‌پسندیدگان‌ویاران‌خود مشورت کن، تدبیر برشما ونصرت برمن که خداوندم . و بدانکه رأی دو کس نه‌چون رأی یك کس باشد ویك چشم آن نتواند دید که دوچشم بیند. نه‌بینی که چون طبیبی بیمارشود و بیماری بروی دشوار گردد . اعتماد برمعالجهٔ خود نکند. طبیبی‌دیگر آرد . باستطلاع رأی‌اوتداوی خود کند واگرچه ازو کمتر طبیبی باشد؟واگرهم‌جنس‌تراشغلی افتد. ناچار ازجهت اوبکوشش ورنج تن ومال دریغ مدار، اگر چند دشمن وحاسد تو باشد. که اگراورا درفریادرسیدن‌توکاری بر آید.اورا ازین محنت‌رهائی(۲)شود وباشد که‌آن‌دشمنی‌بدوستی‌بدل‌شود،وچون‌مردمان سخن‌دان‌سخن گوبسلام تو آیند. ایشان‌راحرمت‌داروبایشان‌احسان‌کن تابرسلام توحریص باشند، که ناکس‌ترین مردم آن کسی باشد که بر وی سلام نکنند. وچون با مردمان سخن گوئی ،نرم مباش ، که مردم دانای(۳)نرم. نیکو نبود ، که مرد اگرچه‌حکیم‌باشد .چون نرم بود .

(۱) ل صفحهٔ ۲۳ « شاورهم فی‌الأمر یا محمد » ه صفحهٔ ۳۸ « و شاورهم فی‌الأمر یامحمد » و این دو عبارت تحریف و اشتباه ظاهر در آیه است . ن صفحهٔ ۲۷ «وشاورهم فی‌الأمر» واین مطابق نص قرآن است .

(۲) ل صفحهٔ ۲۳ « رهای »

(۱) ل صفحهٔ ۳۵ « دانا »

حکمت او بحکمت نماند و سخن او را رونقی نبود ، پس شرط سخن گفتن بدان که چگونه بود .

باب هفتم - از نیك و بد در سخن گفتن

ای پسر! سخن گوی باش ولیکن دروغ گوی مباش وخودرا بدروغ گوئی معروف مکن وبراست گوئی معروف باش تا اگر وقتی بضرورت دروغ گوئی ، از تو پذیرند. و آنچه گوئی راست گوی (۱) اما راست بدروغ مانند مگوی، که دروغ براست مانندهبه که راست بدروغ مانند، که این دروغ مقبول بود و آن راست نامقبول وپرهیز کن تاچنان نیفتد که مرا با امیر ابوالاسوار (۲) افتاد :

حکایت ✲

بدانکه من بروزگار امیرابوالاسوارشاورین الفضل، آن سال که ازحج بازآمدم، بغزا بگنجه رفتم، کهغزای هندوستان بسیار کرده بودم

(۱) ل صفحهٔ ۲٤ «گوئی» ن صفحهٔ ۲۸ ، ه صفحهٔ ۳۸ «گوی»

(۲) «ابوالاسوار یا ابوالسوار شدادی شاورین فضلون ، یکی از پادشاهان اران وارمنستان درقرن پنجم هجری،مقر او شهر گنجه بود، واورا جنگهای بسیار با ارامنه وروم بوده است ، ودرسال ٤٥۹ هجری درگذشت »

رجوع شود به لغتنامهٔ دهخدا صفحهٔ ۳۷۰ و کتاب شهریاران گمنام سومین بخش ، تألیف کسروی . و

V. Minorsky, Studies In Caucasian History, 1953

✲ در اصل نبود

وخواستم که غزای روم نیز کرده‌شود. وابوالاسوار مردساکن وخردمند بودوپادشاه بزرگ باسپاس وعادل‌وشجاع‌وفصیح وپیش‌بین‌وچنان‌بود که ملکان ستوده باشند. همه‌جدبود ونه‌هزل. چون مرا بدید بسیارحشمت کرد و با من در سخن آمد و از هر نوعی سخن میگفت و می‌پرسید و من جواب‌همی دادم .سخنهای من اورا پسندیده می آمد ، بسیار کرامتها کرد ونگذاشت که باز گردم ، واز بس که احسان میکرد، من‌نیز دل بنهادم وچندسال بگنجه مقیم شدم وپیوسته بطعام وشراب در مجلس او حاضر میبودم وازهر نوع سخنان ازمن میپرسید، تایکروزسخن‌عجایب هرموضع میرفت، من گفتم : بروستای گرگان دهیست وچشمهٔ آب از ده دورست ، زنان که بطلب آب روند ، گروهی گرد آیند و یکی از ایشان سبوی‌خالی گرفته. ازپیش‌همی‌رود وبراه همی‌نگرد، کرمی(۱) سبزاست اندر زمینهای آن ده، هرکجا ازآن کرم می‌بیند از راه یکسو همی‌کند، تا ازآن‌زنان که‌آب دارند، کسی پای برآن کرم ننهد،اگر یکی پای‌برآن کرم بنهد وآن کرم درزیرپای‌او بمیرد، آن‌آب که‌درسبو بر سردارد، فی‌الحال گنده شود،چنانکه‌بباید ریختن وديگر بار باز باید گشتن وسبورا شستن وآب ازچشمه برداشتن،چون من‌این‌سخن بگفتم، امیر ابوالاسوار روی ترش کرد و روی بگردانید وچند روز با من نه برآن حال بود که پیشتر بودی ، تاپیروزان‌دیلم‌بامن گفت: امیرازآن حکایت‌رنجیده استو گفت‌فلان‌مردی پای‌برجایست، چرا باید که بامن سخن چنان گوید که باکودکان گویند؟ پس‌من درحال قاصدی‌از گنجه

(۱) ل صفحهٔ ۲٤ «کرم» ن صفحهٔ ۲۹ ، ه صفحهٔ ٤۰ «کرمی»

بگرگان فرستادم ومحضری عقدفرمودم کردن، بشهادت قاضی وخطیب و رئیس وعلمای آن ناحیه بر آن جمله، که ذه برجاینست وحال آن کرم همچنان برقراراست. وچهارماه ببایست تا آن محضر درست بکردم. و آن محضر پیش ابوالاسوار بنهادم وبخواندم ، او تبسم کرد و گفت: من خود دانم که ازچون تو مردی، دروغ گفتن نیاید، خاصه درپیش من، اما آن راست چرا باید گفت، که چهارماه روزگار بایدبرد ومحضر بگواهی معارف آن دیار آوردن تا آن راست را از تو قبول کنند ؟

اما بدان ای پسر! که سخن راچهار نوع است: یکی نه دانستنی است ونه گفتنی، دیگرهم دانستنی وهم گفتنی، ویکی گفتنی است ونه دانستنی، ودیگردانستنی ونه گفتنی. اما نا گفتنی ونادانستنی، سخنی است که دین را زیان دارد ، وآنکه هم گفتنی است و هم دانستنی ، سخنی باشد که درو صلاح دین و دنیا باشد ، هم در آن جهان و هم بدینجهان بکار آید واز گفتن وشنودن آن، گوینده وشنونده را منفعت باشد. وآنکه دانستنی است ونا گفتنی، آنست که عیب محتشمی یاعیب دوستی ترا معلوم گردد ویا ازطریق عقل یاازکارجهان ترا روی نماید که آن نه شرعی بود، که اگر بگوئی خشم آن محتشم ترا بحاصل آید یا آزاردوستی بدان پیوندد و یا بیم شور وغوغا شود، پس این سخن دانستنی باشد ونا گفتنی. وآنکه گفتنی است و نادانستنی، سخنی است که در کتاب خدای عز وجل و در اخبار رسول صلعم واندر کتابهای علوم، که علما را درتأویل آن تعصب واختلاف باشد، که اگردرتأویل آن دل نه بندد ، خدای عزوجل اورا بدان نگیرد . اما ازاین چهار نوع که گفتم، برترین آن سخن است، که هم دانستنی وهم گفتنی است. وهریك ازاین چهار نوع سخنانرا دورویست:

یکی نیکو و دیگر زشت . هروقت که سخن بمردمان نمائی ، بر وی نیکوتر بنمای تا قبول افتد ومردمان درجهٔ (۱) تو بدانند . که مرد نهانست درزیر سخن، چنانکه بتازی گویند (المرء مخبوء تحت لسانه) وسخن باشد که چون یکی گوید ، شنون آن ، روح را تیره گرداند ، وهمان سخن را بعبارتی دیگر بتوان گفت، که روح را تازه بگرداند.

حکایت

چنان شنودم که هارون الرشید خوابی دید بر آن جمله ، که پنداشت همه دندانهای‌او ازدهان بیرون افتاد، بامداد معبری‌را بخواند و از تعبیر آن خواب پرسید . معبر گفت : زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد ، همه اقربای‌تو پیش‌ازتو بمیرند چنانکه بعدازتو کسی نماند، هارون گفت: معبررا صدچوب بزنند، که ای کذا و کذا بدین‌دردناکی سخن در روی من بگفتی، چون اقربای من همه بمیرند ،آنگاه با که باشم ؟ معبری دیگررا فرمودآوردند واز خواب باز گفت ، معبر گفت: بدین‌خواب که امیرالمؤمنین دیده‌است،دلیل کند که‌خداوندرازندگانی درازتر ازجملهٔ اقرباباشد. هارون گفت: (هذا فی طریق العقل واحد) تعبیر ازآن بیرون نشد ، اما از عبارت تا عبارت بسیار فرقست . واین مرد را صد دینار بداد .

حکایتی دیگر شنودم ، اگرچه لایق این کتاب نیست ، اما النادرة لاترد .

---

(۱) در ل صفحهٔ ۲٦ « درجه »

حکایت

چنان شنودم که مردی باغلام خود خفته بود و غلام را گفت : کون ازین سو کن ! غلام گفت : ای خواجه ! این سخن را ازاین نیکوتر توان گفت ، آن مرد گفت : چه گونه گویم ؟ غلام گفت:چنین گوی که روی بدان سو کن! در هردو سخن غرض یکی‌است ، تاچنان عبارت زشت نگفته باشی . آن مرد گفت : شنودم وترا آزاد کردم .

پس پشت وروی سخن بباید دانست وآنچه گوئی بروی نیکوتر گوئی‌تاهم‌سخن گوی باشی وهم‌سخن‌دان. اگر سخنی بگوئی وندانی، چه تو وچه‌آن مرغ که اورا طوطی‌خوانند، که او نیز سخن گوی‌است اما سخن‌دان نیست. وسخن گوی باید که هرچه او بگوید ، مردمانرا معلوم گردد تا ازجملهٔ عاقلان باشد، واگرنه ، چنین بهیمه باشد مردم پیکر. اما سخن‌را بزرگ دان ، که از آسمان سخن آمد ، و هرسخن که دانی، از جایگاه سخن دریغ مدار و بنا جایگاه ضایع مکن ، تا بردانش‌ستم‌نکرده‌باشی ،اما آنچه گوئی‌راست گوی،(۱) بادعوی بیمعنی مباش واندر همه دعویها برهان بیشترشناس ودعوی کمتر (۲) ودرعلمی که ندانی دعوی مکن و ازآن علم نان مطلب ، که غرض ازآن علم و هنر حاصل توانی کردن چون بدانی وبدانچه ندانی بچیزی نرسی.

(۱) ل صفحهٔ ۲۷ «گوئی» ن صفحهٔ ۳۱ و ه صفحهٔ ۴۳ «گوی»

(۲) ن صفحهٔ ۳۱ ، ه صفحهٔ ۴۳ « برهان کمترشناس و دعوی بیشتر»

حکایت

چنین گویند، که بروزگار خسرو، زنی به‌نزدیك بزرجمهر آمد وازو مسئله‌پرسید، مگر او در آن‌ساعت سر آن نداشت، گفت: نمیدانم، زن گفت: چون نمیدانی، نعمت خدایگان بچه میخوری؟ بزرجمهر گفت: بدانچه دانم و بدانچه ندانم، ملك مرا چیزی نمیدهد واگر نمیدانی بیا واز ملك بپرس.

دیگر در کارها افراط مکن و افراط شوم دان و در همه شغلها میانه باش، که صاحب شریعت ما میفرماید: (خیر الأمور أوسطها) و در سخن گفتن وشغل گذاردن گران سنگی عادت کن. واگر از آن گران سنگی و آهستگی نکوهیده گردی، بهتر دان که ازشتاب‌زدگی وسبکساری ستوده گردی. وبدانستن رازی که‌تعلق به نیك وبد تو ندارد، رغبت‌مکن وجز باخویشتن رازخودمگوی، واگر بگوئی، آن سخن‌را پس‌از آن، راز مشمار. ودر پیش مردمان با کسی راز مگوی، که اگرچندان اندرون سخن نیکوباشد، از بیرون گمان زشتی برند، که آدمیان بیشتر بایکدیگر بدگمان باشند. ودرهر کاری وسخنی‌همت باندازهٔ مال‌دار وهرچه گوئی چنان گوی(۱) که برراستی تو سخن تو گواهی‌دهد، اگرچند به‌نزدیك مردمان‌سخن گوئی‌وصادق باشی. واگر نخواهی که‌خودرا بستم معیوب کنی، برهیچ‌چیز گواه‌مشو. پس اگر بشوی، وقت گواهی دادن احتراز مکن. و هر سخنی که گویند بشنو، ولیکن بوقت کاربستن شتاب زده مباش، و هرچه گوئی

(۱) ل صفحهٔ ۲۷ «گوئی» ن صفحهٔ ۳۱ و ه صفحهٔ ٤۳ «گوی»

نا اندیشیده مگوی، واندیشه‌را بر گفتار مقدم دار ، تا بر گفته پشیمان نشوی، که پیش‌اندیشی، دوم کفایتیست . واز شنودن هیچ سخنی ملول مشو، اگرت بکار آید واگر نه بشنو، تادرسخن برتو بسته نشود، وزنهار! سرد سخن مگوی، (۱) که سخن سرد تخمی است که ازو دشمنی روید. واگر دانا باشی ، خودرا نادان شمر تا درآموختن بر تو گشاده گردد و هیچ سخن را مشکن و مستای تا عیب وهنر آن (۲) معلوم تو نگردد وسخن یك نوع گوی با خاص وعام تا ازحد حکمت بیرون نباشی وبر مستمع وبال نگردد ، مگر در جائی که از تو سخن گفتن را دلیل و حجت نشنوند، آنگاه سخن‌را بمراد ایشان گوی ، تا بسلامت از میان هرقوم بیرون آئی واگرچند سخن‌دان باشی ازخود کمتر از آن نمای تا بوقت گفتار و کردار پیاده نمانی . و بسیار دان کم گوی باش نه بسیار گوی کم دان ، که گفته اند : خاموشی دوم سلامت است وبسیار گفتن دوم بی‌خردی ، از آنکه مرد بسیار گوی ، اگر چند خردمند باشد، مردمان عام، اورا ازجملهٔ بی‌خردان دانند. واگر کسی بی‌خرد باشد،چون‌خاموش‌بود،مردمان‌عام، آن‌خاموشی اورا ازجملهٔ‌عقل دانند. وهرچند پاك و پارسا باشی ، خویشتن ستای مباش ، که گواهی تو بر تو کس نشنود . وبکوش تا ستودهٔ مردمان‌باشی نه‌ستودهٔ خود.واگرچند

(۱) در ل صفحهٔ ۲۷ « سرد مگوی » ن صفحهٔ ۳۲ و ه صفحهٔ ٤٤ « و سرد سخن مباش»

(۲) ل صفحهٔ ۲۸ « عیب و هنر » و ن صفحهٔ ۳۲ « عیب و هنر آن » ه صفحهٔ ٤٤ « عیب وهنر سخن»

بسیاردانی، آن گوی که بکار آید تا آن سخن بر تو وبال نگردد، چنانکه آن علوی زنگانی را شد (۱)

حکایت

شنودم که بروزگار صاحب، پیری بود بزنگان، مردی فقیه ومحتشم از اصحاب شافعی رحمه‌الله، مفتی ومذکر زنگان، وجوانی علوی بود پسر رئیس زنگان، مذکری کردی. وپیوسته میان این‌هردو مکاشفه بودی و برسر کرسی یکدیگررا طعنهازدی. روزی آن جوان برسر کرسی آن پیر را کافر خواند، آن خبر بدو رسید، آن پیر او را بر سر کرسی حرامزاده (۲) خواند آن‌خبر بدو بردند، ازجای بشد وقصد ری کرد، پیش صاحب از آن پیر بگله رفت و بگریست و گفت: شاید که در روزگارچون تو، کسی‌فرزند رسول را حرامزاده (۲) خواند؟ صاحب خشمگین شد وکس فرستاد و آن پیر را بخواند وبمظالم بنشست بافقها وسادات وگفت: ای‌شیخ! تومردی از جملهٔ امامان شافعی، مردی‌عالم و بلب گور رسیدهٔ، نشاید که فرزند رسول‌راحرامزاده‌خوانی، اکنون این که گفتی درست دار و اگرنه عقوبتی کنم که سختتر از آن نباشد، تاخلق‌خدارا عبرتی بود وکسی دیگر این بی‌ادبی نکند، چنانکه درشرع

(۱) در ل صفحهٔ ۲۸ «چنانکه آن علوی زنگانی را گفت» ن صفحهٔ ۳۳ «چنانکه بر آن علوی زنگانی شد» ه صفحهٔ ۴۵، ر «چنانکه بر آن علوی زنگانی»

(۲) ل صفحهٔ ۲۸ «حرامزده» ن صفحهٔ ۳۳، ه صفحهٔ ۴۵ «حرامزاده»

واجب است. پیر گفت: درین سخن درستی گواه من، این علویست بر نفس خود، به ازین گواهی مخواه، اما بقول من او حلال زادهٔ پاکست و بقول او حرامزاده است. صاحب گفت: بچه معنی؟ آن شیخ گفت: همه اهل زنگان دانند که نکاح پدر ومادر او، من بسته ام، واو برسر کرسی مرا کافر خواند، اگر این سخن باعتقاد گفت. نکاحی که کافر بندد درست نباشد وبقول او بی‌شك حرام‌زاده باشد. و اگر بی‌اعتقاد گفت، دروغگوی باشد، وفرزند رسول دروغگوی نبود، چنانك خواهید اورا میخوانید، بیشك ازین دو بیك چیز بباید ایستادن، آن علوی خجل شد و هیچ جواب نتوانست گفت، واین سخن نا اندیشیده بروی وبال شد.

پس تو سخن گوی باش نه یاوه گوی، که یاوه گوئی(۱) دوم دیوانگی است. وباهر که سخن گوئی، می نگر تا سخن ترا خریدار هست یا نه، اگر مشتری یابی میفروش، اگر نه، آن گوی که اورا خوش آید تا خریدار تو باشد. و با مردمان مردم باش و با آدمیان (۲) آدمی، که مردم دیگر است وآدمی دیگر، وهر که از خواب غفلت بیدار شد، باخلق چنین زندگانی کند که من گفتم. تابتوانی از سخن شنیدن نفور مشو، که مردم از سخن شنیدن، سخن گوی شوند، دلیل بر او آنکه اگر کودك ازمادر زاید و اورا در زیر زمین برند و همانجا پرورند و مادر و پدر ودایه با او سخن نگویند و سخن کسی نشنود، چون بزرگ

(۱) ل. صفحهٔ ۲۹ «یاوه گوی» ن. صفحهٔ ۳٤ «یافه گفتن» ه. صفحهٔ ٤٦ «یافه گوئی»

(۲) ل. صفحهٔ ۲۹ «وبآدمی» ن. صفحهٔ ۳٤، ه صفحهٔ ٤٧ «وبا آدمیان»

شود لال بود و هیچ سخن نداند گفت تا بروزگار دراز می شنود، آنگاه بیاموزد، دلیل دیگر آنکه. کودکی که از مادر کر زاید(۱) هیچ سخن نتواند گفت. و نه بینی که همه لالان کر باشند؟ و حکما گفته‌اند: از پند حکما شنیدن، ملوك دیدهٔ خود را روشن کنند. که سرمه و توتیای چشم دل، حکمتست. پس سخن این قوم را بگوش دل باید شنودن و اعتماد کردن. و درین سخن چند سخن خوب یاد آمد از گفتهٔ نوشیروان عادل، درین کتاب یاد کردیم تا بتوانی کار بندی. که کار بستن پندهای آن پادشاه واجب باشد.

حکایت ✡

چنین خواندم در اخبار خلفای گذشته که مأمون خلیفه بتربت نوشیروان عادل رفت. اعضای اورا یافت بر تختی پوسیده و خاك شده. و بر دیوار خانه خطی چند بآب زر نوشته بخط پهلوی، مأمون بفرمود تا دبیران پهلوی‌دان بیاوردند و آن نوشتها را ترجمه کردند بتازی، پس آن تازی درعجم معروف شد، اول آنکه تا من زنده بودم، همه بندگان خدای عزوجل از عدل من بهره‌مند بودند و هیچکس بخدمت من نیامد، که از رحمت من بهره نیافت. اکنون چون وقت عاجزی آمد، هیچ چاره ندانستم جز این که، این سخنان را بر دیوار نویسم تا اگر کسی بزیارت من آید، این لفظها بخواند و بداند و یاد گیرد و کار بندد، تا از من محروم نمانده باشد.

(۱) ل. صفحهٔ ۲۹ « از مادر زاید » ن. صفحهٔ ۳۵ « از مادر کر زاید »
ه صفحهٔ ۴۷ « مادر زاد کر بود »
✡ در اصل نبود

باب هشتم - در پندهای نوشیروان عادل با پسر خود

اول گفت : تا روز وشب آینده ورونده باشد ، از گردش کارها شگفت مدار ، و دیگر گفت : چرا مردمان از کاری پشیمانی برند ، که دیگری از آن کار پشیمانی برده باشد؟ دیگر گفت : چرا ایمن خسپد کسی که با پادشاهان آشنائی دارد ؟ دیگر گفت : چون زنده شمارد کسی خودرا که زندگانی او بمراد او نبود ؟ دیگر گفت : چرا دشمن نخوانی کسی‌را که جوانمردی خود را در آزار (۱) مردمان داند ؟ دیگر گفت : تو دوست نخوانی کسی که دشمن دوستدار تو باشد ، دیگر گفت : که با مردم بی هنر دوستی مکن ، که مردم بی هنر نه دوستی را شاید و نه دشمنی را ، دیگر گفت : پرهیز از کسی که خود را دانا داند ونادان باشد ، و دیگر گفت : داد از خود بده تا از داور مستغنی باشی ، دیگر گفت : حق بگوی اگرچه تلخ باشد واگرخواهی که رازتو دشمن نداند ، با دوست مگوی ، دیگر گفت: هر بزرگ که خودرا خرد نگارد ، بزرگ زمان باشد ، دیگر گفت : مردم بی قدر را زنده مشمر ، دیگر گفت: اگر خواهی که بی رنج توانگر باشی ، پسندیده کارباش، دیگر گفت : بگزاف مخر تابگزاف نبایدت فروخت، دیگر گفت: از گرسنگی مردن به که بنان فرومایگان سیر شدن ، دیگر گفت: بهرخیال که ترا صورت بندد ، بر نامعتمدان اعتماد مکن و از معتمدان اعتمادمبر، دیگر گفت : بخویشاوندان کم ازخودمحتاج بودن، مصیبتی عظیم دان ، که در آب مردن ، به از غوك زنهار خواستن ،

(۱) ل. صفحهٔ ۳۰ «درسرآزار» بتشدید راء «سر» ن. صفحهٔ ۳۷ « درآزار» ه . صفحهٔ ٤٨ «آزار»

دیگر گفت : فاسق متواضع آن جهان جوی، به که پارسای متکبر این جهان جوی ، دیگر گفت : که نادان تر از آن مرد نبود ، که کهتری که بمهتری رسیده بیند ، درو همچنان بچشم کهتری نگرد ، و دیگر گفت : جرمی بزرگتر از آن نبود ، که بچیزی دعوی کند که نداند و آنگاه دروغگوی گردد ، دیگر گفت : فریفتهٔ آنکس مباش که یافته بنایافته بدهد. در جهان ، فرومایه‌تر از آن کسی نباشد که کسیرا بدو حاجتی بود وبتواند روا کردن ونکند ، دیگر گفت: هر که ازتو (۱) بی گناهی زشت گوید ، او را تو معذورتر از آن کسی‌دان ، که آن سخن بتو رساند ، دیگر گفت : بخداوند مصیبت عزیز آن درد نرسد، که بر آن کس که بی‌فایده گوش دارد ، دیگر گفت: از خداوند زیان بسیار ،آنکس زیان‌مند تر بود ، که او را دیدار چشم زیانکار باشد ، دیگر گفت : هر بنده که او را بخرند و بفروشند ، آزادتر از آنکس دان ، که بندهٔ گلو باشد ، دیگر گفت : هر کسی (۲) که آموزش روزگار اورا دانا نکند ، هیچ دانا را در آموختن او (۳) رنج نباید برد ، دیگر گفت: همه‌چیزرا از نادان نگاهداشتن ، آسانتر از آنکه اورا از تن‌خود ، دیگر گفت: اگرخواهی که مردمان نیکو گوی تو باشند،تومردمان را نیکو گوی باش، دیگر گفت: اگرخواهی که رنج

---

(۱) ل. صفحهٔ ۳۱ ، ن صفحهٔ ۳٦ «ترا» ه: صفحهٔ ٤۹ «ازتو»

(۲) ل. صفحهٔ ۳۱ « هرکسی را » ن. صفحهٔ ۳٦ « هر که » ه صفحهٔ ٥۰ « هر کس »

(۳) ل. صفحهٔ ۳۱ «درآموختن» ن. صفحهٔ ۳٦، ه صفحهٔ ٥۰ «آموزش او»

تو بجای مردمان ضایع نگردد،تو رنج مردمان ضایع مگردان،دیگر گفت: اگرخواهی که از رنج دورباشی ، حسود مباش ، دیگر گفت: اگرخواهی که زندگانی بآسانی گذرانی، روش‌خویش برروی‌کاردار، دیگر گفت: اگر خواهی که ترا دیوانه سان نشمرند ، آنچه نیافتنی باشد مجوی ، دیگر گفت: اگر خواهی که باآبرو (۱) باشی، آزرم را پیش گیر،دیگر گفت : اگرخواهی که فریفته‌نباشی،کارنا کرده‌بکرده مدار ، دیگر گفت : اگر خواهی که شرم زده نگردی ، آنچه ننهاده باشی برمدار ، واگر خواهی که پس قفای تو نخندند ، زیردستان را باك دار ، دیگر گفت: اگر خواهی که از پشیمانی دراز ایمن گردی ، بهوای دل کارمکن، دیگر گفت:اگرخواهی که (۲) ازبزرگان باشی، روی‌خودرا درآئینهٔ‌کسان بین، دیگر گفت : اگر خواهی که از شمار آزادگان باشی،طمع‌را دردل خودجای مده،دیگر گفت : اگرخواهی که ازدادگران‌باشی، زیردستان‌را بقدر طاقت نیکودار، واگرخواهی که بدلت جراحتی نیفتد ، که بهیچ مرهم بهتر نشود ، با مردم نادان مناظره مکن ، دیگر گفت : اگر خواهی که قدر تو بجای باشد ، قدر مردمان‌بشناس ، دیگر گفت: اگر خواهی که ستوده‌تر مردمان باشی، برآن کسی که خرد ندارد، نهان‌خودرا آشکارا مکن، دیگر گفت:اگر خواهی که برتر ازمردمان باشی، فراخ نان ونمك باش ، دیگر گفت اگرخواهی که ازنکوهش خلقان دورباشی، اثرهای ایشان را ستاینده

(۱) ل. صفحهٔ ۳۱ «بآبرو» ن. صفحهٔ ۳۷، ه صفحهٔ ۵۰ «باآبروی»
(۲) ل. صفحهٔ ۳۱ «خواهی‌از» ن. صفحهٔ ۳۷، ه. صفحهٔ ۵۰ « خواهی‌که »

باش. دیگر گفت: اگر خواهی که در دل کس محبوب باشی، ✿ ومردمان را از تو نفور نباشد ✿ سخن را بمراد مردمان گوی ، دیگر گفت : اگر خواهی که زبانت دراز باشد، کوتاه دست باش .

این بود سخنهای نوشیروان عادل، چون بخوانی ، این لفظها را خوارمدار، که ازین سخنان بوی حکمت وبوی ملك میآید . که سخن حکماست وسخن ملوك . و اکنون آموز که جوانی، چون پیر گردی . ترا خود بشنودن و آموختن پند وحکمت حاجت نباشد . که پیران را خود روزگار آموخته باشد .

باب نهم - در پیری و جوانی

ای پسر! هرچند جوانی ، پیرعقل باش، نگویم که جوانی مکن لیکن جوان خویشتن دار باش و از جوانان پژمرده مباش . که جوان شاطر نیکو بود. چنانکه ارسطاطالیس گوید: (الشباب شعبة من الجنون) ونیز ازجوانان جاهل مباش . که از شاطری بلانخیزد واز جاهلی بلا خیزد. و بهرهٔ خویش بقدر طاقت از روزگار جوانی بردار ، که چون پیر شدی (۱) خود را نتوانی گرد آورد ، چنانکه آن پیر گفت : که چندین سال حسرت وغم خوردم ، که چون پیر شوم ، خوبرویان مرا نخواهند . اکنون که پیر شدم . من خود ایشان را نمیخواهم و اگر خودخواهم نزیبد . وهرچند که جوان باشی. خدای عز وجل فراموش

✿ .... ✿ ن. صفحهٔ ۳۹ ه. صفحهٔ ۵۱ « و مردمان از تو نفور نباشند » و ظاهراً «نفور» بضم نون در نسخهٔ لیوی، مصدر عربیست بمعنی «متنفرشدن» و «نفور» بفتح نون در دونسخهٔ دیگر ، صیغهٔ مبالغهٔ عربی است .

(۱) ل. صفحهٔ ۳۲، ه. صفحهٔ ۵۲ «شدی» ن. صفحهٔ ٤٠ «شوی»

مکن وازمرگ ایمن مباش، که مرگ نه جوان داند ونه پیر، چنانکه عسجدی میگوید :

بیت

مرگ به پیری و جوان نیستی　　　پیر بمردی و جوان زیستی

حکایت*

حکایت کنند که در شهر ری درزیء بود در دروازهٔ گورستان دکانی داشت و کوزهٔ در میخی آویخته بود وهوس آن داشتی ، که هر جنازهٔ که از دروازه بیرون شدی ، او سنگی در آن کوزه انداختی وهرماه حساب بکردی ، که درین ماه چند کس مرده اند و کوزه را تهی کردی و باز سنگ افگندی تا ماه دیگر ، تا برین روزگاری بر آمد و آن درزی بمرد،مردی بطلب درزی آمد وخبرش نبود که درزی بمرده است ، چون در دکان بسته دید ، همسایگان ویرا پرسید : که درزی کجاست ؟ همسایه گفت : درزی نیز در کوزه افتاد .

اما ای پسر هشیار باش و بجوانی غره مشو در طاعت ومعصیت، درهر حال که باشی، خدای عز وجل را یاد کن وعفو میخواه و از مرگ می‌ترس . تا چو درزی ناگاه در کوزه نیفتی با بار گناهان ، و همه نشست و خاست با جوانان مکن ، با پیران نیز مجالست دار و رفیقان وندیمان پیر و جوان آمیخته دار ، که اگر ازمستی ، جوانی محالی گوید، پیر ترا آگاه کند ، که پیران چیزها دانند که جوانان ندانند . اگرچه غالب جوانان برپیران خندند ، از آنکه پیران را محتاج جوانی بینند

* در اصل نبود .

بدین سبب برپیران پیشی‌جویند و برایشان بی‌حرمتی کنند . اگرچه پیران در آرزوی جوانی باشند ، جوانان نیز بیشك در آرزوی پیری باشند . شاید که دریابند و شاید که نیابند ، وچون نیکو بنگری، هر دوحسود یکدیگر باشند. اگرچند جوانان خودرا داناترین همه کس دانند ، زنهار ! از طبع چنین جوانان مباش ، پیران را حرمت دار وبا پیران سخن بگزاف مگو ، که جواب پیران وعاقلان . سخت باشد .

حکایت

. شنیدم که مردی صد سالهٔ کوز پشت (۱) بر عصا تکیه کرده میرفت ، جوانی بریش‌خند ، او را گفت . ای شیخ ! این کمان بچند خریده‌ای تا من نیز یکی بخرم ؟ جواب بداد : که اگر عمر یابی و صبر کنی ، رایگان بتو بخشند ، هرچند که بدان نمی‌ارزی .

اما با پیران ابله منشین، که صحبت‌جوانان عاقل، بهتراز پیران ابله . و تا جوانی جوان باش و چون پیر شدی پیری میکن ، از آنکه در وقت پیری جوانی نزیبد، پیری که جوانی کند ، همچنان باشد که کسی در وقت هزیمت بوق زند ، چنانکه گفته اند :

بیت

چون بوق زدن باشد در وقت هزیمت
پیری که جوانی کند اندر گه پیری

(۱) ل. صفحهٔ ۳۳ ، ن. صفحهٔ ۴۱ « کوز » ه. صفحهٔ ۵۳ « کوژ » وکوز وکوژ هر دو بمعنی پشت خمیده و دوته شده « برهان قاطع بـاهتمام دکتر محمد معین »

و پیر رعنا مباش و بترس از پیران ناپاك و بی انصاف و انصاف پیری بیش‌از آن ده که انصاف جوانی ، زیرا که چندان که جوانی، ترا امید پیری باشد و پیران را بجز مرگ امید نباشد ، از آنکه چون غله سفید گشت ، اگر ندروند بریزد ، همچنان میوه که پخته شد اگر نچینند از درخت بیفتد .

رباعی

گر بر سر ماه بر نهی پایهٔ تخت

ورهمچو سلیمان‌شوی ازدولت وبخت

چون عمر توپخته گشت بر بندی‌رخت

میوه چو بشد پخته بیفتد ز درخت

اذا تم أمر دنا نقصه توقع زوالا اذا قیل تم

و چنین دان که ترا چنین نگذارند تا همی باشی، چون جوانی تو از کار بیفتد ، در گویائی و بینائی و شنوائی ولمس و ذوق ، جمله برتو بسته گردد ، نه‌تو از زندگانی خود شاد باشی ونه کس ازتو، و برمردمان وبال گردی ، پس مرگ ازچنان زندگانی بهتر. ومثال‌عمر مردم چون‌آفتابست وآفتاب جوانان درافق مشرق‌باشد وآفتاب پیران درافق مغرب ، چنانکه گفته‌ام :

قطعه

کیکاوس ای در کف پیری شده عاجز

تدبیر شدن ساز که شصت وسه درآمد

روزت بنماز دگر آمد بهمه حال

شب زود در آید چو نماز دگر آمد

ازاین سبب نباید که پیر بعقل و فعل جوان باشد ، و بر پیران همیشه برحمت باش، که پیری بیماریست که کسی بعیادت او نرود ، و پیری علتی است که هیچکس داروی او نداند الا مرگ . از آنکه پیر از رنج پیری نیاساید تا نمیرد و هرعلت که بمردم رسد ، اگر از آن علت نمیرد ، بهتر شود ، مگر علت پیری ، که هر روز بتر بود و امید بهتری نبود ، ازآنکه در کتاب خوانده ام که مرد تا سی و چهار سال هر روز زیاده باشد در قوت و ترکیب و بعد از آن تا چهل همچنان بماند. زیاده و نقصان نکند. چنانك آفتاب که میان آسمان رسد (۱) بطی‌السیر بود (۲) تا وقت فرو گشتن ، و از چهل سال تا پنجاه سال ، هرسال در خود نقصانی بیند ، که در آن سال گذشته ندیده باشد ، واز پنجاه سال تا شصت سال، هرماه درخود نقصانی یابد، که در ماه گذشته نیافته باشد . واز شصت سال تاهفتادسال ، هرهفته درخود نقصانی بیند که درآن هفتهٔ گذشته ندیده باشد . و از هفتاد سال بهشتاد ، هر روز اندرخویش نقصانی بیند، که دی ندیده باشد. واگر از هشتاد بگذرد، هرساعت در خود دردی و رنجی بیند ، که در آن ساعت دیگر ندیده باشد، وحد لذت عمر تا چهل سال است، و چون چهل شد، بر نردبان پایهٔ بالا نشستست . (۳) همچنانکه بر رفتهٔ فرود آئی بیشك . پس

(۱) ، (۲) ل. صفحهٔ ۳۴ « رسید ، شد» ن صفحهٔ ۴۳ « برسید ، بود » ه . صفحهٔ ۵۵ «رسد ، بود»

(۳) ل. صفحهٔ ۳۴ «وچون چهل‌شد برنردبان پایهٔبالا نشست است » و صحیح آنست: نشستست «صیغهٔ ماضی نقلی قدیم » یا نشسته است . حافظ میگوید : تخت زمرد زدست گل بچمن* راح چون لعل آتشین دریاب « چاپ قزوینی و قاسم غنی صفحهٔ ۱۱»

بقیهٔ پاورقی در صفحهٔ ۵۱

ناخوشنود (۱) کسی باشد ، که هرساعت دردی و رنجی بیند ، که در ساعت گذشته نبوده باشد . پس یا ولدی و یا قرة عینی ، شکایت پیری دراز کردم باتو، از آنکه مرا ازو رنج است ، وعجب نیست ، که پیری مرا دشمن است و از دشمن جای گله باشد ، چنانکه من گفته‌ام :

بیت

اگر کنم گله از وی عجب مدار ازمن
که او بلای من است و گله بود ز بلا

و با دوست تر کسی گلۀ دشمنان کنند ، أرجو من الله عز و جل که تو این گله با فرزند خود کنی ، و مرا دراین معنی دوبیت است :

قطعه

آوخ گله از پیری پیش که کنم من
کین درد مرادار وجز توبه دگر نیست
ای پیر بیا تا گله هم با تو بگویم
زیرا که جوانان‌را زین‌حال‌خبر نیست

ورنج پیری ، بهتر از پیران کسی نداند .

ن . صفحۀ ۴۳ « چون نردبان چهل پایه بررفتن بیش راه نیابی » ه صفحۀ ۵۶ « چون چهل پایه نردبان بررفتی »

(۱) ل. صفحۀ ۳۴ «بخوشنودی» ن . صفحۀ ۴۳ « وخوشنود » ه صفحۀ ۵۶ «ناخوشنودی» .

« ناخوشنودکسی باشد » ظاهراً صحیحتر است ، واگر نه ، باید که عبارت ه «ناخوشنودی‌کسی‌بود» بطریق اضافت و گذاشمن‌کسره زیر « ی » خوانده شود . «آقای عبدالعظیم قریب»

حکایت

از جملهٔ حاجبان پدرم حاجبی بود ، او را مجاهد حاجب کامل گفتندی ، پیر بود و از هشتاد در گذشته ، خواست که اسپی خرد . رایضی اسپی آورد ، فربه و نیکو رنگ و درست قوایم ، اسپ را بدید و بپسندید و بها فروداشت، چون دندانش بدید ، پیر بود ، نخرید،مرد دیگر بخرید، من اورا گفتم : ای حاجب ! آن اسپ فلانکس خرید ، تو چرا نخریدی ؟ گفت: او مرد جوان است، و از رنج پیری وضعف وآفت او ، من خبر دارم ، آنگاه اسپ پیرخرم معذور کی باشم ؟

اماجهد کن تاچون پیرشدی، بیك موضع قرار گیری ، که درپیری سفر کردن،ازخرد نیست،خاصه کسی که توانا (۱) نباشد، که پیری دشمن است وناتوانائی دشمن دیگر، پس با دو دشمن سفر کردن نه ازدانائی باشد.اما باضطرار اگرسفری افتد وازخانهٔ خود دورافتی وایزد تعالی درآن سفر برتو رحمت کند ودر آن غربت و سفر نیکوئی پدید آید بهتر ازآنکه درحضر بوده باشد ، هرگز آرزوی خانه مکن وهمانجا که کار خودرا بینی ، قرار گیر. و زاد وبود ، آن جایگاه را شناس ، که ترا نیکوئی باشد ، هرچند گفته اند : (الوطن الأم الثانية) (۲) اما تو برآن مشغول مباش، رونق روزگارخود نگاهدار ، که گفته‌اند: نیکبختانرا ، نیکی آرزو کند، وبدبختان را زاد و بود، اما چون خود را رونق بدیدی ، و شغل سودمند بدست آوردی ، در آن کوش تا

(۱) ل. صفحهٔ ۳۵ « توانائی»

(۲) ل. صفحهٔ ۳۵ ، ن. صفحهٔ ٤٤، ه. صفحهٔ ۵۷ «الوطن امالثانی» و این اشتباه است . ومعنی این عبارت : وطن مادر دوم است.

آن شغل را ثبات (۱) دهی و مستحکم گردانی ، (۲) و در آن ثبات که یابی ، بیش طلب نباید کرد ، که در آن طلب بیشی بکمی افتی ، که اگر چیزی نیکو نهاده باشد، نیکوتر منه ، تا بطمع محال از آن درنمانی ، اما درعمر گذرانیدن بی ترتیب مباش، اگر خواهی که بچشم دوست و دشمن با آبرو (۳) باشی ، باید که نهاد و درجهٔ تو از مردم عام پدیدار باشد .

باب دهم ـ در ترتیب طعام خوردن

بدان ای پسر! که مردمان عامه را درشغلهای خود، اوقات و ترتیب پدید(٤) نیست، وقت و بیوقت ننگرند و بزرگان و خردمندان ، کار خود را وقتی پدید کرده باشند و بیست وچهار ساعت شبانه روز را بر کار های خود قسمت کرده باشند و هر کاری را حدی ، و وقتی را اندازه پیدا کرده ، تا کارهای ایشان بیکدیگر نیامیزد وخدمتکاران را نیز معلوم بود که در هر وقتی بچه کار مشغول باید بود تا همه کارها بر نظام باشد . اما اول حدیث طعام خوردن ، بدانکه عادت مردمان بازار باشد که طعام بشب خورند ، و آن نیك زیانکارست و دایم با تخمه باشند، ومردمان لشکری را عادت چنانست که در وقت ننگرند، هر وقت که بیابند میخورند ، واین عادت ستوران است که هر گاه که

(۱) ل. صفحهٔ ۳۵ «اثبات» ن. صفحهٔ ٤٤ ، ه. صفحهٔ ۵۷ «ثبات»
(۲) ل. صفحهٔ ۳۵ «دانی» ن. صفحهٔ ٤٤ ، ه. صفحهٔ ۵۷ «گردانی»
(۳) ل. صفحهٔ ۳٦ «بآبرو» ن. صفحهٔ ٤٤ ، ه. صفحهٔ ۵۷ «بابها»
(٤) ل. صفحهٔ ۳٦ «پذیر» ن. ٤۵ ، ه. صفحهٔ ۵۸ «پدید»

علف می‌یابند بخورند. و مردمان خاص و محتشمان، یك وقت بیش طعام نخورند، و این خویشتن داری نیکوست ولیکن تن ضعیف گردد و مردم پیوسته بیقوت باشند، پس چنان صوابتر که محتشمان بامداد بخلوت اندك مایه تناولی کنند و بکدخدائی خویش شوند. تا نماز پیشین آن راتبی که رسم باشد رسیده بود و آن کسان را که با ایشان نان خورند حاضر کنند و طعام بخورند، اما باید که بشتاب نخورند و آهسته باشند، و شاید که بر سر طعام با مردمان سخن کنند. که شرط اسلام است، ولیکن سر در پیش افکنده دار و در لقمهٔ (۳) مردمان منگر.

حکایت*

شنیدم که وقتی صاحب اسماعیل بن عباد، نان میخورد با کسان خود، مردی لقمهٔ از کاسه بر آورد و موی در لقمهٔ او بود، مرد نمیدید، صاحب گفت: ای فلان! آن موی از لقمه بردار، آن مرد لقمه از دست نهاد و برخاست و برفتن ایستاد، صاحب فرمود تا اورا بیارند، پرسید: که ای فلان! چرا نیم‌خورده ازخوان ما برخاستی؟ آن مرد گفت: مرا نان آنکس نباید خورد که موئی در لقمهٔ من بیند، صاحب خجل شد.

اما تو بخود مشغول باش، نخست در خوردن درنگ کن، آنگاه کاسه فرمای نهادن، و رسم محتشمان دوگونه است: بعضی. اول کاسه پیش خود فرمایند نهادن. آنگاه پیش

(۱) ل. صفحهٔ ۳٦ «لقمه» ن. صفحهٔ ٤٥، ه. صفحهٔ ٥٨ «لقمهٔ»

* در اصل نبود

مهمان ، و بعضی محتشمان ، نخست کاسه پیش مهمان فرمایند نهادن و این نیکوتر است ، که طریق کرم است و آن طریق سیادت ، اما بفرمای تا چون کاسه آرند بنوع ، زود کار بندند ، که همه شکمها یکسان نباشند ، چنان باید که چون از خوان برخیزند ، کم خوار و بسیارخوار همه سیر باشند و اگر پیش تو خوردنی باشدوپیش‌دیگران نباشد ، باید که دیگرانرا از آن نصیب کنی و بر سر طعام خوردن ترش روی مباش ، و با (۱) خوان سالار بر سفره جنگ مکن ، که ، عادتی نیکو نیست ، واین سخن در زمانی دیگر گفته آید ، (۲) چون ترتیب نان خوردن بدانستی ، ترتیب شراب خوردن بدان .

باب یازدهم ـ در ترتیب شراب خوردن

اما حدیث شراب‌خوردن ، نگویم که شراب بخور و نیز نتوانم گفتن که مخور ، که جوانان بقول کس از فعل‌خود باز نگردند ، که مرا بسیار گفتند و نشنودم ، تا از پس پنجاه سال رحمت کردگار توبه ارزانی داشت ، (۳) اما اگر نخوری ، سود دو جهانی تو باشد ، و خوشنودی ایزد تعالی بیابی وهم از ملامت خلقان ومجالست بی‌عقلان وفعل محال رسته باشی و در کدخدائی بسیارتوفیر باشد ، ازچندین

(۱) ل . صفحهٔ ۳۷ «بر» ن. صفحهٔ ٤٦ ، ه. صفحهٔ ۵۹ « با » و با مناسبتر بنظر میرسد .

(۲) ل صفحهٔ ۳۷ « در باب دیگر گفته آمد » ن. صفحهٔ ٤٦ « زمانی دیگر گفته آید »

(۳) داشت دراینجا بمعنی «داد» آمده است .

روی . اگر نخوری دوست تر دارم . ولیکن جوانی ودانم که رفیقان نگذارند که نخوری وازاینجا گفته‌اند: (الوحدة خیر من جلیس السوء) پس اگر بخوری، باری، دل بتوبه دار وازایزد تعالی توفیق توبه همی خواه، از کردارخود پشیمان همی‌باش، مگرتوفیق توبهٔ نصوح ارزانی دارد، (۱) بفضل خویش، بهمه‌حال اگر نبیذخوری، باید که بدانی که چگونه باید خورد . که اگر ندانی . خوردن زهراست و اگر بدانی. خوردن پازهر . علی‌الحقیقة همه مأکولات ومشروبات (۲) که‌خوری. اگر اسراف کنی، زهر گردد ، وازین سبب گفته‌اند :

بیت

که پازهر زهرست ار افزون‌شود ✿ وز اندازهٔ خویش بیرون شود

باید که چون نان خورده باشی ، دروقت ، نبیذ نخوری تا سه بار تشنه نگردی وآب یا فقاع بکار بری. واگر تشنه نگردی ، مقدار سه‌ساعت پس از نان خوردن توقف کن. از آنکه هرچند معده درست و قوی باشد ، اگر ، چند بار طعام و شراب خورده شود ، بهفت ساعت هضم کند . بسه ساعت به‌پزاند وسه ساعت دیگر قوت‌طعام بستاند و بجگر رساند ، تا جگر قسمت کند براعضا، ازآنکه (۳) قسام اوست . وبیك ساعت دیگر آن ثقل که مانده باشد ، بروده فرستد ، ساعت هشتم

(۱) یعنی « دهد »

(۲) ل. صفحهٔ ۳۷ « مأکولات مطعمه و مشربه » ن صفحهٔ ٤٧ « مأکولات و مشروبات » ه. صفحهٔ ٦٠ « مأکولاتی مطعمه و مشروباتی مشربه » ر. « همهٔ مطعومات و مأکولات »

(۳) ل. صفحهٔ ۳۷ «آنچه» ن. صفحهٔ ٤٧، ه. صفحهٔ ٦١، ر «آنکه»

باید که ، خالی‌شده باشد، هرمعده که نه برین قوت باشد ، کدو باشد نه معده ، پس‌ازاین جهت گفتم ، که سه ساعت از طعام گذشته ، نبیذ خور ، تـاهم از طعام بهره‌ور باشی و هم از شراب . اما آغاز سیکی خوردن از نماز دیگر کن ، تا چون مست گردی ؛ شب درآمده باشد و مردمان مستی تو نبینند ، و بمستی تنقل مکن ، که نه محمود باشد ، که گفته اند : (النقلة مثلة) و در دشت و باغ سیکی مخور و اگر خوری ، مستی را بخانه باز آی و مستی بخانهٔ (۱) خود کن ، که آنچه درشیب آسمانه شاید کردن ، در زیر آسمان نتوان (۲) وسایهٔ(۳) سقف‌خانه به ازسایهٔ (۳) درخت. از آنکه مردم درچهار دیوار خویش ، چون پادشاهی بود درملك خویش، ودر دشت، مردم چون غریبی باشد و پیدا بود که دست غریب تا کجا رسد ، و همیشه از نبیذ چنان برخیز که هنوز دوپیاله را جای باشد ، و پرهیز کن از لقمهٔ سیری واز قدح مستی ، که سیری ومستی نه از همهٔ طعام و شراب بود ، بلکه سیری از لقمهٔ بازپسین باشد ، چنانکه مستی در قدح بازپسین ، پس لقمهٔ نان و قدح سیکی کمتر خور ، تا از فزونی هرچیز ایمن باشی ، وجهد کن تا همیشه مست نباشی ، که ثمرهٔ سیکی خوردن (٤) دو چیز است : بیماری ودیوانگی ، ازآنکه سیکی‌خوار ، مست بود یا مخمور، چون

(۱) ل. صفحهٔ ۳۸ « بخانه » (۲) یعنی نتوان کرد . (۳) ل. صفحهٔ ۳۸ « سایه »

(٤) ل . صفحهٔ ۳۸ « ثمره سیکی خوارگانرا » ن . صفحهٔ ٤۸ « ثمرهٔ سیکی‌خوردن» ه.صفحهٔ ٦۲ «ثمرهٔ شراب‌خوارگان» د. «ثمرهٔسیکی‌خواران»

مست باشد ، از جملهٔ دیوانگان بود و چون مخمور بود ، از جملهٔ بیماران ، پس خمار نوعی است ازبیماری . پس چرا بکاری مولع باید بودن که ثمرهٔ آن(۱) بیماری بود و یا دیوانگی ؟ و من میدانم . که تو بدین سخن از نبیذ دست باز نداری و نصیحت من نپذیری ، باری تا بتوانی صبوح مکن ، که عادت صبوح را خردمندان ناستوده داشته اند ونخست شومی . آنست که نماز بامداد فوت شود . دیگر آنکه خمار دوشین از سر و دماغ بیرون نرفته ، بخار امروز با وی یار شود و ثمرهٔ آن جز مالیخولیا نباشد . دیگر بوقتی که مردم خفته باشند . تو بیدار باشی وچون مردم بیدار باشند ترا ناچار بباید خفتن ، چون همه‌روز بخسپی ، هرآینه همه شب بیدار باشی ، همه اعضای تو خسته و رنجور بود . وکم صبوحی باشد که درو عربده نبود ، یا چیزی کرده نیاید که ازآن پشیمانی خیزد(۲) یاخرجی بناواجب کرده نشود (۳) . اما اگرباوقات ، گاهی صبوحی واقع‌شود ، رواباشد ، اما عادت‌نباید کرد که نامحموداست ، واگرچند بر نبیذ خوردن مولع‌باشی . عادت کن که اندرشب آدینه نخوری ، هرچند نبیذ درآدینه وشنبه هردو روز حرام است ، اما آدینه را حرمتست ، از بهر حرمت جمعه و آدینه که نبیذ نخوری ، یکهفته نبیذ خوردن خویش ، بر دل مردم خوش گردانی و زبان عامه برتو بسته گردد ، و بدان جهان ثواب باشد و بدین‌جهان نیز نامی بحاصل آید . و چون نام بحاصل آید ، نگاه باید داشت و در

(۱) ل. صفحهٔ ۳۸ « ثمره »
(۲) ل. صفحهٔ ۳۹ ، ه. صفحهٔ ۶۲ « نخیزد » ن. صفحهٔ ۴۸ « خیزد »
(۳) صفحهٔ ۳۹ « شود» ه. صفحهٔ ۶۲ «نیاید»

اسراف نباید کوشید تا بهتر باشد .

باب دوازدهم ـ در مهمانی کردن و مهمان شدن

ای پسر ! مردمان بیگانه را هرروز مهمانی مکن ، که هرروز بسزا مهمانی نتوانی داشت ، نگر که در یکماه چندبار میزبانی کنی ، آنچه پنج بار کنی بیکبار کن ، و آنچه اندر (۱) آن پنج بار خرج خواهی کرد ، در یك بار بکن ، تا خوان تو از همه عیبها بری بود و زبان عیبجویان بر تو بسته شود . وچون مهمانان درخانهٔ تو آیند، هر یکی را پیش بازمی رو و عزتی میکن ، و در خور ایشان تیمار بسزا همی‌دار ، چنانکه بوشکور بلخی گوید :

بیت

کرا دوست مهمان شود یا نه دوست
شب و روز تیمار مهمان بـــر اوست

واگروقت میوه باشد ، پیش از نان خوردن میوهای تو پیش آر تا بخورند . ویك ساعت توقف کن ، آنگه مردم را طعام آر وتو منشین تا آنگاه که مهمانان بگویند (۲) بنشین ، اما مساعدة کن وبگوی ، بگذارید تا خدمت کنم ، چون تکرار کنند، بنشین، باایشان نان‌خور، اما فروتر از همه بنشین . واگرمهمان نیك بزرگ‌باشد ، نبایدنشست،

(۱) ل. صفحهٔ ۳۹ « وآنچه‌که ازآن » ن. صفحهٔ ۵۰ « وآن سه‌بار اندرو» ه. صفحهٔ ٦۳ « ونفقاتی‌که اندر آن » ر. « وخرجی‌که اندر »

(۲) ل . صفحهٔ ٤۰ ، . « نگویند » ن. صفحهٔ ۵۰ « بگویند » ه صفحهٔ ٦٤ « نگویدت » ر. «گویند »

واز مهمان عذر مخواه ، که عذر خواستن ، کار بازاریان باشد . و هر ساعت مگوکه نان نیکو بخور وهیچ نمیخوری. بجان تو کهشرمهدار ومنخود سزای توچیزی نتوانم ساخت، مگر که بار دیگر این ساخته شود ، که این سخنان اهل همت نباشد. این کسی گوید که سالها یك بارمهمانی کند. از چنین گفتارها ، آن مردم شرم زده گردند و چیزی نتوانند خورد ونیم سیر ازخوان تو برخیزند . ومارا بگیلان رسمیست نیك خوب . که چون مهمانرا بخوان برند ، کوزه‌های آب خوردن در میانخوان بنهند وصاحب دعوت و کسان او از آنجا بروند و یك تن از دور بایستد از بهر کاسه نهادن ، تا چنانکه خواهند بمرادخود نان بخورند . و پس از دست شستن ، گلاب و عطر فرمای و چاکران و بندگان مهمانرا نیك تعهد کن. که نام نیك، ایشان بیرون برند. و در مجلس اسپرغم بسیار فرمای ومطربان خوش آواز استاد حاضر کن، و تا نبیذ خوش نبود ، نزد مهمان میار ، که خود مردمان همه روز نان بخورند . وسماع وشراب باید که خوش باشد. تا اگردرخوان و کاسه تقصیری افتد ، آن عیب بدان پوشیده گردد . ونیز شراب خوردن بزه است وچون بزه‌خواهی کرد ، باری بزهٔ بی‌مزه‌مکن.شراب که خوری، خوشترخور وسماع که شنوی ، خوشتر شنو . واگرحرام کنی، باکسی نیکو کن ، تا اگر بدان جهان مأخوذ مانی ، در این جهان مذموم و معیوب نباشی، چون این‌همه که گفتم کرده باشی،خویشتن را برمهمان هیچ حق مدان وایشان را برخود حق بسیار بدان .

حکایت

چنان شنودم که پسر مقله ، نصر بن منصور تمیمی را عمل بصره داد ، سال دیگر بازش خواند و حسابش کرد ، نصر مردی منعم بود ، وخلیفه را برو طمع افتاد ، حسابش بکردند ، مال بسیار بر وی جمع شد ، پسر مقله گفت : این مال بگذار یا بزندان رو ، نصر گفت : ای مولانا ! مرا مال هست ، اما درینجا حاضر نیست : یك ماه مرا امان ده که بدین مقدار بزندان نباید رفت ، پسر مقله دانست که نصر را این مال گذاردن دشوار نیست و راست میگوید ، گفت : از أمیرالمؤمنین فرمان نیست که تو باز جای خویش روی تا این مال بگذاری ، اینجا در سرای من درحجره بنشین و این ماه مهمان من باش ، نصر گفت : فرمان بردارم ، درسرای پسرمقله محبوس بنشست ، اتفاقاً اول ماه رمضان بود ، چون شب در آمد ، پسرمقله گفت : فلان را بیارید تا هرشب روزه با ما گشاید ، نصر یکماه روزه با او کشاد ، چون عید بکردند ، روزی چند بر آمد ، پسرمقله بدو کس فرستاد که آن مال دیر می آرند ، تدبیر این کارچیست ؟ نصر گفت : من آن مال گذاردم . پسر مقله گفت : که را دادی ؟ گفت : ترا دادم . پسرمقله طیره شد و گفت : ای خواجه ! مرا مال کی دادی ؟ گفت : زر بتو ندادم ولیکن این ماه رمضان ، نان ترا رایگان خوردم ، برخوان تو روزه گشادم ، اکنون که عید آمد ، حق من اینست که ازمن زر نخواهی ، پسرمقله را خنده آمد و گفت : برات بستان و برو ، که آن زر بدندان مزد بتو دادم ومن از بهر تو بگذارم ، نصر بدین سبب از مصادره برست .

پس از مهمان منت پذیر وتازه روی باش ولیکن نبیذ کم خوز و در

پیش مهمان مست مشو ، چون دانستی که مردم نیم مست شدند. آنگاه از خود شروع سکر همی نمای و یاد دوستان همی گیر و خوش خلقی و تازه روئی همی کن ، میخور و میده ، اما بیهوده خند (۱) مباش ، که بیهوده خندیدن دوم دیوانگیست . چنانکه کم خندیدن دوم سیاستیست چون مهمان مست شود وبخواهد که رود . یکبار و دوبار خواهش کن وتواضع نمای ومگذار که برود وبارسیم دروی میاویز وبتلطف بگذارش واگرچاکران توخطائی بکنند ، در گذار وپیش مهمان روی ترش مکن وباایشان جنگ میاغاز ومگوی که این نیکست وآن بد . واگرچیزی ترا پسندیده نیاید ، باردیگر چنان مفرمای کردن واین بار صبر کن . و اگر مهمان تو هزار محال بگوید وبکند، برو محال مگیر وحرمت او بزرگ دار .

حکایت

شنودم که وقتی معتصم مجرمی را پیش خود فرمود گردن زدن، آن مجرم گفت : ای أمیرالمؤمنین ! بحق خدا و رسول خدا که مرا بیك شربت آب مهمانداری کن آنگه هرچه خواهی بفرمای که نیك تشنه ام. معتصم بحکم سوگند ، فرمود تا اورا آب دادند (۲) تا بخورد ، وبرسم

(۱) ل. صفحهٔ ٤١ ، صفحهٔ ٥٢ «خنده» ه. صفحهٔ ٦٦ «خند»

(۲) ن. صفحهٔ ٥٢ « دهند » ه. صفحهٔ ٦٧ « دهید » و دادند ، دهند هر دو صحیح است اما دهید غلط است که بعداز «تا» فعل امر دوم شخص مفرد وجمع استعمال نمیشود «آقای عبدالعظیم قریب»

عرب گفت : (کثرالله خیرك یا أمیرالمؤمنین) مهمان تو بودم بدین شربت آب، اکنون اگر طریق مردمی ، مهمان کشتن واجب کند ، بفرمای تا بکشند ، و اگرنه عفوکن تا بر دست تو توبه کنم ، معتصم گفت : راست میگوئی ، حق مهمان بزرگست ، ترا عفو کردم ، توبه کن که پس‌ازین خطائی نکنی ، آن مرد توبه کرد ، و اورا آزاد فرمود .

اما بدان که حق مهمان داشتن واجب است ولیکن حق مهمانی که بحق شناسی ارزد نه چنانکه هر نا اهلی را بخانه بری ، آنگاه چندین تواضع کنی که این مهمان من‌است ، باید دانست که این‌مروت و تقرب باکه باید کرد .

موعظه

اگر مهمان روی*، مهمان‌هر کسی مرو* که حشمت را زیان دارد . وچون بروی‌نیك گرسنه‌مرو وسخت‌سیر نیزمرو(۱) که اگرهیچ نخوری میزبان بیازارد واگر بافراط خوری زشت‌باشد . وچون درخانهٔ میزبان روی ، جائی‌نشین که بنشانند وجای تو باشد . واگرچه‌خانهٔ آشنای‌تو بود وترا کاری بود در آن خانه ، بر سر نان و نبیذ کارفرمائی مکن وباچاکران میزبان‌مگوی : ای‌فلان ؟ این طبق را فلان‌جای‌بنه واین‌کاسه را فلان جای‌بر، یعنی من از آن (۲) خانه‌ام ! مهمان‌فضول مباش و بنان وکاسهٔ مردم تقرب منمای و چاکرخودرا زله (۳) مده ، و

* ن صفحهٔ ۵۲ ، ه. صفحهٔ ۶۸ « شوی ، مشو »

(۱) ل. صفحهٔ ۴۲ «مشو» ن صفحهٔ ۵۲ ؛ ه. صفحهٔ ۶۸ « مرو »

(۲) ن. صفحهٔ ۵۳ ، ه. صفحهٔ ۶۸ « ازخانه » و «آن» مناسبتر است .

بقیهٔ صفحهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

مست خراب مشو، چنان برخیز که در راه اثرمستی برتو پیدا نشود و مستی نه‌چنان مستولی که ازچهرهٔ آدمیان بگردی. وتمامی مستی بخانهٔ خود کن واگر بمثل یك قدح نبیذ خورده باشی و کهتران توصد گناه بکنند، هیچکس را ادب مکن. اگرچه مستوجب ادب باشد. که هیچکس آنرا از روی ادب نشمارد و گویندعربده میکند، هرچه‌خواهی کردن، نبیذ ناخورده کن ، تا بدانند که این قصدیست نه‌عربده ، که در آنوقت همه‌چیزها بعربده شمارند، چنانکه گفته‌اند: (الجنون فنون) دیوانگی گونه گونه است . ومستی نیز نوعی است ازدیوانگی ، ودرمستی بسیار گفتن‌عربده است. وبسیاردست زدن وپای کوفتن وبسیار تقرب کردن بناواجب، عربده است درمستی و هشیاری . پس‌ازین هرچه گفتم که عربده‌است یاجنون‌زنهار . وپیش‌هیچکس بیگانه مست خراب‌مشو (۱). مگر پیش عیالان و بندگان خود ، واز مطربان ، سماع همه راههای سبك مخواه. تا برعنایی (۲) وسبکی منسوب نباشی . هرچند که بیشتر جوانان ، راههای سبك خواهند وحزین .

---

(۳) زله در عربی طعامی باشد که مردم فرومایه از جایی بردارند و برند « برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین »
ن. صفحهٔ ۵۳ «نواله مده»ه. صفحهٔ ٦٨ « زله مده » و در ن ، ه. بعدازاین عبارت آمده است: « که‌گفته‌اند-الزلة ذلة »

(۱) ل. صفحهٔ ٤۲ «مرو» ن. صفحهٔ ۵۳ ه صفحهٔ ٦٧ «مشو»

(۲) ل. صفحهٔ ٤۳ « برعنای » ن. صفحهٔ ۵۳ « برعنایی » ه. صفحهٔ ٦٩ « برعنائی »

باب سیزدهم - اندر مزاح کردن ودر نرد وشطرنج باختن

بدان ای پسر ! که بتازی گفته‌اند : (المزاح مقدمة الشر) یعنی مزاح‌پیش رو شراست،تا بتوانی ازمزاح‌پرهیز کن،خاصه ازمزاح‌سرد. واگر مزاح کنی درمستی مکن، که‌شر درمستی بیشترخیزد. واز مزاح ناخوش وفحش، شرم دار درمستی وهشیاری ، خاصه در نرد و شطرنج باختن، که درمیان‌این‌هردوشغل،مرد ضجرتر باشد ومزاح کم بردارد. ونرد وشطرنج باختن بسیار، عادت‌مکن واگر بازی باوقات‌بازوبگرو مباز مگر بمرغی‌یا بمهمانی‌وماننداین، زنهار بسیم وزر نبازی(۱)، که‌بی درهم باختن ادبست و بازر وسیم باختن مقامری. واگرچند نیک‌توانی باختن، باکسی که‌بمقامری معروف‌باشدمباز، که‌تونیز بمقامری معروف

(۱) بعد از زنهار و تا که بمعنی زنهار است ، گاهی فعل مضارع منفی بجای نهی استعمال میشود .

در گلستان سعدی چاپ آقای عبدالعظیم قریب آمده است :-

سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ　　　زنهار تا بیک‌نفس نشکنی‌بسنگ

« صفحهٔ ۲۰۲ »

الا تا نخواهی بلا بر حسود　　　که‌آن‌بخت‌بر گشته‌خود در بلاست

« صفحهٔ ۲۰۶ »

الا تا نشنوی مدح سخنگوی　　　که اندك مایه نفعی از تو دارد

« صفحهٔ ۱۹۵ »

و در بوستان چاپ آقای قریب آمده است :-

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی　　　که گر کار بندی پشیمان شوی

« صفحهٔ ۲۵ »

گردی: و اگر با کسی محتشم‌تر ازخود بازی، درنرد وشطرنج، ادب هردو آنست، که نخست دست بمهره نکنی تا اول آنکس نبازد، و با مستان ومعربدان و گران جانان هرگز بگرو مباز، تاخصومت نیفتد. و اگر ممکن گردد، بی گروهم مباز، وبر نقش کعبتین باحریف جنگ مکن وسوگند مخور که توفلان زخم زدی، اگرچند تو راست گوئی، کسی گوید که دروغ میگوید، واصل همه شر وعربده ازمزاح دان وپرهیز از مزاح کردن، هرچند مزاح کردن نه‌عیب و نه‌بزه، که رسول علیه‌السلام مزاح کرده است.

درخبر آمده است: که پیرزنی بود درخانهٔ عایشه رضی‌الله عنها، روزی از رسول علیه السلام پرسید: که یا رسول الله! روی من روی بهشتیان است یاروی(۱) دوزخیان؟ رسول علیه‌السلام بطریق‌مزاح فرمود که هیچ پیرزن دربهشت درنیاید، آن پیرزن دلتنگ شد وبگریست، آنگه رسول علیه السلام فرمود: مگری که سخن من خلاف نباشد، من راست میگویم، هیچ پیرزنی در بهشت نیاید، ازآنکه روز قیامت، همه‌خلق جوان خیزند از گور، آن پیرزن خوشدل شد.

ومزاح شاید کرد، اما فحش نشاید گفت، پس اگر گوئی و کنی باکمتر ازخودمگوی‌ومکن، تاحشمت‌خودرا درسپرجواب‌او نکنی(۲) اگر ناچار بود، آنچه گویی باهمسران‌خود گوئی، تا اگر جواب گویند، عیب وزشت نباشد. و هرهزلی که گوئی باجد آمیخته گوی واز فحش

(۱) ل. صفحهٔ ۴۳ «یا از». ن. صفحهٔ ٥٤. هـ. صفحهٔ ۷۰ «یا روی»

(۲) هـ. صفحهٔ ۷۰ «تاحشمت خودرا از جواب او نبری»

پرهیز کن، هرچند مزاح بی‌هزل نبود، که‌خوار کنندهٔ همه قدرها مزاح است، هرچه بگوئی ناچار بشنوی وازمردمان همان چشم دار، که از تو بمردمان رسد، اما باهیچ کس جنگ مکن، که جنگ نه‌کار محتشمان است، بلکه‌کار زنان و کودکان خورد است، پس اگر اتفاق افتد که با کسی جنگ کنی، هرچه‌بدانی وبتوانی گفت، مگوی، وجنگ چندان کن که آشتی را جای‌باشد وبیکبار بی آزرم ولجوج مباش وازعادتهای مردمان فرومایه، لجوجی وبی آزرمی‌دان. وبهترین عادتها تواضع‌دان که تواضع نعمت ایزدست که کسی بروحسد نبرد. وبهرسخن‌مگوی که ای مرد، که این ای مرد گفتن بی‌حجت، مرد را ازمردمی بیفکند، اما شراب‌خوردن ومزاح کردن کار جوانان است، چون حد واندازه نگهداری، برنیکوترین‌وجهی بتوان کردن(١)وهم‌پرهیز کردن بتوان، چون خردرا کارفرمائی، اندر سیکی‌خوردن ومزاح کردن، اینها همه برتو بسته شود. چون درین معنی لختی گفته ام، اکنون درباب عشق ورزیدن لختی از آنچه دانم بگویم، که با دل داوری کردن دشوارست.

باب چهاردهم ـ در عشق ورزیدن

بدان ای پسر! تا کسی لطیف طبع نبود، عاشق نشود، از آنکه عشق از لطافت طبع خیزد وهرچه از لطافت‌طبع خیزد لطیف‌بود، واو چون لطیف است، درطبع لطیف آویزد. نه‌بینی که جوانان‌بیشترعاشق

(١) ل. صفحهٔ ٤٤ «بتوان» ن. صفحهٔ ٥٥، ه صفحهٔ ٧١ «بتوان کردن»

شوند از پیران از آنکه طبع جوانان لطیف‌تر باشد از طبع پیران؟ و نیز هیچ غلیظ‌طبع گران‌جان‌هرگز عاشق‌نشود، که این‌علتی‌است که‌خفیف روحان را بیشتر افتد ، اما جهد کن تا عاشق‌نشوی واز عاشقی پرهیز کن، که‌کار عاشقی کار بابلاست خاصه‌درهنگام مفلسی، که هر عاشق که مفلس باشد بمراد نرسد، خاصه که پیر بود ، از آنکه غرض جز بسیم حاصل نشود، پس درخوردن‌خون‌خویش رفته‌باشد.چنانکه دراین‌معنی گفته‌ام :

نظم

بی سیم بدم ، بر من از آن آمد درد

وز بی سیمی بماندم از روی تو فرد

دارم مثلی بحال خویش اندر خورد

بی سیم ز بازار تهی آید مرد

پس اگر وقتی اتفاق افتد که تورا با کسی‌خوش‌وقت گردد، اسیر دل مباش وپیوسته دل‌را باعشق‌باختن‌میاموزودایم متابع شهوت‌مباش، که این‌کار خردمندان نبود، از آنچه مردم عاشق،یادروصال بودیادرفراق، ویکساله راحت وصل ، بیکروزه رنج فراق نیرزد ، که سرمایهٔ عاشقی رنج است وردرد دل ومحنت . و هرچند که درد خوش است.اما اگر در فراق‌باشی درعذاب باشی واگر دروصال باشی ومعشوق ازدل تو خبر دارد، ناز وکار خیره وخوی‌بد او چون بینی، لذت وصال‌ندانی. واگر وصال باشد که پس او فراقی باشد ، آن وصال ازفراق بدتر بود،واگر فی‌المثل‌معشوقهٔ‌تو فرشته باشد،درهیچوقت ازملامت‌خلقان خالی‌نباشی

از آنکه عادت مردمان چنین رفته است ، پس تا توانی خودرا نگهدار واز عاشقی پرهیز کن که‌جزخردمندان ازعشق پرهیز نتوانند کردن،از آنکه ممکن نبود که بیك دیدار کسی عاشق گردد . نخست چشم‌بیند، آنگاه دل بیندیشد، وچون بدل پسندافتاد ،طبع برومایل شود ،آنگاه متقاضی دیدار گردد. واگرتو شهوت خودرا در فرمان دل کنی ودل‌را متابع شهوت(۱) گردانی، بازتدبیرآن کنی که‌یکباردیگر اورا به‌بینی چون دیدار دوباره‌شد(۲)، میل‌طبع‌بدو زیاده گردد وهوای‌دل غالب‌تر شود وپس قصد دیدارسوم بار کنی ودرحدیث آئی وچون سخن گفتی و جوابی شنیدی ، مثل‌چرخست (۳) ورسن، جملهٔ خرد وهوش‌تو در بند او شود ، واز همه کارها بازمانی ، پس‌از آن اگر خواهی که خود را نگاهداری نتوانی، که‌کار ازدست رفته باشد،وهرروز عشق زیاده گردد پس‌از آن بضرورت متابع دل باید بود ، اما اگر بدیدار اول خود را نگاهداری ،چون دل(٤) تقاضا کند، خرد را بر دل گماری تابیش نام او نبرد و دل خودرا بچیزی(٥) مشغول‌میداری وجای دیگر استفراغ شهوت میکنی، وچشم ازدیداراو بر می‌بندی،همهٔ رنج دل یکهفته باشد

(۱) ل . صفحهٔ ٤٥ « متابع گردانی » ن . صفحهٔ ٥٧ ، ﻫ. صفحهٔ ٧٣ « متابع شهوت‌گردانی »

(۲) ن. صفحهٔ ٥٧ ، ﻫ. صفحهٔ ٧٣ « شود »

(۳) ن. صفحهٔ ٥٧ ، ﻫ. صفحهٔ ٧٣ «خر رفت و رسن برد »

(٤) ل . صفحهٔ ٤٦ « چون تقاضا » ن . صفحهٔ ٥٧ ، ﻫ . صفحهٔ ٧٣ « چون دل تقاضا »

(٥) ل. صفحهٔ ٤٦ « بچیز» ن. صفحهٔ ٥٧. ﻫ. صفحهٔ ٧٣ بچیزی »

و بیش یاد نیاید، زودخویشتن از بلابتوانی رهانیدن. لیکن چنین کردن نه کار هر کسی بود، مردی باید عاقل باعقل تمام تا این علت را مداوا تواند کرد. از آنکه عشق علتی است. چنانکه محمدبن زکریاء رازی در تقاسیم العلل آورده است سبب علت عشق و داروی وی یاد کرده است. چون روزه‌داشتن پیوسته وبار گران برداشتن وسفر دراز کردن و آنچه بدین ماند، اما اگر کسی‌را دوست داری، که تو از دیدار وخدمت او راضی باشی، روا دارم، چنانکه ابوسعید ابوالخیر گفته است: که آدمی را ازچهارچیز ناگزیراست: اول نانی‌دویم خلقانی، سیوم‌ویرانی چهارم جانانی* . هر کسرا بحد و مقدار او از روی حلال*. ولیکن دوستی دیگر است وعاشقی دیگر. ودرعاشقی هیچکس را وقت خوش نباشد. آن مرد عاشق بیتی میگوید درمعنی خویش:

بیت

این آتش عشق توخوشست ای دلکش
هر گز دیدی آتش سوزنده و خوش

وبدانکه دردوستی مرد همیشه دلخوش باشد ودرعاشقی، دایم اندرمحنت باشد. ودیگر اگر بجوانی عشق‌بازی کنی! آخرعذری‌باشد ومردم نیز معذور دارند و گویند جوان است، جهد کن تا به‌پیری عاشق نشوی، که

* : .... * مقابل این عبارت در ه. صفحهٔ ۷٤ ـ آمده است : « و هر کس را بحد واندازهٔ خویش آرزوئی خیزد از روی حرام یا از روی حلال »

پیرانرا هیچ عذری نیست ، اگرچنانکه ازجملهٔ مردمان عام باشی کار آسانتر باشد ، پس اگر پادشاه باشی وپیر باشی، زینهار باین معنی اندیشه نکنی، و بظاهر، دل بکسی نه‌بندی، که پادشاه پیرراعشق باختن دشوار کاری بود .

حکایت

بروزگارجدمن شمس المعالی، خبردادندی که دربخارا بازرگانی غلام دارد، که بهای وی دوهزار دیناراست ، احمدسعد ✲ پیش امیر این حکایت کرد ، که ماراکسی باید فرستادن تا آن غلام را بخرد ، امیر گفت: ترا شاید رفتن، احمدسعد✲ ببخارا آمد و نخاس را بدید و آن غلام را حاضر کردندو بهزار ودویست دینار بخرید و بگرگان آورد، امیر بدید وپسندید وغلام را دستار داری داد، چون دست بشستی، دستار بوی دادی تا دست خشک کردی ، چندگاه برآمد، روزی امیر دست بشست این غلام دستاربوی داد، امیر دست پاک کرد ودرغلام همی نگریست وی را خوش آمده بود دیداروی ودستار بوی بازداد، وبرین زمانی بگذشت ابوالعباس عالم✲ را گفت، این غلام را آزاد کردم وفلان ده اورا بخشیدم تابدانی (۱)منشورش بنویس وازشهر دختر کدخدائی را ازبهروی بخواه

✲ ه . صفحهٔ ۷۴ « جغد » ودر متن ن . صفحهٔ ۵۸ « سعدی » و در پاورقی آن صفحه آمده است :

« خ : جندی وظاهراً در اصل سغدی بوده است »

✲ ن. صفحهٔ ۵۸ «غانم» ه. صفحهٔ ۷۵ « غانمی »

(۱) این عبارت « تابدانی » فقط در ل صفحهٔ ۴۷ ـ آمده است . و در ن. صفحهٔ ۵۸ ، ه. صفحهٔ ۷۵ نیست .

و بگوی تا درخانه بنشیند تا موی روی بر آرد، آنگاه پیش من بیاید. ابوالعباس عالم وزیر بود. گفت: فرمان خداوند راست . اما اگر رأی خداوند اقتضا کند ، بنده را بگوید که ازین مقصود چیست؟ امیر گفت: امروز حال چنین وچنین رفت. سخت زشت باشد که پادشاه پس از هفتاد سال عاشق شود . ومرا بعدازهفتاد (۱) سال بنگاهداشت بندگان خدای تعالی مشغول می باید بود و بصلاح رعیت ولشکر ومملکت خود . من بعشق باختن مشغول گردم. نه بنزد خدای تعالی معذور باشم و نه بنزد خلق .

اما جوان هرچه کند معذور باشد ولیکن یکباره عشق ظاهر نباید بود، هرچند جوان باشی با طریق حکمت و حشمت وسیاست باش ، تا خلل بکار تو راه نیابد ، که از بزرگی چنین شنوده ام که :

حکایت*

سلطان مسعود را ده غلام بودند جامه داران خاص او، واز ایشان یکی بود که اورا نوشتگین گفتندی. مسعود اورا دوست داشتی، چندسال بر آمد و هیچکس ندانست که سلطان که را دوست دارد . از آنکه هر عطائی که بدیشان دادی یکسان بودی . تا ازین پنجسال بر آمد، روزی درمستی فرمود که هرچه پدرمن ایاز را فرمود ، نوشتگین را بنویسید، آنگاه معلوم شد که مقصود او نوشتگین بوده است .

(۱) ل . صفحهٔ ۴۷ ، ن. صفحهٔ ۵۹ « بعد هفتاد » ه. صفحه ۷۵ بعداز هفتاد»
* در اصل نبود .

اکنون ای پسر ! هرچند من این قصه بکردم ، اگر ترا اتفاق افتد دانم که بقول من کار نکنی، که من نیز ازسرحسب حال میگویم :

رباعی

هر آدمی که حی ناطق باشد
باید که چوعذرا وچووامق باشد
هر کو، نه چنین بود منافق باشد
آدم نبود هر که نه عاشق باشد

وهرچند که من چنین گفتم ، تو بدین دوبیتی من کار مکن وجهد کن تا عاشق نباشی ، پس اگر کسی را دوستداری ، کسی رادوستدار (۱) که بدوستی بیرزد . واگرچه معشوق همه بطلمیوس وافلاطون نباشد ، ولیکن باید که با اندك مایه خرد باشد . ونیز دانم که یوسف بن یعقوب نباشد ،اماهم ملاحتی باید که در روی باشد، تازبان بعضی مردمان بسته باشد و عذر تومقبول دارند ، که خلقان ازعیب کردن وعیب جستن مردمان نباشند چنانکه یکی را گفتند: که عیب داری؟ گفت: ندارم. گفتند:عیب جوی داری؟ گفت: بسیار. گفتند:چنان دان که معیوب ترین خلقان توئی.واگر مهمان روی،معشوق را باخودمبر، واگر بری، پیش بیگانگان بوی مشغول مباش ودل بروبسته مدار ، که او را کسی نتواند خوردن . و مپندار که او بچشم همه کس چنان نماید که بچشم تو ، چنانکه شاعر گفت :

(۱) ل صفحهٔ ٤٨، ن. صفحهٔ ۵۹ « کسی را دار » ه. صفحهٔ ۷٦ «کسی رادوست دار »

بیت

ای وای بمن گر تو بچشم همه خلقان
زین گونه نمائی که بچشم من درویش

چنانکه بچشم تو نیکوتر ازهمه خلقان نماید . باشد که بچشم دیگران زشت‌تر نماید . ونیز هر زمان ، اورا میوه‌مده و تفقد مکن وهر ساعتی اورامخوان ودر گوش او سخن مگوی ، ✿ که من سود و زیان ترا باز میگویم ✿ بباید که بکوشی تامردمان برتوعیب نگیرند .

باب پانزدهم - در تمتع گرفتن

بدان‌ای‌پسر ! که اگر کسی را دوست داری ، پیوسته در مستی و هوشیاری بمجامعت مشغول مباش . که آن نطفه که ازتو جدا گردد معلوم‌است که تخم‌جانی وشخصی‌بود ، پس اگر کنی درمستی مکن ، که بمستی زیانکار تر بود ، اما بوقت خمار صوابتر و بهتر آید . وهر وقتی که یاد آید بدان مشغول باش . که آن فعل بهایم بود که وقت هرشغل‌را نداند . وهر وقت که‌می‌یا بدمیکند. اما باید که آدمی‌زاوقت‌پیدا باشدتافرق بودمیان‌وی‌وبهایم. اما ازنان وغلامان،میل‌خویش‌بیك جنس مدار ، تاازهردو گونه بهره‌ور باشی وازدو گونه یکی دشمن تو نباشد .

✿ . . . . . ✿ مقابل این عبارت در ن صفحهٔ ٦۰ « که سود و زیان میگویم ، که دانندکه باوی چیزی نگفتی » و در ه. صفحهٔ ۷۷ « یعنی‌که من‌سود و زیانی همی‌گویم که مردمان دانند که توچه گوئی » آمده است .

وهمچنانکه گفتیم که مجامعت بسیار کردن زیان دارد ، نا کردن نیز زیان دارد ، پس هرچه کنی باید باشتها کنی و بتکلف نکنی ،تا زیان کمتر دارد، اما باشتها(۱) و بی اشتها بپرهیز در گرمای گرم و سرمای سرد . که در این دو فصل مجامعت زیان کارتر باشد ، خاصه پیرانرا . و از وقتها (۲) ، وقت بهار سازگارتر بود ، که هوا معتدل باشد و چشمهای آب زیادت باشد وجهان روی بخوشی دارد ، پس چون عالم کبیر (۳) جوان شود ، و نیروی تن ما که عالم صغیر (۳) است همچنان شود ، طبایع که درتن مختلف است معتدل شود وخون اندر رگها زیادت شود، منی اندر پشتها زیادت شود ، بی قصد مرد محتاج معاشرت و تمتع گردد ، پس چون اشتهای طبیعت صادق شود ، آنگاه زیان کمتر دارد . ورگ زدن همچنین ! تا توانی در گرمای گرم وسرمای سرد رگ مزن ، و اگر خون زیادت بینی تسکین کن بشرابهای سرد ، وتابستان میل بغلامان کن و در زمستان میل کن بزنان ، ودراین باب سخن مختصر باید که گران کند .

باب شانزدهم ـ در آئین گرمابه رفتن

بدان ای پسر ! که اگر بگرمابه روی ، برسیری مرو ، که زیان

(۱) ل صفحهٔ ۴۹ « اشتها » ن . صفحهٔ : ۶۱ ، ه . صفحهٔ ۷۷ « باشتها »

(۲) ن . صفحهٔ ۶۱ « و از همه فصلها » ه . صفحهٔ ۷۷ « واز همه فصلی » و بعداز همه بهتر است ومناسبترست که اسم مفرد استعمال شود مثل همه شب ، همه روز یعنی همهٔ روزها ، همهٔ شبها .

(۳) ل . صفحهٔ ۴۹ « کبری ـ صغری » ن . صفحهٔ ۶۱ ، ه . صفحهٔ ۷۷ « کبیر ـ صغیر »

دارد . و در گرمابه نیز بجماع کردن مشغول مباش ، خاصه در گرمابهٔ گرم، محمد زکریاء رازی گوید : که‌عجب‌دارم از کسی که سیرخورده در گرمابه‌جماع کند ، و بمفاجا نمیرد ، اما گرمابه سخت‌خوب‌چیزیست وتاحکیمان بناها نهاده‌اند ، از گرمابه بهتر چیزی نساخته اند ولیکن باهمه نیکی ، هر روز بگرمابه رفتن سود ندارد . بلکه‌زیان دارد ، که اعصاب ومفاصل‌را نرم کند وسختی‌وی ببرد وطبیعت عادت کند هر روز بگرمابه شدن وچون‌یك‌روز‌نروی. آنروز چون بیمار باشی و اندامهای تو درست نشود، پس‌چنان باید که هردو روز یکبارشوی. واول درخانهٔ سرد یکزمان توقف کن ،چندانکه طبع از وی حظی یابد ، آنگاه در خانهٔمیانگین رو و آنجا زمانی بنشین‌تااز آن‌خانه نیز‌بهره بیابی. آنگاه درخانهٔ گرم رو و ساعتی همی‌باش تا حظ خانهٔ گرم نیزیابی ، چون گرمی گرمابه درتو اثر کرد ، درخلوت‌خانه برو و سر آنجابشوی و باید که در گرمابه بسیارمقام‌نکنی وآب سخت گرم وسخت سرد برخود نریزی ، باید که معتدل بود و اگر گرمابه خالی باشد غنیمتی بزرگ دان ، که حکیمان گرمابهٔ خالی را غنیمتی‌دانند ازجملهٔ غنیمتها.وچون ازگرمابه بیرون‌آئی ، هم بر آن ترتیب بیا که در رفته باشی. و موی ، سخت خشك باید کردن . آنگاه بیرون رفتن ، که کار خردمندانست واز آن محتشمان ونیز از گرمابه بیرون‌آمده باموی‌تر ، پیش بزرگان نشاید رفتن، که‌بی‌ادبی‌بود ، نفع وضرر گرمابه اینست که گفتم ، اما ازخوردن آب و فقاع در گرمابه بپرهیز ، که سخت زیان دارد وباستسقا ادا کند ، مگرسخت مخمور باشی ، آنگاه رواباشد که اندکی بخوری تسکین‌خمار را ، تازیان کمتردارد .

باب هفدهم - درخفتن و آسودن

بدان‌ای پسر ! که رسم‌حکیمان روم آنست ، که چون از گرمابه بیرون آیند ، زمانه در مسلخ گرمـابه بخسپند ، آنگاه بیرون روند . وهیچ‌قوم دیگررا چنین رسم‌نیست ، اما حکما خواب را موات الأصغر خوانند ، ازبهر آنکه چه‌خفته وچه‌مرده هردورا ازعالم آگاهی نیست وبیش از این نیست یکی مرده است بی نفس ویکی مرده است با نفس وبسیارخفتن عادت ناستوده‌است ، تن راکاهل کند وطبع‌را شوریده کند وصورت روی را از حالی بحالی برد . و شش چیزست که چون بمردم رسد ، در وقت ، صورت روی را بگرداند و متغیر کند ، یکی نشاط ناگهان ویکی غـم مفاجا ویکی خشم و یکی خـواب و یکی مستی و ششم پیری . چون مردم پیرشوند ازصورت خویش بگردند وآن خود نوع‌دیگرست ، اما مردم خفته . نه‌درحکم زندگان باشند ونه در حکم مردگان ، چنانکه برمرده‌قلم‌نیست ، برخفته هم نیست . و گفته‌اند :

رباعی

هرچند بجفا پشت مرا دادی‌خم　　　من مهر تو در دلم نگردانم کم

ازتونبرم ازآنك ای شهره صنم　　　تو خفته و بر خفته نرانندقلم

و همچنانکه خفتن بسیار زیانکار است ، ناخفتن نیز زیان دارد ، که اگر آدمی را هفتاد ودوساعت بقصد نگذرانند . که بخسپد و بستم بیدار دارند بیم مرگ مفاجا باشد . اما هرکاری را اندازهٔ است وحکیمان چنین گفته‌اند : که شبانه‌روزی بیست و چهار ساعت باشد ، دو بهره

بیدار باشی و یك بهره بخسپی : هشت (۱) ساعت بطاعت خدای تعالی و بکدخدائی خویش (۲) مشغول باید بود . و هشت ساعت بعشرت و طیبت مشغول باید بود وروح خویش تازه باید داشتن . و هشت ساعت بیارامیدن، تااعضاها که شانزده ساعت رنجه گشته باشند آسوده شوند . و جاهلان ازین بیست وچهار ساعت . نیمی بخسپند و نیمی بیدار باشند. وعاقلان یك بهره بخسپند ودو بهره بیدار باشند بدین قسمت که یاد کردیم ، هر هشت ساعت بلونی دیگر بایدبودن . وبدانکه حق تعالی شب را ازبرای آسایش بندگان آفریده است، چنانکه در کلام خود فرموده :ـ(وجعلنا اللیل لباساً و جعلنا النهار معاشاً) وحقیقت بدان که همه زندگانی بجانست وتن مکانست و جان متمکن است وسه خاصیت جانرا. چون زندگانی وسبکی وحرکت. وسه خاصیت است تن را. مرگ (۳) وسکون وگرانی . تاتن وجان بیك جای باشد(٤) جان بخاصیت خویش تن را نگاهدارد و گاه درکار آردو گاه تن را بخاصیت خویش از کارها بازدارد و اندر غفلت کشد . هر گه که تن خاصیت خویش پدید کند مرگ وگرانی وسکون فروخسپند ومثل فروخفتن خانهٔ بود

---

(۱) ل . صفحهٔ ۵۱ ، ن . صفحهٔ ٦۳ « وهشت » ه. صفحه ۸۰ «هشت»

(۲) ل صفحهٔ ۵۱ « بطاعت خدای تعالی مشغول » ن . صفحهٔ ٦۳ « بطاعت حق تعالی وبکدخدایی مشغول » ه.صفحهٔ ۸۰ « بطاعت خدایتعالی وبکدخدائی خویش مشغول »

(۳) ل . صفحهٔ ۵۱ ، ن . صفحهٔ ٦٤ « مرگ و . . . » ه . ۸۱ « چون مرگ و . . . »

(٤) ن . صفحهٔ ٦٤ ، ه . صفحهٔ ۸۱ « باشند » و هردو «باشد ، باشند » صحیح است .

که بیفتدچون خانه بیفتد ، هر که درخانه بودفرو گیرد ، پس تن که فرو خسپد ، همه‌ارواح‌مردم‌را فرا گیرد ، تا نه سمع بشنود و نه بصر به بیند و نه ذوق‌چاشنی داند و نه‌لمس گرانی و سبکی‌و‌نرمی و درشتی را دریابد و نه‌نطق گویا بود ، پس‌هرچه درمکان خویش خفته بود، ایشانرافرو گیرد وحفظ و فکرت بیرون مکان‌خویش باشد ، ایشانرا فرو نتواند گرفت ؛ نه‌بینی که‌چون‌تن بخسپد ، فکرت‌خواب همی‌بیند گوناگون وحفظ یاد میدارد ، تا چون بیدار شودبگوید که چنین وچنین دیدم؟ واگراین‌دو نیز در مکان خویش بودندی ، هردورافرو گرفتی ، نه فکرت‌توانستی دیدن‌و نه حفظ توانستی نگاهداشتن ، واگر نیز نطق‌درمکان‌خویش‌بودی تن درخواب نتوانستی شد ، واگر در خواب شدی‌وسخن گفتی ، خود خواب نبودی و راحت و آسایش نبودی ، که همه آسودن جانوران در خواب است . پس حق تعالی هیچ چیز بی حکمت نیافرید ، امـا خواب روز را بتکلف ازخویشتن دور کن و اگر نتوانی اندك مایه باید خفت ، که روز را بشب گردانیدن‌نه ازحکمت‌باشد ، امارسم‌محتشمان ومنعمان‌چنان است ، که در تابستان‌نیم‌روز بقیلوله بیاسایند ، اماطریق تنعم آنست ، که چنانکه رسم بودبیاسایند یك ساعت ، وباکسی که‌وقت ایشان باوی خوش باشد خلوت کنند تا آفتاب فرو گردد و گرماشکسته شود . آنگاه بیرون‌آیند ، فی‌الجمله ، جهد باید کردن تابیشترعمردر بیداری گذرانی ، که خفتن بسیار در پیش است ، امابروزوشب ، هر گاه که بخواهی خفت ، تنها نباید خفت ، با کسی بـاید خفت که روح ترا تازه دارد ، از بهر آنکه خفته و مرده ، هر دو بقیاس یکی

باشند (۱) هردو را ازعالم خبر نباشد . لیکن یکی خفته باشد با حیوة و یکی خفته بی حیوة ، اکنون فرقی باید میان این دو خفته ، که آن یکی را تنها همی باید بود بعذر عاجزی ، و این خفته را که اضطراری نیست ، چرا چنین خسپد که آن عاجز به اضطرار ؟ پس مونس بستراین جان ، روح افزای باید ، که مونس در آن بستر نیست . تا خفتن زندگان ازخفتن مردگان پیدا باشد . لیکن پگاه خاستن عادت باید کرد ، چنانکه پیش‌از آفتاب بر آمدن برخیزی تا وقت طلوع فریضهٔ حق تعالی گذارده باشی . وهر که بوقت آفتاب بر آمدن برخیزد، تنگ‌روزی بود . از بهر آنکه‌وقت نمازازوی در گذشته باشد ، شومی آن ویرا دریابد پس پگاه برخیز و فریضهٔ خدا بگذار آنگاه آغازشغلهاء خویش کن . واگر بامداد شغلی نباشد وخواهی که بتماشا روی ، روا باشد که بشکار وعیش مشغول باشی .

باب هیژدهم ـ در نخچیر کردن

بدان‌ای پسر ! که براسپ نشستن وشکار کردن کارمحتشمان‌است خاصه بجوانی ، اما هرکاری را حد واندازه باید وهمه روزشکار نتوان کردن وهفته‌هفت‌روز باشد : دوروز بشکاررو ، سه روز بطاعت‌مشغول‌باش ودو روز بکدخدائی خویش ، اما چون بر اسپ نشینی ، براسپ خرد منشین ، که مرد اگر چه منظرانی باشد ، بر اسپ خرد حقیر نماید .

(۱) ل . صفحهٔ ۵۲ « یکی باشد » ن صفحهٔ ۶۵ « یکی باشند » ه . صفحهٔ ۸۲ «یکیست»

واگر مردی حقیر باشد وبراسپ بلند نشیند ، بزرگ نماید . وبراسپ راهوار جز درسفرمنشین ، که چون‌اسپ راهوار بود ، مرد خویشتن‌را فکنده دارد . واندر شهرومحلت ، براسپ تیزوجهنده نشین ، تا ازتندی اسپ ازخویشتن غافل نباشی . ومادام‌راست‌نشین ، تازشت رکاب ننمائی ودر شکار، اسپ‌برخیره متاز ، که اسپ بر بیهودگی‌تاختن ،کار کودکان‌و غلامان است . ودر عقب سباع درنده متاز که در شکار سباع هیچ فایده نباشد وجزخطرجان هیچ حاصل نباشد ، چنانك ازاصل ما ، دوپادشاه بزرگ درشکار سباع هلاك شده اند . یکی جد پدر من امیر و شمگیر ودیگری پسرعم من امیرشرف‌المعالی . پس‌بگذارتا کهتران‌تو بتازند ، مگرپیش پادشاهان بزرگ ، که‌آنجا ازبهرنام جستن وخویشتن‌راباز نمودن ، روا باشد ، پس‌اگرشکار دوست داری ، بشکار باز وچرغ (۱) وشاهین ویوز وسگ مشغول باش تا هم شکارکرده باشی و هم مخاطره نباشد وآنچه بگیری بکارآید نه چنانك گوشت سباع ، وی‌نه خوردن‌را شاید و نه پوست او پوشیدن را ، پس اگر شکارباز کنی ، پادشاهان بر دوگونه کنند : ملوك خراسان بازبدست‌خویش نپرانند وملوك‌عراق‌را رسم آنست که بدست خویش پرانند . هر دو گونه‌روا بود . واگر پادشاه نباشی چنانکه میخواهی میکن و اگر پادشاه باشی و خواهی که خود پرانی رواست . اما هیچ باز را بیش از یك بار مپران که پادشاهانرانشاید که بازی‌را دوبارپرانند . یکبارپران‌ونظاره همی کن‌اگرصید گیرد نیك ، واگرنه ، پس‌بازی دیگربستان‌وبپران.

(۱) جانوریست شکاری مشهور و معروف ، از جنس سیاه چشم ، وعربی آن صقراست «برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین»

مطلب

ومقصود پادشاه از شکار ، باید که تماشا بود نه طعمه . واگر پادشاه با سگ شکار کند . پادشاه را نشاید سگ گرفتن ، باید که در پیش اوبندگان همیگشایند* واو نظاره همیکند . وازپس نخچیر ، اسپ متاز ، واگرشکاریوز کنی ، ازپس پشت‌خودیوز را براسپ‌نگیری(۱) که زشت بودکه پادشاه یوز داری کند ، وهم شرط نیست سبعی را از پس قفای خود گرفتن . خاصه ملوك را ، اینست شرط تمامی‌شکار کردن .

باب نوزدهم ـ در چوگان زدن

بدان‌ای‌پسر ! که اگر نشاط چوگان‌زدن کنی ، مادام‌عادت‌مکن که بسیار کس را ازچوگان زدن بلارسیده است .

حکایت

چنین گویند که عمرو بن لیث بیك چشم نابینا بود . وچون امیر خراسان شد . روزی بمیدان رفت‌تا گوی زند ، اورا اسپهسالاری بود، که اورا ازهرخر گفتندی . گویند این بیامد وعنان اوبگرفت و گفت: نگذارم که تو گوی‌زنی وچوگان‌بازی، عمروبن‌لیث اورا گفت : چون است که شما گوی زنید وروا ندارید که من چوگان‌زنم ؟ گفت : ازبهر آنکه ما را دوچشم است . اگر گوی در چشم ماافتد . بیك چشم کور

« * ه . صفحهٔ ۸٤ «همی تازند»

(۱) ن. صفحهٔ٦٧ ، ه . صفحهٔ ۸٤ «مگیر»: درجواب شرط ممکنست‌فعل‌امریا نهی یا مضارع‌التزامی مثبت‌یا منفی استعمال شود ، امااستعمال فعل‌امریا نهی فصیحترورواتراست. «آقای عبدالعظیم قریب‌گرگانی استاددانشگاه تهران»

شویم (۱) یك چشم بماند بدان جهان به بینیم (۱) وتو یك چشمداری، اگر ناگاه اتفاق افتد که گوی برچشم تو افتد ، امیری خراسان پدرود باید کردن. عمروبن‌لیث گفت: باهمه‌خری که‌هست(۲)راست گفتی، پذیرفتم که تا من باشم گوی نزنم .

اما اگردرسالی یك دوبار نشاط چوگان کنی روا دارم اماسواری بسیار کردن نباید، که‌مخاطره باشد . سوار، ازجمله ، باید که‌ازهشت نفر بیش نباشد (۳) پس شاید که توبرسرمیدان بایستی‌ودیگری بآخرمیدان وشش کس درمیدان گوی‌زنند ، هرگه گوی بسوی تو آید ، تو گوی بازگردان . واسپرا بتقریب می‌برودرکروفرمباش ، تا ازصدمه ایمن باشی ومقصود تو نیزازتماشا حاصل آمده باشد ، اینست طریق‌چوگان زدن محتشمان .

باب بیستم ـ در کارزار کردن با دشمنان

چون تودرکارزارباشی ، آنجاسستی ودرنگ‌شرط نیست ، چنان باید که پیش‌ازآنکه دشمن برتوشام خورد ، توبروی‌چاشت‌خورده باشی. وچون درمیان‌کارزارافتی ، هیچ‌تقصیرمکن وبرجان خود مبخشای، که کسی راکه بگوربایدخفت ، بخانه نخسپد بهیچ حال ، چنانکه من دوبیتی گفته‌ام درین‌معنی :

(۱) ل. صفحهٔ ٥٤ «شوم‌ـبینم» ن ، صفحهٔ ٦٨، ه . صفحهٔ ٨٥ «شویم‌ـ بینیم»
(۲) ه . صفحهٔ ٨٥ «باهمه خری‌تو»
(۳)ن . صفحهٔ ٦٨ «سوارهشت بیش نباید» ه . صفحهٔ ٨٥ «درجمله سواربیش ازهشت نباید باشند »

رباعی

گرشیر شود عدو چه پیدا چه نهفت
با شیر با شمشیر سخن خواهم گفت
آنرا که بگور باید خفت بی جفت
با جفت بخان خویش نتوان خفت

ودر معرکه، تا یك گام پیش می‌توانی نهادن، یك گام‌پس‌منه. وچون در میان خصمان گرفتار آمدی، از جنگ میاسای، که از جنگ، خصمانرا بچگک توان آوردن. وتا باتوحرکات روزبهی می‌بینند.ایشان نیزازتو می‌شکوهند. واندر آن جای، مرگ‌را بردل خوش گردان و البته مترس ودلیر باش، که شمشیر کوتاه در دست دلاوران ، دراز گردد. ودر کوشیدن هیچگونه تقصیرمکن. که اگرازتو ترسی‌وسستی پیدا آید، اگرترا هزار جان باشد، یکی را بیرون نتوانی بـردن و کمترین کس برتو چیره گردد و آنگاه یا کشته شوی یا نامت ببدنامی برآید. وچون تو بنا مردی، درمیان مردان معروف شده باشی و در چنان جاگاهی. سستی وتهاون کنی و ازیارخود بازمانی. میان‌یاران وهمساران (۱) خودشرم زده باشی و نام و ناز نماند و در میان اقران ویاران خود شرم زده بمانی. ومرگ‌ازآن زندگانی بهترباشد، وبنام نیکومردن، اولیتر ازآن باشد که آنچنان بدنام زندگانی کردن.اما بخون ناحق دلیر مباش وخون هیچ مسلمانرا حـلال مدار. الا خون

(۱) ن. صفحهٔ ٦۹ «همسران». سارهم بمعنی سرباشد که بعربی رأس گویند، وبمعنی شبه و نظیر ومثل ومانندهم، آمده است. «برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین»

صعلوکان و دزدان و نباشان وخون کسی که در شریعت ، خون وی ریختن (۱) واجب شود ، که بلای دوجهان ، بخون ناحق بسته باشد ، اول آنکه در روز قیامت ، مکافات آن بیابی و اندرجهان زشت نام گردی وهیچ کهتر برتو ایمن نباشد و امید خدمتگاران از تو منقطع گردد و خلق از تو نفورشوند وبدل ، دشمن تو باشند ، و نه همه مکافات در آن جهان بخون ناحق باشد ، که در کتابها خوانده‌ام وبتجربه معلوم کرده، که مکافات بدی‌هم بدین‌جهان برسدبمردم . پس اگر این کس اطالع نیك افتاده باشد ، ناچار باولاد برسد ، پس برخویش و فرزندان خویش ببخشای وخون ناحق مریز . امابخون حق که صلاح در آن بسته‌باشد، تقصیر مکن ، که ازتقصیر، فساد متولد گردد .

حکایت*

چنانکه از جدمن شمس المعالی حکایت کنند ، که وی مردی سخت‌قتال‌بود . و گناه هیچکس را عفو نتوانستی کردن ، که‌مردبدبود. واز بدی اولشکر برو کینه ور گشتند و با عم من فلك المعالی یکی شدند . وی بیامد وپدر خویش شمس‌المعالی را بگرفت بضرورت ، از آنکه‌لشکر گفتند : که‌اگر تودرین کاربا ما یکی نباشی ، مااین‌ملك‌را به بیگانه دهیم . چون دانست که ملك ازخاندان ایشان بخواهد شد ، بضرورت ازجهت ملك ، این کاربکرد . مقصود آنست ، که چون این کاربکرد واورا بگرفتندوبند کردند ودر مهدی نهادند وبروی موکلان

(۱) ل . صفحهٔ ۵۵ «خون ریختن» ن . صفحهٔ ۷۰ «خون وی ریختن» .

* در اصل نبود .

بگماشتند واورا بقلعهٔ چناشك فرستادند ، واز جملهٔ موکلان او مردی بود ، اوراعبدالله‌جمازه‌بان گفتند. ودر آن‌راه که میرفتند. شمس‌المعالی این مرد را گفت : یاعبدالله ! هیچ‌دانی که این کار که کرد واین تدبیر چون‌بود ، که بدین‌بزرگی شغلی برفت ومن نتوانستم دانست ؟ عبدالله گفت : این کار را فلان‌وفلان کردند . پنج سپهسالاررا نام برد که این شغل بکردند ولشکر را بفریفتند . ودر میان این شغل ، من بودم که عبدالله‌ام! وهمه‌را من‌سوگند دادم واین کار ، من‌بدین‌جایگاه رسانیدم. ولیکن تو این کارازمن‌مبین ، ازخود بین ، که ترا این شغل از کشتن بسیارافتادنه‌از گشتن‌لشکر . شمس‌المعالی گفت:توغلط کردهٔ ، مرا این شغل ازمردم ناکشتن افتاد ، اگراین شغل برعقل رفتی ، ترابااین‌پنج کس میبایست کشتن واگر این چنین کردمی ،کارمن بصلاح بودی‌ومن بسلامت بودمی .

واین بدان گفتم که در عدل وسیاست تقصیر نکنی وآنچه‌از آن نگریزد ، سهل نگیری . و نیز خادم کردن (۱) عادت نکنی ، که این برابرخون کردن‌است. از آنکه بهرشهوت‌خویش، نسل‌مسلمانی‌ازجهان کم کنی ، ازین‌بزرگتر بیدادی‌نباشد . واگرخادم (۲) باید ، خودخادم کرده بدست‌آر ، که نفع آن ترابود ، وبزهٔ آن‌در گردن‌دیگری‌باشد وتو خود را ازین گناه ، بازداشته باشی ، اما درحدیث کار زار کردن ، چنانك فرمودم‌چنان باش وبرخود مبخشای ، که‌تاتن خویشراخوردنی

(۱) خادم‌کردن = حواجه کردن ـ بریدن اعضای تذکیر ـ مقطوع النسل کردن

(۲) خادم = مقطوع‌النسل شده

سگان نکنی، چون نام خویش را نام شیران توان کرد؟ پس بکوش تا نام و نان بدست آید، وچون بدست آوردی، جهد کن که مال جمع کنی، وچون جمع کردی، نگاه میدار وبرموجب اندازه خرج میکن.

باب بیست ویکم ـ در جمع کردن مال

ای پسر! ازفراز آوردن چیز(۱) غافل مباش، لیکن از جهت چیز، خویشتن رادرخطر میناداز. وجهد کن تاهرچه فراز آری، از نیکوترین وجهی باشدتا برتو گوارنده باشد. وچون فراز آوردی، نگاه دارو بهر باطلی ازدست مده (۲) که نگاه داشتن سخت تر ازفراز آوردن است. و هنگام در بایست که خرج کنی، جهد کن تاعوض آن زود بجای نهی، که اگر برداری وعوض بجای بازننهی، اگر گنج قارون بود، سپری شود، و نیزدر آن چندان دل مبند که آنرا ابدی شناسی، تا اگروقتی سپری شود، اندوه‌مند نباشی. واگرچیز بسیار باشد، تو بقدرواندازه بکار می بر، که اندك بتدبیر بهتر ازبسیار بی توفیر، واگر بسیاری ازتو بازماند، دوست تر از آن دارم، که نیازمند باشی، که گفته‌اند: چیزی بدشمنان ماندن بهتر که ازدوستان حاجت خواستن وسخت داشتن به که سخت جستن. واگرچند کم مایه چیزی بود، نگاهداشتن واجب دان، که هر که اندك مایه نگاه دارد، بسیارهم بتواند نگاهداشتن، وکارخویش کردن، به از کار کسان دان، واز کاهلی ننگ دار، که کاهلی شاگرد بدبختی است. ورنج بردار باش،

(۱) چیز = مال

(۲) ل. صفحهٔ ۵۷ «ندهی» ه. صفحهٔ ۸۹ «مده»

که چیز ازرنج گردشودوچنانکه ازرنج زاید شود(۱) ازکاهلی ازدست بشود . که حکیمان گفته‌اند : در کوشیدن باش . تا آبادان باشی . و خرسند باش . تا توانگر باشی . وفروتن باش تا بسیار دوست باشی. پس آنچه ازرنج وجهد بدست آید . از کاهلی وغفلت از دست دادن ، کار خردمندان نبود. که دروقت حاجت پشیمان شوی وسودندارد . ولیکن چون رنج خودبری، جهد کن تاهم خود خوری . ومال هرچندعزیز باشد. ازسزاواران دریغ مدار، که بهمه حال کس چیزرا بگورنبرد . اماخرج باید کرد که باندازهٔ دخل باشدتا نیازمند نباشی ، که نیاز نه همه درخانهٔ درویشان بود ، بلکه درهمه خانها بود. فی المثل، درمی دخل باشدودرمی وحبه خرج کنی ، همیشه نیازمندباشی ، باید که چون درمی دخل باشد. درمی حبه کم خرج کنی تاهرگزدرآن خانه نیازنباشد. وبدانچه داری قانع باش (۲) که قناعت دوم بی نیازیست . وهرآن روزی که قسمت تست بتورسد. وهرآن کاری که ازسخن وشفاعت مردمان نیک شود ، مال در آن کاربذل مکن، تادرم تو بخیره ضایع نشود . که کارمردم بی چیزرا، هیچ قدرنباشد . وبدانکه مردم عامه، همه توانگرانرا دوست دارند ، بی نفعی وهمه درویشانرا دشمن دارند ، بی ضرری ، که بدترین حال مردم نیاز است . وهرخصلتی که آن مدح توانگرانست . همان خصلت، نکوهش درویشانست . وآرایش مردم ، درچیزی دادن بین وقدر هر کس بمقدار آرایش شناس . امااسراف رادشمن خدا دان وهرچه خدای تعالی آنرا

(۱) زاید اسم فاعل عربی است . یعنی «زیاد شود»
ن . صفحهٔ ۷۲ ، ه صفحهٔ ۹۰ «فرازآید»

(۲) ل . صفحهٔ ۵۸ «باشی» ن . صفحهٔ ۷۳ ، ه . صفحهٔ ۹۰ «باش»

دشمن دارد ، به بندگان شوم بود . چنانکه خدای تعالی در کلام مجید فرموده است : (ولاتسرفوا انه لایحب المسرفین) چیزی که خدای تعالی آنرا دوست ندارد ، تونیز آنرا دوست مدار . وهرآفتی را سببی است . و سبب فقر را اسراف دان ، و نه همه اسراف خرج نفقاف بود ، در خوردن و گفتن و کردن ودرهرشغلی که بود، اسراف نباید کردن. ازبهر آنکه اسراف تن را بکاهد ونفس را برنجاند و عقل زنده را بمیراند ، نه‌بینی که زندگانی چراغ ازروغن‌است ، پس اگر بی حدواندازه‌اندر چراغ‌روغن کنی(۱) چنانکه ازنوك چراغدان بسرفتیله رود ، درحال چراغ رابمیراند ، وهمان روغن سبب‌مردن شود ؟ اگر باعتدال‌بودی، سبب‌حیوة اوبودی ، چون‌اسراف کرد ، سبب‌ممات اوشد . پس‌معلوم‌شد که چراغ ازروغن‌زنده بود وچون ازاعتدال بگذرد واسراف‌پدیدآید، بدان روغن که زنده بود هم بدان‌بمیرد ، خدای تعالی اسراف رابدین سبب دوست‌ندارد ، وحکما نیز نپسندیده‌اند‌اسراف کردن‌رادرهیچ کاری، که عاقبت اسراف همه زیانست . امازندگانی خویش را تلخ مدارودر روزی برخودمبند وخویشتن را نیکوداروازآنچه دربایست‌بود، تقصیری مکن ، که‌هر که زکارخویش تقصیر کند، ازسعادت، توفیر نیابدوازغرضها بی‌بهره‌ماند . وبرخویش آنچه‌داری وترادربایست باشد ، نفقه کن، که آخراگرچندچیزعزیزاست، ازجان‌عزیزتر نیست. فی‌الجمله‌جهد کن که آنچه‌بدست‌آری ، بصلاح بکاربری . وچیز خویشرا جزبدست بخیلان مسپار. ومقامروشراب خواره را هیچ‌استوار مداروهمه کس‌را دزدپندار

(۱) ل . صفحهٔ ۵۸ «کنی» ن، صفحهٔ ۷۳ «روغن کنی» ه. صفحهٔ ۹۱ « روغن بی‌اندازه اندر چراغدان کنی»

تاچیز توازدزدایمن بود. ودر جمع کردن چیزتقصیر مکن که تن آسانی اول ، درد آخر باشد. ودرد نخست ، تن آسانی آخر باشد . چنانکه آسایش امروز ، رنج فردا باشد ، ورنج امروز ، آسایش فردا بود . اگر برنج و بی رنج بدست آید ، جهد کن تا ازدرمی دو دانگ خرج خانهٔ خویش کنی واز آن عیال خویش (۱) واگرچه دربایست باشد و محتاج باشی ، بیش ازین خرج مکن . وچون این دودانگ را بکار بردی ، دو دانگ ذخیره نه ازبهرضرورت وپشت بروی کن و بهرخللی ازوی یادمیار وازبهروارثان بگذارتا ایام ضعیفی واوان(۲) پیری را فریاد رس تو بود. و آن دودانگ دیگر که باقی مانده ، بتجمل خویش صرف کن وتجمل آن کن که نمیردو کهن نشود . چون جواهروزرینه وسیمینه وروئینه وبرنجینه و مسینه ومانند این . واگر بیشترباشد بخاك ده که هر چه بخاك دهی بازیابی، ومایه، دایم برجای بود . وچون تجمل ساختی ، درهر بایستی و ضرورتی که ترا باشد ، تجمل خانه را مفروش و مگوی : که اکنون ضرورتست بفروشم ووقتی دیگر بازخرم ، که ازبهرهرخلل. تجمل خانه نشایدفروختن بامیدعوض بازخریدن کدخریده نشودو آن ازدست برود و خانه تهی ماند . پس دیر نباشد که مفلس تراز همه مفلسان تو باشی ، وبهر ضرورتی که ترا پیش آید وام مکن وچیزخویش گرومنه والبته زربسود مده ومستان ، ووام خواستن ذلیلی بزرگ دان وتا بتوانی هیچکس رایك درم سیم وام مده ، خاصه دوستانرا ، که اندر وام باز خواستن از دوست بزرگترین آزاری بود ، پس چون وام دادی ، آن درم را ازخواستهٔ (۳)

---

(۱) یعنی خرج خانه وخرج عیال خویش کنی .
(۲) ل. صفحهٔ ۵۹ «آوان»
(۳) خواسته = مال

خویش مشمرودردل چنین‌دان که این درم بدین دوست بخشیدم وتا وی بازندهد ازومطلب ، که بسبب‌تقاضا ، دوستی منقطع شود، که دوست‌را دشمن زود توان کرد . اما دشمن رادوست گردانیدن، نیک‌دشوارست . آن کار کودکانست واین کارپیران . وازهرچیزی که ترا باشد ، مردمان مستحق را بهره کن وبچیزمردمان‌طمع‌مدار تابهترین‌مردمان‌تو باشی . وچیزخویش‌رااز آن‌خویش دان وچیزمردمانرا از آن‌مردمان،تابامانت معروف‌باشی ومردمانرا برتواعتماد افتدوازین‌فعل‌همیشه‌توانگرباشی.

باب بیست ودوم ـ در امانت نهادن

اگر کسی بتو امانتی بدهد ، بهیچ حال مپذیر وچون‌پذیرفتی نگاهدار، ازآنکه امانت‌پذیرفتن بلاپذیرفتن بود ، ازبهرآنکه‌عاقبت آن از سه چیزبیرون نباشد : یا (۱) این امانت رابوی‌بازدهی،چنانکه ایزد عز و علا درمحکم تنزیل خود میفرماید که (أن تؤدوا الأمانات الی‌أهلها) که طریق مردمی وآدمی گری وجوانمردی‌آنست. که‌امانت نپذیری ، وچون پذیرفتی نگاه داری، وبسلامت‌بخداوند بازرسانی.

حکایت

چنین شنودم که مردی بسحرگاه از خانه بتاریکی بیرون‌آمدتا بگرمابه رود ، ودرراه دوستی رااز آن خویش‌بدید گفت : موافقت کنی

(۱)ل . صفحهٔ ۶۰ «تا» ه . صفحهٔ ۹٤ ، پاورقی لصفحهٔ۶۰ «یا» ن . صفحهٔ ۷۶ «اگراین امانت بوی‌بازدهی»

تا بهم بگرمابه رویم ؟ دوست گفت : تا بدر گرمابه با تو همراهی کنم ، لیکن در گرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم . تا بنزدیك گرمابه باوی رفت ، بسردوراهی رسیدند ، پیش از آنکه آن دوست را خبر دادی باز گشت ، وبراهی دیگر برفت . اتفاقاً طراری از پس این مردهمی آمد تا بگرمابه رود بطراری خویش ، قضا را این مرد باز نگریست ، طرار را دید وهنوز تاریك بود ، پنداشت که آن دوست اوست ، صد دینار در آستین داشت ، در دستارچه بسته ، از آستین بیرون کرد وبدان طرار داد و گفت: ای برادر ؟ این امانت بگیر، تا من از گرمابه بیرون آیم ، بمن بازدهی ، طرار زر ازوی بستاند وهمآنجا مقام کرد. تا وی از گرمابه بر آمد روشن شده بود ، جامه بپوشید وروان شد ، طرار اورا بخواند و گفت : ای جوانمرد ! زر خویش بازستان وبرو ، که من امروز از شغل خویش بازماندم از جهت امانت تو ، گفت : این امانت چیست و تو چه مردی ؟ طرار گفت : من طرارم وتو این زر بمن دادی تا از گرمابه بر آئی ، مرد گفت: اگر طراری چرا از من نبردی ؟ طرار گفت: اگر این بصناعت خویش بردمی ، اگر هزار دینار بودی ، بستاندمی ویك جو باز ندادمی ، ولیکن تو بزینهار دادی و سپردی ، و در جوانمردی نباشد که چون بزینهار آمدی من خیانت کنم .

پس این بدان گفتم که طراری حرمت امانت چنین میدارد ، تا بدانی که امانت قبول کردن کاری عظیم خطرناك است ، که اگر بر دست تو مستهلك شود بی‌مرادتو ، اگر عوض بازخری وبدهی نیك بود، واگر خود دیو ، ترا ازراه ببرد وطمع‌دروی کنی ، آن خود سیاه روی دنیاو آخرت باشد ، واگر بخداوند حق باز رسانی ، وآن چندان رنجهای

نگاه‌داشتن برده باشی ، خداوند امانت از تو هیچ منتی ندارد و گوید که چیزمن بود وبمن بازداد ، وآن چندان رنج تو بی‌منت بماند (۱) ومزد تو، آن کرد بود (۲) که جامه بپالاید (۳) ، اما اگرمستهلك شود و تو درآنجا هیچ خیانتی نه اندیشیده باشی . هیچکس قبول نکند و بنزدیك جملهٔ مردمان خاین‌باشی ومیان امثال واقران حرمت توبرود ونیز کسی دیگر برتواعتماد نکند ، واگرحبه ازآن مال با توبماند حرام بود ، ووبالی‌عظیم درگردن توبماند . و درین جهان برخوردار نباشی ، ودرآن جهان عقوبت حق تعالی حاصل شود .

فصل

اما اگربکسی‌ودیعتی نهی ، پنهان‌منه ، بلکه‌دو گواه‌عدل‌بگیرو بدانچه دهی حجتی ازوبستان‌تا ازداوری رسته باشی ، پس اگربداوری افتد ، دلیر مباش ، که دلیری نشان ستمگاریست و تا توانی هر گز سو گند دروغ و راست مخور وخود را بسو گند خوردن هر گزمعروف مکن، تا اگروقتی‌سو گندی‌بایدت(٤) خوردن وضرورت‌شود؛ مردمان

(۱) ل. صفحهٔ٦١ «وازچندان‌رنج‌تو بی‌منت‌بماند»
ن. صفحهٔ ۷۷ «بس‌رنج کشیدن بی‌منت برتو بماند»
ه . صفحهٔ۹۵ «پس‌رنج کشیدن بی‌منت‌بتو بماند»
ر. «پس‌رنج کشیدن‌تو بی‌منت‌بماند»
(۲) کرد یعنی کردار .
(۳) ازپالودن‌یاپالیدن‌بمعنی‌پاك ساختن‌وصاف کردن‌است .
ل . صفحهٔ٦١ «ومزدتوآن کردکه جامه‌بپالاید» ن . صفحهٔ ۷۷ «ومزد توآن بودکه جامه بپالاید»
(٤) ل . « وقتی بایدت» ن. صفحهٔ ۷۷ ، ه . صفحهٔ ۹۷ «وقتی سوگندی بایدت»

ترا بدان سوگند راست گوی دارند و هر چند توانگر باشی . چون نیکنام وراستگو نباشی . ازجملهٔ درویشان باشی . که بدنام‌ودروغ‌زن را عاقبت جزدرویشی نباشد . وامانت راکاربند . که امانت را کیمیای زر گفته‌اند . وهمیشه توانگرزی . یعنی امین‌باش وراستگوی . که‌مال همه عالم امینان وراستگویان راست . وبکوش تا فریبنده نباشی‌وحذر کن تافریفته نشوی ✿ خاصه درستدودادی که درشهوت بسته باشد ✿

باب بیست وسیم - دربرده خریدن

چون‌خواهی که برده‌خری . هشیارباش که‌آدمی‌خریدن‌علمیست دشوار . که بسیاربنده نیکو بود ، که‌چون بوی بعلم‌نگری . خلاف‌آن باشد وبیشترخلق چنان گمان میبرند ، که برده خریدن‌ازجملهٔ‌دیگر بازرگانیهاست . ندانند که برده خریدن‌وعلم آن ازعلوم فیلسوفیست‌و هر کس که چیزی خرد . که آنرا حق‌المعرفة نشناسد . در آن مغبون آید . وصعبترین شناختها ، شناخت آدمی است ، که عیب وهنرآدمی بسیاراست ، یك عیب‌باشد که صدهزار هنرپپوشد ویك هنرباشد که صد هزارعیب را بپوشد . وآدمی را نتوان شناخت الابعلم‌فراست‌وتجربت، وتمامی‌علم‌فراست علم نبوتست ، که‌بکمال‌آن . کسی‌نرسدالاپیغامبری مرسل ، که بفراست بتواند دانستن نیك وبد باطن مردم را ، اما آنچه شرطیست اندرشرای‌ممالیك‌وعبید،وازهنروعیب‌ایشان،بگویم‌بقدرطاقت خویش تامعلوم شود . بدانکه اندر شرای ممالیك سه شرطست : یکی شناختن عیب وهنرظاهروباطن ایشان ازفراست. دیگرازعلتهای نهان‌و

✿ ... ✿ ه . صفحهٔ ۹٦ «خاصه درستد ودادکه ازبهر شهوت‌بود»

آشکارا بعلامت آگاه شدن . دیگر دانستن جنسها وعیب وهنر هر جنسی . امااول شرط فراست آنست، که چون بنده خری، نیك تأمل باید کردن، از بهر آنکه بندگانرا مشتری از هر گونه باشد، کسی باشد که بروی بنگرد و بتن واطراف ننگرد ، و کسی باشد که بشحم ولحم بنگرد . اما هر کسی که در بنده نگرد ، اول باید که در روی نگرد ، که روی او پیوسته توانی دیدن وتن او باوقات بینی ، پس بچشم و ابرو نگاه کن ، آنگاه در بینی ولب ودندان ، پس در موی او نگر ، که خدای عز وجل ، همه آدمیانرا نیکوئی در چشم و ابرو نهاده است ، و ملاحت در بینی و حلاوت در لب و دندان ، و طراوت در پوست ، و موی سر را مزین اینهمه گردانیده است ، از بهر آنکه موی ازبهر زینت آفرید ، پس چنان باید که اندرهمه نگاه کنی ، چون درچشم وابرو نیکوئی بود ، ودر بینی ملاحت ، و در لب و دندان حلاوت ، ودر پوست طراوت ، آن بنده را بخرو باطراف تن اومشغول مباش ، پس اگر اینهمه نباشد ، باید که ملیح بود ، که بمذهب من . ملیح بی نیکوئی . بهتر که نیکوئی (۱) بی ملاحت ، و گفته‌اند که بنده هر کاری را شاید ، بباید دانست که بچه فراست باید خریدن و بچه علامت: هر بنده که از بهر خلوت ومعاشرت خری ، باید که معتدل بود بدرازی و کوتاهی وفربهی ولاغری وسفیدی وسرخی وسطبری و باریکی و بجعدی و ناجعدی موی، چون غلامی بینی، نرم گوشت و رقیق پوست و هموار استخوان و میگون موی و سیاه مژه وشهلا چشم و سیاه ابرو و گشاده چشم و کشیده بینی و باریك میان و

(۱) ه . صفحهٔ ۹۸ ، ر «نیکوئی» ن . صفحهٔ ۷۹ «نیگوی»

گرد زنخدان وسرخ لب وسفیددندان و هموار دندان و همه اعضاء در خور اینکه گفتم ، هرغلامی که چنین باشد زیباومعاشر باشد وخوش‌خو ووفادار ولطیف‌طبع وسزاوار . (۱) و علامت غلام دانا وروزبه باید که راست قامت باشد ومعتدل موی ومعتدل گوشت‌وپهن کف و کشاده‌میان انگشتان، پهن‌پیشانی ، رنگ‌لعل‌فام . شهلاچشم و کشاده رو، بی‌خنده. این چنین‌غلام . در علم آموختن و خازنی کردن و بهر شغلی شایسته بود. وعلامت غلامی که ملاهی‌راشاید ، نرم گوشت و کم گوشت‌باید که بود ، خاصه برپشت وباریك انگشت ، نه لاغر ونه فربه ، وهرغلام که برروی او گوشت بسیاربود . هیچ نتواندآموختن ، امابایدکه‌نرم کف بود و کشاده میان انگشتان وروشن چهره وتنگ پوست ، مویش نــه سخت درازبود ونه سخت کوتاه ونه سخت سیاه ، وبه که زیر کف پای اوهموار باشد . چنین غلام هر پیشه که دقیق بود زود آموزد ، خاصه خنیاگری وعلامت‌غلام که سلاح داری را شاید . سطبرموی بود وتمام بالا . راست قامت وقوی‌ترکیب وسخت گوش وسطبراستخوان ودرشت پوست واندام اودرست بود . سخت مفاصل ، کشیده عروق . و رگ و پی، همه برتن پیدا وانگیخته . وپهن کتف و فراخ سینه و سطبر گردن و گردسر واگراصلع بود به باشد . وتهی شکم و بر چیده سرین ، و ساق پای وی چون همیرود ، کشیده میشود . و باید که سیاه چشم بود وهرغلامی که اوچنین بود . مبارز وشجاع و روزبه بود ، و علامت غلام

(۱) ن صفحهٔ۷۹ ، ه . صفحهٔ ۹۸ ، ر «سازگار» سزاوار = شایان وموافق «فرهنگ نفیسی»

که خادمی‌سرای زنانرا شاید ، سیاه پوست‌وترش روی ودرشت بود . و خشك‌اندام وتنك موی وباریك‌آواز وباریك پای وسطبرلب وپخچ‌بینی وکوتاه انگشت ، منحنی‌قامت‌وباریك گردن، چنین‌غلام، خادمی‌سرای زنانرا شاید. امانشاید که سپید پوست‌بود وسرخ گونه، وپرهیز کن از اشقر، خاصه ازافتاده موی ، ونشاید که‌درچشمش رعونت وتری‌بود، که چنین یا زن دوست بود یا قواده ، و علامت غلام که بی شرم و عوانی وستوربانی را شاید ، بایدکه کشاده ابرو و فراخ چشم بود . وپلکهای چشم وی منقط بودبسرخی . ودراز لب‌ودندان وفراخ دهن بود. چنین غلام سخت بی‌شرم وبی‌باك بودوبی ادب. وعلامت غلامی که فراشی و طباخی را شاید ، پاك رووپاك تن‌باید ، و گرد روی وباریك‌دست‌وپای بود ، وشهلاچشم که بکبودی گراید ، وتمام قامت‌وخاموش وموی سروی میگون وفرود افتاده . چنین غلام این‌کارهارا شاید.اماشرطی که گفتیم چنین بایدداشت ، وعیب‌وهنرهریك جنس که ببایددانست ، یاد کنیم : بدانکه ترك نه یك‌جنس‌است . وهرجنسی را طبعی و گوهریست. و در میان ایشان‌ازهمه بدخویتر ، غزوقیچاق‌باشند . وازهمه خوش‌خوی‌تر وفرمان‌بردارتر، ختنی وخلخی‌وتبتی . وازهمه دلیرتروشجاع‌تر،ترقای بود . وازهمه‌ونجورتروبلاکش تروسازنده‌تر، تاتاری‌ویغمای‌بود. واز همه سستتر، چگلی✲ وبجمع‌معلوم بود نیکوئی وزشتی اینها . و هندو بضداست✲ چنانکه بترك نگاه کنی بتفصیل ، سر بزرگ و روی پهن و

✲ . . .✲ ن صفحهٔ ۸۰ «وبجمع معلوم کندکه از ترك نیکوئی بتفصیل وزشت بی‌تفصیل نخیزد وهندو بضد اینست .»

ه صفحهٔ ۱۰۰ « و بجمع معلوم کندکه از ترك نیکوی بتفسیر و زشت بی‌تفسیر نخیرد ، وهندو بضداین‌است. »

چشمها تنگ و بینی پخچ ولب ودندان ند نیکو ، چون بتفصیل نگری نیکو نباشد. اما همه را بنگری وجمع کنی نیکو باشد ، وصورت هندو بخلاف اینست ، چون یك یك بنگری بذات خویش ، نیکو نماید . ولیکن بجمع بنگری چون صورت ترکان ننماید . اول ترك را رطوبتی ذاتی وصفائی هست که هندو را نیست . وترکان بطراوت ازهمه جنسها سبق برده‌اند . لاجرم ازترك هرچه خوب باشد ، درغایت خوبی باشد. وآنچه زشت باشد ، بغایت زشتی . وبیشترعیب ایشان آنست (۱)، که کند خاطر ونادان ومتکبر وشغبناك وناراضی وبی انصاف وبی بهانه آشوبگر وبدزبان باشند . وبشب بد دل باشند ، وآن شجاعت که بروز نمایند ، بشب نتوانند نمودن . اما هنرایشان آنست که شجاع باشند وبی ریا ، ظاهردشمن ومتعصب بهرکاری که بدیشان سپاری . وازبهر تجمل بهتر از ایشان جنسی نیست ، وسقلابی وروسی والانی نزدیك اند بطبع ترکان ولیکن ازترکان بردبارتر . اما الانی بشب دلیرتر ازترك اند ، وخداوند دوست‌تر ، واگرچه بفعل برومی نزدیکتر ، همچون ترك(۲) نفیس باشند لیکن درایشان چند عیب هست ، چون دزدی وبی فرمانی ونهان گویی وبی شکیبائی وکندکاری وسست طبعی وخداوند دشمنی وگریز پائی . اما هنرایشان آن باشد . که نرم طبع ومطبوع باشند وگرم فهم وآهسته کارودرست زبان ودلیروراهبرویادگیر . وعیب رومی آن باشد که بدزبان

(۱) ل . صفحهٔ ٦٤ «است» ن . صفحهٔ ۸۱ ، ه . صفحهٔ ۱۰۱ «آنست»

(۲) ل. صفحهٔ ٦٥ «ازآنکه ایشان» ن. صفحهٔ ۸۱، ه. صفحهٔ ۱۰۸، حاشیهٔ ل «همچون ترك»

بود وبددل و سست طبع و کسلان و زود خشم وحریص ودنیا دوست .
وهنرشان آن‌بود، که‌خویشتن‌دار ومهربان وخوشخوی و کدخداسر(۱)
وروزبه و زبان نگاهدار باشند ، اما عیب ارمنی آن بود که بد فعل و
گنده دهن ودزد وشوخ و گریزنده وبی‌فرمان وبیهوده گوی ودروغ زن
و کفر دوست وخداوند دشمن وسرتاپای‌وی‌بعیب‌نزدیکتر بود ، ولیکن
تیزفهم وکارآموزباشد . واما عیب هندو آن بودکه بدزبان بود ، ودر
خانه‌کنیزك ازوی ایمن نباشد ، اما‌اجناس هندو نه‌چون‌قوم‌دیگرباشند
ازبهر آنکه همه‌خلق‌بایکدیگر آمیخته‌اند مگرهندوان . که ازروزگار
آدم علیه‌السلام بـاز، عادت ایشان چنین است که هیچ پیشه ور بخلاف
یکدیگر پیوندنکنند ، چنانکه بقالان دختر به بقالان دهند و قصابان
بقصابان وخبازان بخبازان ولشکری‌بلشکری . پس‌ایشان ، هرجنسی
ازایشان طبعی دیگردارند . ومن شرح هریك نتوانم داد . که‌کتاب از
حال‌خود بگردد . اما بهترین ایشان‌که هم مهربان بود و هم شجاع و
کدخدابود ، برهمن باشد یاروات یا کرار. امابرهمن عاقل بودوراوت
شجاع و کرار کدخدا بودوهرجنسی ازجنسی بهتربود . امانوبی‌وحبشی
بی‌عیب‌ترند . وحبشی ازنوبی به بود ،که درستایش حبشی بسیار چیز
است ازپیغمبر صلعم .

این بود معرفت اجناس وهنر وعیب هریك ، اکنون شرط سیوم
آنست که آگاه باشی بکلیت از عیبهای ظاهر و باطن بعلامات ، وآن

(۱) ن . صفحهٔ ۸۱ « و کدخدای سرای » هـ . صفحهٔ ۱۰۲ «وکدخدارو»
ر « وکدخدای »

چنانست که در وقت خریدن غافل مباش و بیك نظر راضی مشو، که باول نظر بسیار خوب باشد که زشت نماید، وبسیار زشت باشد که خوب نماید ✿ دیگر آنکه چهرهٔ آدمی پیوسته برنگ خود نباشد✿ گاه بخوبی گراید وگاه بزشتی، ونیك نگاه باید کرد اندرهمه اندام وی. تا بر تو چیزی پوشیده نگردد، که بسیار علتهای نهانی بود، که قصد آمدن کند، وهنوز نیامده باشد، تاچند روز بخواهد آمدن، آنرا علامتها بود، چنانکه اگردر گونهٔ وی زرد فامی باشد ورنگ لبش گشته بود وپژمرده باشد، دلیل بواسیر باشد. واگرپلك چشم مدام آماس دارد، دلیل استسقا بود وسرخی چشم وممتلی بودن رگهای پیشانی، دلیل صرع بود. ومـوی کندن وجنبانیدن مژگان ولب خائیدن، دلیل مالیخولیا بود. وکژی استخوان بینی ونا همواری بینی، دلیل ناسور بود. وموی سخت سیاه چنانکه جای جای سیاهتر بود، دلیل بود که موی او رنگ کرده باشد. و برتن، جای که نه جای داغ بود، داغ بینی، نگاه کن تا زیراو برص نباشد. وزردی چشم و گشتن رنگ از روی. دلیل یرقان بود. وهنگام خریدن، غلام را باید که ویرا بستانی وبخرابانی وهردو پهلوی ویرا بمالی وتنگ بنگری، تاهیچ دردی و آماسی دارد، پس اگر دارد، درجگر وسپرز باشد، چون این علتهای نهانرا تجسس کردی، آشکارا نیز بجوی، از بوی دهان و بینی و گرانی گوش وسستی گفتار وناهمواری سخن ورفتن نه بطریق ودرشتی مفاصل وسختی بن دندانها. تا بر توغدری نکنند. آنگاه چون این همه که گفتم دیده باشی ومعلوم گردانیده، اگر بخری، ازمردم

*. . . * ه صفحهٔ ۱۰۳ « ودیگر چهرهٔ آدمی بریك حال نباشد»

بصلاح‌خر، تا درخانهٔ‌تو نیز بصلاح باشد . وتاعجمی‌یا بی‌تازی گوی‌مخر، که‌عجمی رابخوی‌خودتوانی بر آوردن‌وتازی گوی نتوانی ، وبوقتی که شهوت بر توغالب‌شود ، کنیزك پیش‌تومیار، که غلبهٔ‌شهوت، زشت‌را بچشم توخوب نماید ، نخست‌تسکین شهوت کن و آنگاه بخریدن‌مشغول شو. وآن بنده که بجای‌دیگرعزیز بوده‌باشدمخر، که‌اگرویراعزیز نداری، ازتومنت ندارد یابگریزد و یا فروختن خواهد و یا بدل دشمن‌توشود. وچون‌عزیزداری، ازتومنت‌ندارد ، چون‌خود جای دیگرهمچنان‌دیده باشد. وبنده‌ازجائی‌بخر که‌ویرادر آن خانه بد داشته‌باشند(۱)، تا باندك مایهٔ نیك داشت‌تو ، سپاس دارد و ترا دوست گیرد . و هرچند گاهی، بندگانرا چیزی بخش ونگذار که پیوسته محتاج‌درم‌باشند، که‌بضرورت بطلب درم روند . وبندهٔ قیمتی خر ، که گوهر هر کسی بمقدار قیمت وی بود . وآن بنده که خواجه بسیارداشته باشد مخر ، که زن بسیار شوی وبندهٔ بسیارخواجه را ستوده ندارند . وآنچه خری ، روزافزون خر وچون بنده بحقیقت ، فروختن خواهد ، مستیز وبفروش ، که‌هر بنده که فروختن‌خواهد وزن که طلاق‌خواهد ، بفروش وطلاق ده، که ازآن هردو شادمان نباشی ، واگر بنده بعمداً کاهلی کند و در خدمت تقصیر کند نه بسهوی وخطائی ، ویرا بستم روزبهی میاموز وچشم‌مدار، که وی‌بهیچگونه‌جلدوروز به‌نشود.زودبفروش که‌خفته‌ببانگی‌توان‌بیدار کردن ، وتن مرده را ببانگ صد بوق و دهل نتوان بیدار کــردن و عیال نابکاربرخود جمع‌مکن ، که کم عیالی دویــم توانگریست . و خدمتکار چنان دار که نگریزد ، وآنرا که داری ، بسزا نیکودار ، که

(۱) ل . صفحهٔ ٦٧ «باشد» ن . صفحهٔ ۸۳ ، «صفحهٔ ۱۰٤ «باشند»

اگر یك تن را ساخته داری ، به که دوتن ناساخته. و مگذار که بندهٔ تو در سرا برادرخوانده گیرد و کنیزکان با ایشان خواهر خواندگی گیرند ، که آفت آن بزرگ باشد . و بار بر بنده و آزاد بقدر طاقت ایشان نه ، تا از بی‌طاقتی بی‌فرمانی نکنند ، وخودرا بانصاف آراسته دار . تا ازآراستگان باشی* و بنده باید که برادر و خواهر و مادر و پدر، خواجهٔ خویشرا داند * وبندهٔ نخاس فرسوده مخر ، که بنده از نخاس چنان ترسان بود که خر از بیطار . وبنده که بهروقت و بهر کار فروختن خواهد و از خرید و فروخت خویش باك ندارد ، دل بروی منه ، که از وی فلاح نیابی . زود بدیگری بدل کن ، وچنان طلب که گفتم ، تامراد حاصل آید ودر رنج نشوی .

باب بیست و چهارم - در خانه و ضیاع خریدن

ای پسر! بدان که اگر ضیعت وخانه وهرچه خواهی ، بخری، حد شرع‌را باید که نگاه‌داری. وهرچه خری دروقت کاسدی خر (۱) وهرچه بفروشی بوقت روائی فروش ، وسود طلب کن و عیب مدار، که گفته اند: که‌بایدچمید اگرخواهی‌حرید. وازمکاس کردن‌غافل مباش که مکاس یك‌نیمهٔ از تجارتست ، اما آنچه بخری ، باندازهٔ سود وزیان باید خرید. و اگر خواهی که مفلس نگردی ، از سود نا کرده خرج مکن . واگرخواهی که درمایه زیان نکنی ، از سودی که عاقبت آن

* ... * ه صفحهٔ ۱۰۵ « و بنده باید که پدر و مادر خویش ، خداوند خویش را داند . »

(۱) ل صفحهٔ ٦٨ «خری» ن صفحهٔ ۸۵ «بخر» ه صفحهٔ ۱۰۵ « خر »

زیان خواهد بود، پرهیز. و اگر خواهی که باخواستهٔ بسیار باشی و درویش نباشی، حسود مباش. ودرهمه‌کارها صبور باش، که صابری‌دویم عاقلیست . و اندر همه کارها از صلاح خویش غافل مباش ، که غافلی دویم احمقیست . و چون کار برتو پوشیده شود و در شغل بر تو بسته گردد ، زود برسر رشته شو و صبور باش ، تا روی کار پدید آید ، که هیچ‌کار از شتاب زدگی نیك نشود . و چون بر سر بیع وشری رسی ، اگر خواهی که خانه خری ، در کوئی خر که مردم مصلح باشند ، و بکنارهٔ شهر مخر ودر زیر بارهٔشهر مخر وازبهر ارزانی ، خانهٔ‌ویران مخر . واول همسایه‌را بنگر، که گفته‌اند: (الجارثم‌الدار) . بزرجمهر گوید : چهار چیز بلای بزرگست : همسایهٔ بد و عیال بسیار و زن ناسازوار و تنگ دستی . و در همسایگی علویان و دانشمندان ، خانه مخر ، از جهت آنکه حق حرمت ایشان نگاه داشتن دشوار است . و بهمسایگی‌خادمان مخر، وجهد کن که در کوی‌سراخری که توانگرتر ازتو نباشند ، اما همسایهٔ مصلح گزین، وچون خانه خری ، همسایه‌را حق‌وحرمت‌نگاه دار، که گفته‌اند: (الجارأحق) وبامردمان کوی محلت خود زندگانی نیکو کن ، وبیماران را پرسیدن‌رو وخداوندان عزارا تعزیت‌دار و بجنازهٔ مردمان حاضر شو و بهر شغلی که همسایه‌را باشد موافقت‌کن، اگر شادی‌بودباوی شادی کن،وبطاقت خویش‌هدیه‌فرست تا محتشم‌ترین کوی باشی ، وکودکان کوی را بپرس و بنواز، و پیران کوی را بپرس وحرمت دار ، ودرمسجد کوی،جماعت برپای‌دار، ودر ماه رمضان در شمع و قندیل فرستادن تقصیر مکن ، که مردمان باهر

کسی آن راه نگاه دارند، که ایشان بامردمان همی دارند. وبدانکه هرچه‌مردم‌را (۱) بایداز نیك و بد، ازورزیدهٔ خودیابد (۱). پس ناکردنی مکن وناگفتنی مگوی، که هرآنکس که‌آن کند که نباید کرد، آن بیند که نباید دید. وتابتوانی وطن خویشرا اندر شهرهای‌بزرگ‌ساز، واندرآن شهرباش که‌ترا سازگارترباشد. وخانه چنان‌خرکه بام‌توبلند ترازبام دیگران باشد. تاچشم مردمان برخانهٔ تو نیفتد. ولیکن تو رنج نگریستن خود ازمردمان دوردار، واگرضیعت خری، بی‌همسایه وبی معدن مخر. وهرچه خری بفراخ سال‌خر، و تا ضیعت مقوم وبی شبهت نباشد مخر(۲) وخواستهٔ بی مخاطره ضیعت را شناس. اما چون ضیعت خری، پیوسته دراندیشهٔ عمارت ضیعت باش، وهر روز عمارتی نو همیکن تا بهروقتی‌دخلی نو همی یابی. والبته‌ازعمارت کردن‌ضیاع وعقار میاسای، که ضیاع بدخل عزیز بود. واگر بی دخل رواباشد. چنان‌دان که همه بیابانها ضیاع تست، که ده خدایرا بدیه‌وضیاع‌قیمت بود، وضیاع را بدخل، ودخل را جزبعمارت نتوان یافت.

(۱) ل. صفحهٔ ٦۹ «مردمانرا ـ یابد» ن. صفحهٔ ۸٦، ه. صفحهٔ ۱۰۷ «مردم را ـ یابد»

(۲) ل صفحهٔ ٦۹ «وتا ضیعت مقوم وبی شبهت باشد مخر»
ن صفحهٔ ۸٦ «و تا ضیعت بی مقسوم وبی شبهت یابی، با مقسوم و با شبهت مخر»

ه. صفحهٔ ۱۰۷، ر «وتا ضیعت مقسوم وبی شبهت یابی، نامقسوم وبا شبهت مخر»

باب بیست و پنجم - در خریدن اسپ

ای پسر! اگر اسپ خری، هوشیار باش تا بر تو غلط نرود، که جوهر اسپ و آدمی یکسانست، از جهت آنکه اسپ نیك را و مرد نیك را هر قیمتی که تقدیر میکنی، روا بود. چنانکه اسپ بد را و مرد بد را هر چند نکوهی، بتوان نکوهیدن. و گفته‌اند: که جهان بمردمان بر پایست، و مردمان بحیوان. و نیکوترین حیوانی از حیوانات، اسپ است، که تعهد وی هم از کدخدائی است و هم از مروت. و در مثل است: که اسپ و جامه را نیکو دار تا اسپ و جامه ترا نیکو(۱) دارند. و معرفت نیك و بد اسپ از آن مردم دشوارتر است، از آنکه مردم را بادعوی معنی موجود است، و دعوی اسپ دیدار اوست، تا از معنی خبر یابی، نخست بدیدار او نگر، که اغلب اسپ نیك را صورت نیك باشد و بد را بد، باید که دندان پیوسته و باریك و سفید بود. و لب زیرین درازتر از لب زبرین باشد، و بینی بلند و فراخ و کشیده، و پهن پیشانی و املس بنا گوش و دراز گوش و سر گوش تیز و بلند. و میان گوشها کشاده. و آهخته گردن و باریك تنگ گاه و بن گردن و گوش، سطبر خورده گاه، و زبرین قصبه کوتاه تر از زیرین، خرد موی، دراز و سیاه سم، گرد پاشنه، بلند پشت و کوتاه تهی گاه و فراخ سینه، میان دست و پایها کشاده، دم کشن(۲) و دراز، پرهٔ دم باریك و کوتاه، سیاه خایه، سیاه مژه، سیاه چشم، و در راه رفتن هوشیار، و مالیده خورده گاه،

(۱) ل صفحهٔ ٦٩ «آنیکو»

(۲) بفتح کاف. و فتح و سکون و کسر شین = انبوه و بسیار و فراوان «فرهنگ نفیسی»

معلق سرین ، عریض کفل ، درون سوی ران پر گوشت وبهم در رسته ، چون‌مرد بر خودحرکت کند ، باید که ازحرکت مرد آگاه‌شود، واین هنرها که گفتم ، باید که درهریك باشدعلی‌الاطلاق . وآنچه دریك‌اسپ باشد ، دردیگری‌نباشد . از رنگها بهتر، کمیت‌را گویند ، وخرما گون هم نیکوباشد ، درگرما وسرما صبورباشدورنج کش باشد ، واگرخایه ومیان رانها وکون ودم ودست وپایهاوبروناصیه سیاه باشد. نیکوباشد. واسپ زرده هم نیکوباشد که بغایت زرد بود ، وبروی‌درم درم بود،وبر وناصیه‌ودم وخایه وکون ومیان ران‌وچشم ولب‌او، این همه سیاه بود . واسپ سمندباید که همچنین باشد . وگلگون باید که یکرنگ باشد . وهیچ ابلقی‌نزند . وادهم باید که سیاه وبراق باشد ونشاید که‌سرخ‌چشم باشد، که بیشتراسپ سرخ‌چشم، دیوانه ومعیوب (۱) بود . و اسپ دیزه که سیاه قوایم بود ، بدان صفت که زرده را گفتم نیك باشد . و اسپ ابلق ناستوده است ونیك نداشته وبیشتر بد خوباشد ، و چون هنرهای اسپان بدانستی ، عیبهای ایشان‌هم بدان : عیبی بود که بکارزیان‌داردو بدیدار زشت بود ، ولیکن صاحب گشن (۲) بود ، وعیبی‌بود که علتهاو خویهای زشت‌باشد که از آن بعضی بتوان‌برد وبعضی که نتوان بردن . وهرعیبی وعلتی را نامی‌است که بدان‌نام‌بتوان‌دانستن‌چنانکه‌یاد کنیم :

---

(۱) ل . صفحهٔ ۷۰ «دیوانه معیوب» ن. صفحهٔ ۸۸ «دیوانه باشد و معیوب» ﻫ . صفحهٔ۱۰۹ «دیوانه‌بودومعیوب»

(۲) بضم گاف‌وسکون‌شین ، طالب ماده شدن نر ، طالب نر شدن ماده «فرهنگ نفیسی»

بدانکه علت اسپ یکی آنست که گنگ باشد، واسپ گنگ را بها بسیار کم، و علامتش آنست که چون مادیان بیند، اگرچه نره فروهلد بانگ نکند، واسپ اعشی یعنی شب کور، علامت وی آنست که بشب چیزی که اسپان از آن ترسند، وی نترسد و نرمد، وهرجای بد که برانی برود وپرهیز نکند، واسپ کر بدبود، وعلامت وی آنست که بانگ اسپان نشنود و جواب باز ندهد، ومادام گوش باز افگند، واسپ چپ بدبودوخطا بسیار کند. وعلامت وی آنست که چون اورا بدهلیزی در کشی، دست چپ پیش نهد واشناه نداند، اسپ اعمش بدبود که روز نبیند، وعلامت وی آنست که حدقهٔ چشم وی سیاه بود که بسبزی زند. ومادام چشم گشاده دارد چنانکه مژه برهم نزند، واین دریك چشم باشد و باشد که درهردو چشم باشد، هرچند که بظاهر معیوب بود اما عرب وعجم بر آن اتفاق کرده اند که مبارك باشد، وچنین شنیده ام که دلدل احول بوده است یعنی کژچشم، و ارجل آن باشد که یك پای یا یك دست سفید باشد، اگرپای و دست چپ سپید بود شوم بود، وازرق اگر بهردو چشم بود روا بود و اگر بیك چشم ازرق بود، معیوب بود خاصه که چپ بود، ومغرب بد بود یعنی سپید چشم، واسپ بوزه نیز بدبود، اقود نیز بدبود یعنی راست گـردن و در چنین اسپ ننگرند، واسپ خررنگ هم بدبود از بهر آنکه هردو پایش کژ بود، و بفارسی کمان پای خوانند وبسیار افتد، واسپ قالع شـوم بود، آنکه بالای کفل و گرد پای موی دارد، ومهقوع همچنین آنکه گرد پای وزیر بغلش(۱) موی بود، و اگر بهردوجانب بودشوم تر بود، وهم شوم شود که گرد پای بالای سم دارد، درون سو وآن بیرون سو روا باشد، و اسدق نیز بد بود یعنی سم درنوشته، وآنرا احنف نیز گویند، وآنکه دستش یا

(ل. صفحهٔ ۷۱ «نعلش» ن. صفحهٔ ۸۹، ه. صفحهٔ ۱۱۱ «بنلش»

پایش دراز بودهم بدبود بدنشیب‌وفراز . و آنرا افرق‌خوانند✿اعزل‌هم‌بد بود ، کژدم✿ ویراا کشف نیزخوانند. یعنی‌عورتش پیداباشد . سگ‌دم نیزبدبود ، و اسپ افحج نیز بد بود ، آنکه پای برجای دست نتواند نهاد ، و اشهق هم بد باشد که دایم لنگ بود ، و او آن بود که در مفاصل دست علتی دارد ، واگر در مفاصل پای دارد ، افرن خوانند ، هم بدبود . ومانع‌الرکاب وسرکش و گزنده و بسیار بانگ و ضراط و لگدزن وآنکه در سرگین افگندن درنگ کند و آنکه نره فرو نهد بدبود ، واسپ زاغ چشم ، شب کوربود .

حکایت

شنیدم که گله بان احمد فـریغون ، روز نوروز پیش وی رفت بی هدیهٔ نوروزی‌و گفت : زندگانی خداوند دراز باد ! هدیهٔ نوروزی نیاوردم ازآنکه بشارتی دارم به ازهدیه . احمد فریغون گفت : بگو ! گله بان گفت : گلهٔ تو دوش هزار کرهٔ زاغ‌چشم‌زاده است، احمدویرا صد چوب فرمود زدن ، گفت : این چه بشارت بود که مرا آوردی، که هزار کرهٔ شب کوربزاد !

اکنون چون این بگفتم و علتهای اسپان دانستی بدانکه هر یکی را نامیست ، چون اسار و کفان و دجلس و فتق و عدن و سقیق‌وجهروحمع‌وناموره‌وحلام‌وبرص‌وسرطان‌و نمله‌وملح‌و نفخه‌وقندان ونقاف‌وتبق ومهبا وجان ورنوم ومقل‌وعضاض وسمل‌سفتنی وزیوم وسمار

✿ . . . ✿ ن . صفحهٔ ۹۰ ، ه صفحهٔ ۱۱۱ « و اسب اعزل بـد بود یعنی کژدم »

ر « واسپ اعزل نیزبد بود که کژدم باشد»

وسمه وبره ، این علتها را که بگفتم ، اگر همه را تفسیر کنم دراز گردد، واین همه که گفتم عیب است ، وازاین عیبها بتر پیریست ، که بااین عیبها که گفتم بتوان کاری بسر بردن ، واما با پیری نتوان بردن ، اما اسپ بزرگ خر، که اگرچه مرد فربه ومنظرانی بود ، براسپ حقیر خورد نماید، وبدانکه در پهلوی چپ، ازپهلوی راست استخوان زیادت باشد بشمار ، و اگرهردو بایکدیگرراست بود، بخر بزیادت از آنچه ارزد ، که هیچ اسپ ازوی بهتر نباشد ، وهرچه خری ازچهارپای وضیاع ، آن چنان خر که تا زنده باشی ، منافع آن بتورسد ، وپس از تو بهمالان و وارثان تومیرسد. بی شك آخر، ترازن باشد وفرزندان ، چنانکه گویند : هر که مردست، جفت اوزن بود .

باب بیست وششم - در زن خواستن

ای پسر! اگرزن خواهی حرمت وی را نیکودار، واگرچه چیز عزیز است ، اززن وفرزند عزیزتر نیست. وچیزاززن وفرزند خویش دریغ مدار، ولیکن اززن صالحه وفرزند فرمان بردار ، و این کاریست بدست تو، چنانکه در بیتی گفته ام :

بیت

فرزندچه پروری وزن چه داری چون نیست ازهردوترابرخورداری

اما چون زن خواهی ، طلب مال زن مکن ودر کارزن بنگر ودر بند نیکی روی زن مباش ، که بسبب نیك روئی معشوقه گیرند، زن باید که پاکیزه وپاك دین و کدبانو ودوست دارشوی وشرم ناك وپارسا باشد ،

و کوتاه زبان و کوتاه دست‌وچیزی نگاه دارنده باشد تا نیك بود . كه گفته‌اند : كه زن نیك آنست كه‌عاقبت‌اندیش بود . وا گرچه‌زن‌مهربان وخوب روی بود وپسندیده . بیکبار خود را بدست اومده و زیر فرمان اومباش. كه‌اسكندررا گفتند: كه‌چرادختر دارا ابزنی نکنی که‌بس‌خوب روی‌است ؟ گفت : زشت‌باشد که ما چون‌برمردمان جهان غالب شدیم . زن برماغالب شود . اما زن محتشم‌تراز خود مخواه و باید كه دوشیزه خواهی . تا دردل اوجزمهرتو ، مهر کسی‌دیگر نباشد . وپندارد كه‌همه مردمان يك‌گونه باشند وطمع(۱) اوبمردی دیگر نیفتد . و ازدست زن درازز‌بان بگریز. که گفته‌اند: که‌خدازود گریزدچون‌زن‌باما نت(۲)نبود. و نباید که‌چیزترا دردست گیرد و نگذارد که تو برچیزخود مالك شوی. پس توزن باشی‌ومرد او. وزن ازخاندان بصلاح خواه. وزن‌را ازبرای كدبانوئی‌خواهندنه ازبرای‌تمتع . كه‌ازبهرشهوت‌دربازار كنیزكان‌توان خرید . كه‌چندین خرج ورنج‌نباشد . باید که زن تمام ورسیده وعاقلد باشد ، که بانوئی درخانهٔ مادروپدر خوددیده باشد. اگرچنین زن‌یابی. درخواستن وی تقصیرمکن وجهدکن تاویرا بخواهی وبكوش‌تاویرا از هیچ روی غیرت‌ننمائی ، اگررشك نمائی زن نخواهی بهتر باشد ، که زنانرا رشك نمودن نا پارسا آموختن باشد ، و بدانکه زنان بغیرت ، مردانرا بسیارهلاك کنند ، ونیزتن خود را فدای کمتر كسی‌دهند، واز رشك وحمیت باك ندارند . اما اگر زن را رشك ننمائی و نیکوداری و

---

(۱) ل . صفحهٔ ۷۳ ، ن . صفحهٔ ۹۳ «طمع» ه . صفحهٔ ۱۱۳ ، ر « وطمع »

(۲) ل . صفحهٔ ۷۳ « بامانت » ن . صفحهٔ ۹۳ « باامانت » وهردو صحیح است .

بدانچه حق تعالی ترا داده باشد ، ازوی دریغ نداری ، ازمادروپدر بر تو مشفق تر باشد. پس خویشتن راازوی دوستر مدان، واگر رشك نمائی، ازهزار دشمن دشمن تر بود ، وازدشمن بیگانه حذر توان کردواز وی نتوان کرد. وچون زن خواستی وبسیار دوست داری ، اگرچه مولع باشی هرشب با وی صحبت مکن (۱)، وگاه گاه کن ، تاپندارد که همه کس چنین باشد، تا اگروقتی تراعذری بود یا سفری افتد ، این زن ازبرای توصبر کند، که اگرهرشب چنین عادت کنی ، وی همچنان آرزو کند ودشوارصبر کند. و زن را برهیچ مرداستوارمدار، اگرچه پیربود وزشت. و هیچ خادم را در خانهٔ زنان راه مده اگرچه سیاه باشد وپیروزشت. وشرط غیرت نگاه دار، ومرد بی غیرت رامردمشمر، که هر که راغیرت نباشد ، اورا دین نباشد. چون زن خویش رابرین موجب داشتی ، اگرخدای عزوجل ترا فرزندی دهد ، اندیشه کن به پروردن فرزند .

باب بیست و هفتم ـ در پروردن فرزند

ای پسر! اگرپسرت آید ، اول باید که نام نیکو نهی ، که ازجملهٔ حق فرزندان برپدران آنست که نام خوب نهند ، ودویم آنکه فرزندان را بدایگان عاقل ومهربان سپاری وبوقت سنت کردن سنت کنی و بحسب طاقت خویش ، در آن ختنه ، سوری رونقی وشادی لازم داری ، آنگاه قرآن بیاموزی تا حافظ شود ، وچون بزرگ شود ، اورا بعلم سلاح و سواری تعلیم دهی ، وسلاح نگاهداشتن وطریقت آن بیاموزی، تابداند که بهرسلاح کار چون باید کردن وچون ازسلاح فارغ شود شناه کردن

(۱) مجامعت مکن

بیاموز ، چنانکه من چون ده‌ساله شدم ، مارا حاجبی بود و اورا منظر گفتندی ، اورا یضی وفروست نیکودانستی ، وخادمی حبشی بود نام او ریحان، واو نیز هنرها، نیکودانستی ، پدرمن مرا بدیشان سپرد تامرا سواری وزوپین انداختن وتیر انداختن ونیزه باختن بیاموختند . وچوگان‌زدن وطبطاب و کمان افکندن وهرچه ازادب وهنر بودمرا بیاموختند ، پس حاجب منظروریحان پیش امیرشدند و گفتند : ای‌خداوند ! هرچه ما دانستیم خداوندزاده آموخت . خداوند فرمان دهد تا فردا بشکارگاه برخداوند عرضه کند ، پدرم گفت : که نیك آید ، روز دیگر برفتم ، هرچه دانستم‌بروی عرضه کردم ، پدرم‌ایشان را خلعت‌دادو گفت: این فرزندم‌آنچه است نیکست ولیکن بهترازین هنری هست که نیاموخته است . گفتند آن‌چه هنرست؟ پدرم گفت : ازینها هرچه داند ازمعنی‌علم وفضل ، این‌جمله ازآنست که اگر نتواند. کسی‌دیگر ازبهراو بکند، اما آن‌هنر که اورا باید کردن ازبهرخویش ، وهیچکس ازبرای‌او نکندو نتواند کردن ، اورا نیاموخته‌اید . وآن شناه کردن است که ازبرای‌او کس نتواند کردن جزاو . پس‌بفرمود تادوملاح جلد را بیاوردند ومرا بدیشان سپرد تامراشناه بیاموختند بکراهیت‌نه‌بطبع ، امانیك‌آموختم. تا اتفاق‌افتاد درآن سال که بحج میرفتم ازراه شام ، مارا بردر موصل قطع‌راه افتادوقافلدرابزدند . وچون‌عرب‌بسیار بود.ما باایشان بسنده(۱) نبودیم . فی‌الجمله من برهنه بموصل آمدم وهیچ چاره ندانستم‌وبدجله اندر کشتی نشستم وبه بغداد رفتم وآنجا شغل من نیکوشد وایزدتعالی

(۱) ل صفحهٔ ٤٧ «مارا بایشان» ن . صفحهٔ٩٦ ، ه صفحهٔ ١١٦ «ماباایشان» وعبارت ل غلط نیست‌اما شاداست .

مرا توفیق حج کرامت کرد. غرض من آنست که پیش از آنکه به بغداد(۱) رسند، جائی مخوف است و گردابی صعب، ملاحی دانا باید که از آنجا بگذرد، و اگر علم آن نداند که آنجا چون گذرد و چگونه باید کردن کشتی هلاك شود، وماچند کس اندر آن کشتی بودیم. پس آنجا رسیدیم، آن ملاح استاد نبود و ندانست که چون باید رفت، بغلط انـدر میان گرداب انداخت کشتی را. و کشتی خواست که غرق شود، من و چندمرد بصری و بندهٔ از آن من زیرك نام، خود را از کشتی در آب انداختیم و بشناه بیرون آمدیم، و آن دیگران جمله هلاك شدند، بعد از آن مهر پدر بردل من زیادت شد، وازبرای وی صدقها دادم ورحمت بسیار فرستادم وبدانستم که آن پیر چنین روزی را پیش دیده بود، که مرا شناه زدن بیاموخت. پس باید که آنچه آموختنی باشد از فضل و هنر فرزندانرا بیاموزی، تا حق پدری وشفقت پدران بجای آورده باشی، که از حوادث روزگار ایمن نتوان بودن، و نتوان دانستن که بر سر مردمـان چه گذرد از نیك و بد(۱) و هر هنر و فضلی روزی بکار آیدش، پس در فضل خویش وهنر فرزندان تقصیر نباید کردن، ودر آموختن علم وهر علم که آموزی حریص باید بودن، واگر معلمان، فرزند ترا از بهر تعلیم بزنند، بر آن شفقت مبر وبگذار تا بزنند، که کودك علم وهنر و ادب را بچوب آموزد نه بطبع، اما اگر از کودك بی ادبی آید وتو از وی بخشم شوی بدست خویش ویرا مزن، وبمعلمان اورا بترسان، وادب، ایشانرا فرمای

(۱) ن. صفحهٔ ۹۶، ه، صفحهٔ ۲۱٦ «ببکره»

(۲) ل صفحهٔ ۵۷ «واز نیك و بد» واین عبارت درنسخه های دیگر نیست. و بنظرم «و» اینجا زاید است.

تا بکنند ، تا کینهٔ تواندر دل او نماند . اما تو بروی همیشه بهیبت باش تا ترا خوار نه‌بیند و دایم ازتو ترسان باشد ، و سیم و زر ، آنقدر که اورا باید دریغ مدار ، تا ازبرای سیم ، مرگ تو نخواهد ، ✿ ودر ادب آموختن . اورا بانواع ، تقصیرمکن ✿ واگر فرزند بدروز وبخت باشد . نعوذبالله ، تو آنچه‌شرط پدری بود کرده باشی . وعهده‌در گردن‌تو نباشد . واگر رشید باشد ونیکبخت ، خود باید که تعلیم در یابد و تجربه بیابد وبکمال رسد از نظرزیرکی وتجربهٔ روزگار . که گفته‌اند : (من لم یؤبه والده أدبه اللیل والنهار) و بقول دیگـر (من لم یؤدبه الأبوان أدبه الملوان) اما توشرط پدری نگـاه دار ، و او خود چنان زید که بروی تقدیر کرده باشند ، که مرد از عدم چون بوجود آید ، خلق و سیرت وی با وی موجودبود ، وروزبروز که نشو ونما می‌یابد ، هرچند کلان می‌شود ، خلق و سیرت وی نیز تربیت می یابد ، تا که بکمال رسد ، تمامی روز بهی او وادباری پیدا شده باشد . ولیکن تو نصیب‌خویش‌از وی دریغ مدار . وپسر مردمان خاصه را ، میراث هیچ بهتر از فضل و هنر نیست ، وفرزند عام را ، هیچ بهترازپیشه وادب‌نیست ، هرچند که پیشه نیز کار فرزند محتشمان است ، هنر دیگر است و حرفه دیگر اما پیشه‌بنزدیک‌ما بهترین‌هنرست‌ازروی حقیقت . واگر فرزندان خاص واصیل‌صد پیشه دارند وازآن کسب نکنند، عیب‌نباشد بلکه هنرباشد . وصنعت وهنرورزی روزی بردهد وضایع نماند .

✿ . . . ✿ ن . صفحهٔ ۹٦ «اندرآموختن ادب‌وی تقصیرمکن»
م . صفحهٔ ۱۱۸ «واندرادب وآموختن تقصیرمکن»

حکایت

چون گشتاسف از مقر خویش بیفتاد ، و آن قصه درازست اما مقصود آنکه او بروم افتاد و در شهر قسطنطنیه رفت وبا وی از مال دنیا هیچ نبود وازاوسؤال کردن‌وطعام از کسی‌خواستن ، ننگ می آمدش و عیب می‌داشت . مگردر کودکی در سرای پدر خویش آهنگران‌رادیده بود که کاردها و تیغها و پیکانها می ساختند . و از حکم طالع ، اورا در آن صناعت دیدار افتاده بود ، هرروز گرد او همیگشتی و میدیدی و از آن صناعت چیزی‌آموختی ، وآن روز که بروم اندر آمد هیچ‌حیلت نمیدانست . بدکان آهنگری رفت و گفت : من اندرین صناعت چیزی دانم ، تا اورا بمزد گرفتند وآنقدر که در آن علم میدانست ، مزدش دادند وآنرا خرج نفقات خویش میکرد ودست سؤال پیش کسی دراز نکرد . تا آن وقت که بوطن خویش رسید و بسر مملکت خویش باز آمد ، آنگاه منادی فرمود که هیچکس فرزند خود را از آموختن صناعت باز ندارد وعیب نداند ، که بسیاروقت باشد که ابوت وشجاعت مردرا سود ندارد وهردانشی که‌بدانی‌روزی بکار آید . بعدازآن درعجم آن رسم افتاد وهیچ محتشم‌نبودی که صنعت ندانستی ، هرچند که اورا حاجت نبودی بعادت کردی .

پس‌هرچه بتوانی آموختن بیاموز ، که منافع آن بتو باز گردد، اماچون پسر بالغ گشت ، دروی‌بنگر ، اگر صالح بود وسر کدخدائی دارد ودانی که شغلی تواند کرد وازآن ، چیزی بدست تواند آورد و دروی روز بهی‌دانی ، تدبیرزن خواستن او کن وزنش بده ، تا این‌حق

نیز گزارده باشی و با خویشان خویشی مکن وزن از بیگانگان خواه، اگر باا قربای خود وصلت کنی ، ایشان چون گوشت تواند . پس از قبیلهٔ دیگر زن خواه . تا بیگانه را خویش کرده باشی و یك قوت دو گردد و از هردو جانب ترا معاونان باشند و اگر دانی که پسر سر کدخدائی و روزبهی ندارد، دختر مسلمانی را در بلا میفگن ، که هر دو از یکدیگر رنج بینند ، بگذار تا چون بزرگ شود چنانکه خواهد کند . و اگر ترا دختر باشد بدایگان مشفق بسپار و نیکوش پرور و چون بزرگ شود به معلمش ده تا احکام شریعت و شرط فرایض بیاموزد ولیکن دبیری میاموز ، که آفت بزرگ باشد . وچون بزرگ شود، جهد کن تا زود بشوهر دهی که دختر نابوده به و چون بوده باشد ، بشوهر به یا در گور . چنانکه صاحب شریعت محمد مصطفی صلعم فرموده است: (دفن البنات من المکرمات) اما تا در خانهٔ تست باوی برحمت باش . که دختران اسیران مادران وپدران اند . و پسرانرا اگر مادر و پدر نباشد ، چون پسر باشند . توانند خود را داشتن و شغلی کردن از هر روی که باشد، اما دختر بیچاره بود و هیچ کاری نتواند کردن، آنچه توانی . برگ دختر بساز و شغل اوراست کن و اورا در گردن کسی بند تا از غم وی برهی ، اما اگر دختر بکر باشد ، داماد بکر نیز طلب کن تا چنانکه زن دل در شوی بندد ، شوی نیز دل در زن بندد وجز وی کسی دیگر را نخواهد از بهر آنکه کسی دیگر را نشناخته باشد .

حکایت

چنان شنودم که دختر شهریار عجم را ازعجم بعرب اسیر آوردند ، عمر خطاب رضی‌الله عنه . فرمود تا اورا بفروشند ، چون اورا به بیع گاه بردند، أمیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه، آنجا رسید و گفت : (قال النبی

صلعم : لیس البیع علی أبناء الملوك) چون این خبر بداد ، ربیع ازشهربانو برخاست، ویرا نزد سلمان فارسی بنشاندند تا بشوی دهند ، چون سخن شوی بروی عرضه کردند ، شهربانو گفت : تا من مرد را بچشم خود نه بینم نخواهم ، مرا برمنظری بنشانید وسادات عرب را برمن گذرانید، تا آنکه اختیار من باشد شوی من وی باشد در خانهٔ سلمان فارسی، ویرا برمنظری نشاندندوسلمان پیش او نشست وآن قوم را تعریف همی کرد ومیگفت : این فلان است وآن فلان است ، واو هر کسی را چیزی همی گفت ونمی پسندید . تا حضرت أمیر المؤمنین وامام المتقین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه بروی بگذشت ، پرسید : این کیست ؟ گفتند : امیرالمؤمنین علی است ، پسرعم حضرت مصطفی صلعم . شهربانو گفت : خوش بزرگواریست وسزاوار من است ولیکن بدان جهان مرا از فاطمهٔ زهرا شرم آید، ویرا ازین وجه نخواهم . پس حسن بن علی بگذشت، چون از نسب وسیرت او باز دانست گفت : این در خور من است اما شنودم که او بسیار نکاح دارد . تا حسین بن علی بگذشت ، چون حال اوپرسید گفت : شوهر من باید که وی باشد ، که من هرگز شوی نکرده ام و او نیز زن نکرده است ، ما سزاوار یکدیگریم . فی الجمله بحسین بن علی نکاح کردند .

اما باید که داماد نیکوروی باشد، که دختر خوب روی، دل بشوهر زشت روی ندهد وازآنجا رسوائی حاصل شود ، از برای آنکه دختر کسی دیگر را که خوب روی باشد ، معشوق گیرد وبدنامی بوجود آید. پس داماد باید که پاك روی و پاك دین باشد و از اصل پاك و بصلاح و

ازخاندان بزرگان . وباید که داماد ازتو کمتر باشد. تا او بتو فخر کند نه تو بدو . و تا دختر براحت و پربزرگی (۱) زید . و چون چنین باشد که گفتم . ازوی هیچ طلب مکن . و دختر فروش مباش . کداوخود مروت خویش فرو نگذارد . تو آنچه داری بذل کن وجهد کن تادختر در خانهٔ تو نماند وزود بشوهر ده وخود را هرچه زودتر (۲) ازمحنت باز رهان وجملهٔ دوستانرا همین پند ده که درین بسیار فایده هست .

باب بیست وهشتم - در دوستی و دوست گرفتن

بدان‌ای‌پسر! که مردمان را تازنده‌باشند، ازدوستان ناگزیرست. که اگرمردم رابرادرنبود ، بهتر که بی دوست . ازحکیمی پرسیدند : که دوست بهتر یا برادر ؟ گفت : برادر نیز دوست بهتر . پس اندیشه کن از کار دوستان ، بـه تازه داشتن رسم هـدیه دادن ومردمی کردن ، زیراکه هر که ازدوستان نه اندیشد ، همیشه‌بی‌دوست ماند ، پس عادت کن با هر کسی دوستی گرفتن ، زیرا که از دوستان بسیار ، عیبهای مردم پوشیده وهنرها آشکارا شود ، وچون دوستان نو گیری ، پشت بدوستان کهن مکن ، تا همیشه بسیار دوست باشی ، که گفته‌اند : که دوست نیك ، گنج بزرگیست . و نیز انـدیشه کن از مردمانی که با توبراه دوستی روند ونیم‌دوست باشند ، با ایشان‌نیکوئی وسازگاری کن وبهر نیك وبدی با ایشان متفق باش وبساز ، تاچون‌از تو همه مردمی بینند ، دوست یکدل شوند ، که چون اسکندر را

(۱) ل . صفحهٔ ۷۸ «وپربزرگی» ه . صفحهٔ ۱۲۲ «وبزرگی»
(۲) ل . صفحهٔ ۷۸ « از هرچه زودتر » این عبارت درسه نسخهٔ دیگر نیست وبنظرم «از» دراین عبارت اشتباه چاپی است .

پرسیدند : که بدین اندك مایه روزگار ، چندین مملکت بچه خصلت بدست آوردی ؟ گفت : بدست آوردن دشمنان بتلطف و بجمع کردن دوستان بتعهد . ودوست دار دوستانی را که دوستان ترا دوست دارند : وبترس ازدوستانی که دشمن ترا دوست دارند ، از آنکه روا بود کـه دوستی ایشان با آن دشمن تــو ، از دوستی تو زیادت گردد . پس باك ندارند ازبدکردن باتواز قبل دشمن تو ، وبپرهیز از دوستی که از تو بی بهانه وحجتی بیگانه شود ، بردوستی او اعتماد مکن . واندرجهان بی عیب کسی را مدان ، اما بر دوستی دوست‌هنرمندباش، که هنرمند، کم عیب باشد . و دوست بی هنر مدار ، که از دوست بی هنر فلاح نیاید . ودوستان قدح را ازجملهٔ ندیمان شمر نه ازجملهٔ دوستان، که ایشان دوست قدح توباشند نه دوست تو . وبانیکان وبدان دوستی کن وباهردو گروه دوست باش ، باگروه نیکان بدل دوست باش ، وبابدان بزبان دوستی نمای ، تا دوستی‌هردو گروه ترا حاصل شود ، که مردم‌را نه همه حاجت بنیکان افتد ، وقت بـاشد که از بـدان نیز حاجتی برآید ، (۱) ازآنکه هرکاری ازدست دیگری برنیاید ، واگر چه از پیوستگی تو با بدان نیکانرا خوش نیاید وازپیوستگی با نیکان بدان‌را خوش نیاید ، اما تو بهردو گروه زندگانی چنان کن که دل آن گروه دیگر ازتو نیازارد وبکلی با یك گروه چنان در مپیوند که آن گروه دیگرباتو دشمن شوند ، وبطریق حکمت وعلم برو وجانب‌را نگاه‌دار تا سلامت باشی ، اما با بی خردان هرگــز دوستی مکن ، که دوست

(۱) ن . صفحهٔ ۱۰۱ «وقت‌باشدکه بدوستی بدان نیز حاجت افتد»

ع . صفحهٔ ۱۲٤ «وقت باشدکه بدوستی‌بدان حاجت افتد بضرورت»

بی خرد بنادانی خود کار می کند که دشمن بخرد نکند. و دوستی با مردم هنرمند و نیك عهد و نیك محضر دار ، تا تو نیز بدان هنر ها معروف و ستوده شوی که آن دوستان بدان معروف و ستوده باشند. وتنهائی بهتر از همنشین بددان ، چنانکه گفته‌اند :

رباعی

ای دل رفتی چنانکه در صحرا دد نه انده من خوردی و نه انده خود
همجالس بد بدی و تو رفته بهی تنهائی بـه بسی ز هم جالس بد

وباید که حق وحرمت دوستان بنزدیك خود ضایع نکنی تا سزاوار ملامت نگردی . که گفته‌اند : دو گروه مردم . سزاوار ملامت باشند : یکی ضایع کنندهٔ حق دوستان ودیگر ناشناسندهٔ کردار نیکو . وبدانکه مردم را بدوچیز بتوان شناختن که دوستی را شاید یا نی : یکی آنکه چون دوست اورا دست تنگی شده باشد . چیز خود را ازوی دریغ ندارد وبحسب طاقت خویش بوقت دست تنگی از وی بر نگردد واگر دوستی از آن وی ازین جهان بیرون شود . فرزندان وی را طلب کند وپرسد و در حق ایشان شفقتها کند وبهر وقتی بزیارت تربت آن دوست رود ، هرچند که آن نه تربت دوست اوبود چه تربت قالب دوست او بود .

حکایت

چنان شنودم که سقراط را برده بودند تا بکشند ، و اورا عذاب میکردند . که بت‌پرست باش ؟ سقراط میگفت : که معاذالله که من صنع صانع راپرستم . قومی ازشاگردان باوی همیرفتند وزاری همیکردندو اوراپرسیدند : که‌ای حکیم! اکنون که‌دل بر کشتن نهادی ، مارا وصیتی

کن تاترا کجادفن کنیم ، پس او تبسمی کردو گفت: اگرچنان که‌مرا بازیابید ، هرجا که خواهید دفن کنید. یعنی آن نه من باشم کالبد من باشد .

دیگر آنکه با مردمان ، دوستی میانه دار ، وبر دوستان به امید دل مبند و مگوی که دوستان دارم ، دوست خاصهٔ خویش باش واز پس‌وپیش خودنگرو براعتماددوستان‌ازخویشتن غافل‌مباش . که‌اگرترا هزار دوست باشد ، از تودوست‌تر کسی نباشد . ودوست را بوقت تنگی آزمای ، که بوقت فراخی ، همه کس ترا دوست دارد . و با دوستان دروقت گله‌همچنان‌باش که‌دروقت‌خوشنودی ، وفی‌الجمله‌دوست آنرادار که او ترا دوست دارد . و با دوست از رازهـای خود چیزی مگوی که اگروقتی میان شما جنگی حادث شود وبدشمنی انجامد ، آن ترا زیان دارد و بعد ازآن پشیمانی سود ندارد . و اگر تو درویش باشی. دوست توانگر مطلب . که درویش‌را کسی‌دوست نباشدخاصه‌توانگران. پس دوست را بدرجهٔ خودگزین واگر توانگر باشی ودوست درویش داری روا باشد . اما در دوستی مردمان دل برجای دار و استوار باش درآن تاکارهای تو استوار بود . واگردوستی بی گناهی دل از تو بـر دارد وبیازارد ، تو بازآوردن اومشغول مباش ، که نه ارزد ، وآنکس که این عادت دارد ، دل اندرو مبند . و از دوست طامع دورباش ، که او با تو بطمع ، دوستی کند . وبامردم حقود هرگز دوستی مدار ، که دوستی رانشاید . ازآنکه حقد هرگز از دل حقود دور نشود ، وچون همیشه آزارنده و کینه وربود . دوستی تو اندر دل او نباشد ، و چون

حال وحکم دوست گرفتن بدانستی . اکنون آگاه باش از حال و کار دشمن ونیکو بشنو ویاد دار وبدان‌کار کن تا فلاح یابی .

باب بیست ونهم ـ در اندیشه کردن از دشمن

جهد کن ای پسر تا دشمن نورزی ، اگردشمن باشد ، مترس و تنگ دل مباش که هر کرا دشمن نبود ، دشمن‌کام بود . ولیکن در نهان و آشکارا ازکار وی غافل مباش و از بدکردن وی میاسای ودایم بتدبیر مکر کردن و بدی ساختن او باش و بهیچ حال از حیلت ومکراوایمن مباش‌وازحال‌ورای دشمن‌پرسنده باش‌و گوش‌وهوش خویش‌رابدان‌آگاه دار تا در آفت و بلا بر خود بسته باشی . وتا روی‌کار در استظهار تمام نباشد ، (۱) بادشمن دشمنی پیدا مکن . وخویشتن رابردشمن ، بزرگ نمای ، واگرچه افتاده باشی ، غیرت وحمیت کاربند و خود را (۲) از افتادگان منمای . و بگفتار نیك و کردار نیك دشمن اعتماد مکن و دل در دشمن مبند و برسن او در چاه مشو . واگر ازدشمن شکریابی ، شرنگ (۳) شمار و از دشمن قوی همیشه ترسان باش . که گفته اند : از دوکس باید ترسیدن : یکی از دشمن قوی و دیگر از یار غدار . ودشمن خرد را بظاهر خوار مدار ومگوی : که خود او کیست ؟ و با دشمن‌ضعیف همچنان دشمنی کن که با دشمن قوی .

(۱) ن. صفحهٔ ۱۰۳ «تازوی‌کارنباشد» ، صفحهٔ ۱۲۶ «وتا روی‌کارباتو نباشد»
(۲) ل . صفحهٔ ۸۱ «خودرا»
(۳) شرنگ بروزن پلنگ مطلق زهررا گویند « برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین »

حکایت

شنودم که در خراسان عیاری بود محتشم و نیك مرد و معروف ، نام او مهذب ، روزی در راه میرفت ، پای او بر پوست خربزه آمد ، پایش بلغزید و بیفتاد . کارد بر کشید ، درپوست خربزه زد ! چاکران او گفتندی : که ای‌سرهنگ ! تومردمحتشمی‌وعیاری ، شرمت‌نمی‌آید که برپوست خربزه کارد می زنی ؟ مهذب جواب داد : که مرا پوست خربزه افکند ، دشمن اوست ، دشمن را خوار نشاید داشت اگر چه حقیر بود ، هر که دشمن خود را خوار دارد ، زود خوار گردد .

پس پیوسته در تدبیر هلاك دشمن‌باش از آن‌پیش که اودرهلاك‌تو کوشد . اما بر کسی که دشمنی کنی ، چون بروی چیره گردی ، اورا منکوه‌وزنهار که دشمن خود رابعاجزی منمای ، که ترا بس‌فخری‌نبود، نه‌بینی که چون پادشاهی‌فتحی کند، اگرچه‌آن خصم‌چنان‌بزرگ‌نباشد، اماچون‌دبیران نامهٔ‌فتح‌نویسند ، اول، خصم راقادری‌نام نهاده ، بشیری و اژدهائی تشبیه‌کنند ولشکریان خصم را بسیارستایند ، سوار و پیادهٔ او را و مصاف لشکر و قلب و جناح سالاران لشکر خصم را ، هرچند بتوان ستود بستایند و آنگاه گویند : لشکری بدین عظمی را ، چون خداوند فلان رسید ، همه را بیك حمله هزیمت کرد و نیست گردانید. تاصفت مخدوم خود گفته وقوت لشکرخود نموده باشند ؟

حکایت

شنودم ای پسر که وقتی در شهر ری پیر زنی بود . ملك زاده و عفیفه و زاهده و دختر عم مادر من بود وزن فخرالدولة بود . و چون

فخرالدولة فرمان یافت . او را پسری ماند خورد . مجدالدولة لقب نهادند ونام پادشاهی بر وی‌افکندند ، پادشاهی مادرش می‌راند . چون مجدالدولة بزرگ شد ، نا خلف آمد و شایستهٔ پادشاهی نبود و وی در خانه باکنیزکان مشغول بودی ومادرش سی و نه سال پادشاهی کرد. مقصود من ازاین حکایت آنست که جد تو سلطان محمود ، بدو رسول فرستاد و گفت : باید که خطبه وسکه بنام من کنی و گرنـه بیایم و ری را بستانم و ترا نیست گردانم . چون رسول بیامد وپیغام بگذارد ، سیده گفت : کـه سلطان محمود را بگو : تـا شوهر من فخرالدولة زنده بود . مرا این اندیشه همی بود که ترارای افتد که قصدری کنی ، چون فرمان یافت وشغل بمن افتاد ، این اندیشه از دل من برخاست . گفتم : که سلطان‌محمود پادشاهی‌عاقلست ، داند که چون‌اوپادشاهی‌را بجنگ زنی نباید آمدن ، که شیر هم نر بود وهم ماده . واگر آید ، حق تعالی داناست ، که نخواهم گریختن و بجنگ ایستاده ام ، از آنکه از دو وجه بیرون نبود : یا ظفر مرا بود یا شکست بر من‌افتد ، اگرظفر مرا بود وترا بشکنم . بهمه‌عالم نویسم که سلطان محمود را بشکستم ومرا فخری بود و تو سلطانی باشی که صد ملک‌را بیش مقهور کرده باشی و اکنون که من ترا بشکنم بعالم بر آید که زنی سلطان محمود راقهر کرد و بشکست و نام توباطل گردد وهیچ عار وننگ‌ترا ازآن بتر نباشد ، که گویند زنی سلطان محمود را بشکست . و اگـر ظفر ترا باشد ومرا بشکنی ، هیچ فخری و نـامی ترا نخواهد بودن ونه شعر فتح برین بگویند ، که ازشکستن زن نامی وفخری حـاصل نشود . چون این سخن وپیغامرا بسلطان محمود رسانیدند، تاعمر وی

بود ، دیگر قصد ری نکرد و آن عزم بدین یك سخن بماند .

پس دشمن خود را بسیار منکوه وازدشمن بهیچ حال ایمن مباش، وبیشتر ازدشمن خانگی بترس ، که بیگانه را آن اطلاع ودیده نیفتد در کارتو که خانگی راافتد . وچون از تو بریده گشت ، دل وی هرگز از بداندیشیدن تو خالی نباشد و از احوال تو پرسان باشد و دشمن بیرونی آن نداند که وی داند ، پس باهیچ دشمن دوستی یك دل مکن ولیکن دوستی مجازی می‌نمای ، مگر آن مجازی حقیقت گردد ، که‌از دشمنی دوستی خیزد و از دوستی دشمنی . و جهد کن تا دوستان تو اضعاف دشمنان باشند و بسیار دوست و کم دشمن باش ، ونیز بامید هزار دوست ازیك دشمن غافل مشو ، از آنکه هزار دوست از نگاه داشتن توغافل باشند وآن دشمن ازدشمنی تو غافل نباشد . وبا دشمنی که ازتو قوی‌تر باشد . آغاز دشمنی مکن و آنرا که ضعیفتر ازتو باشد ازدشخواری نمودن اومیاسای . ولیکن اگردشمنی ازتو زینهارخواهد، اگرچه سخت دشمن بود وبا تو بدکردار بود ، اورا زینهار بده وآن غنیمتی بزرگ شناس ، که گفته‌اند : که دشمن‌چه‌مرده وچه گریخته‌وچه بزنهارآمده . ولیکن چون زبون یابی ، یکباره منشین . واگر دشمنی بردست توهلاك شود ، روابود اگرشادی کنی ، اما اگر بمرگ‌خویش بمیرد ، بس شادمانه مباش ! وآنگاه شادی کن که تو بحقیقت‌دانی که نخواهی مردن ، هرچند حکما گفته‌اند : که هر که بیك نفس بیش از دشمن بزید ، آنرا غنیمت‌باید دانست . اما چون‌دانیم که همه‌بخواهیم مردن ، بس شادمانه نباید بودن ، چنانکه من گفته‌ام :

رباعی

گر مرگ بر آورد ز بد خواه تو دود
زان دود چنین شاد چرا گشتی زود ؟
چون مرگ ترا نیز بخواهد فرسود
بر مرگ کسان شاد چرا باید بود

حکایت*

شنودم که ذوالقرنین گرد عالم بگشت و همه عالم مسخر خویش بکرد و باز گشت وقصد خانه نمود . چون بدامغان رسید . وصیت کرد که مرا در تابوتی نهید و تابوت را سوراخی کنید و دستهای من از آن سوراخ بیرون کشید کفها کشاده . وهمچنان همی برید تا مردمان بدبینند. که همه عالم بگرفتم و با دستهای تهی میروم ـ و دیگر گفت که مادرم را بگوئید : که اگر خواهی که روان من از تو شادمانه باشد . غم من با کسی خور که اورا عزیزی نمرده باشد .

پس ای پسر هر کرا بدست بیندازی بپای همی کش ، (۱) از آنکه ریسمان تا بحد و اندازه تابی ، تای در یکدیگر همی پیوندد ، وچون زیادت بتابی . ازهم بگسلد . پس اندازهٔ کارها نگاهدار ، خواه در دوستی وخواه در دشمنی ، که اعتدال جزویست ازعقل کل . و با سفیهان بردبار باش ولیکن با گردن کشان گردن کش باش . ودر هر کاری که باشی طریق مردی نگاه دار و بوقت خشم ، برخود واجب کن خشم فروخوردن . و

* دراصل نبود

(۱) ن . صفحهٔ ۱۰۹ «وهر کسی را که بپای بیندازی ، بدست همی گیر»
ه . صفحهٔ ۱۳۱ « واگر کسی را بدست بیندازی بپای همی گیر»

قدر خود بدان ، و برداشتن سرد و گرم از مردمان عاردان ؛ که هر که مقدار خویش نداند در مردی او نقصان بود . وبا دوست ودشمن گفتار آهسته کن‌وچرب گوی باش، که چرب گوئی، دوم جادوئیست . وهرچه گوئی از نیك وبد ؛ جواب آن‌چشم دار وهرچه خواهی که نشنوی کسی را مشنوان وهرچه پیش مردمان نتوانی گفت ، ازپس مردمان‌مگوی. وبر خیره مردمان را تهدید مکن و بر کار ناکرده لاف مزن و مگو : که چنین کنم ، که گفته‌ام :

رباعی

از دل صنما مهر تو بیرون کردم   و آن کوه غم ترا چوهامون کردم
امروز نگویمت که‌چون‌خواهم کرد   فردا دانی که گویمت چون کردم

و کردار بیش از گفتارشناس ، اما زبان خویش دراز مدار بر آنکس که اگر خواهد ، زبان خویش برتو بتواند گشاد ، وهرگز دو روئی مکن و از مردم دو روی دور باش و از اژدهای دمنده مترس و از مـردم سخن چین بترس ، که هرچه وی بساعتی بشکافد ، بسالی نتوان‌دوخت. حکیم گوید : که ده خصلت پیشه کن تا ازبسیار بلاها رسته باشی : اول اگرچه محتشم وبزرگ باشی ، با کسی که از تو قوی‌تر پیکار مکن‌وبا کسی که تند بود لجاجت مکن و با بخیلان صحبت مدار وبا نادانان مناظره مکن وبا کسی که غیوربود و همچنین بامعربد (۱) شراب‌مخور وبازنان بسیار نشست‌مکن‌وسرخود با کسی‌مگوی، که آب بزرگی‌وحشمت خودنبری‌واگر کسی بر تو عیب گیرد، آن‌چیز را بجهداز خویشتن‌دور کن

(۱) ل . صفحهٔ ۸۵ «بمعربد» واین دراستعمال قدیم صحیح است

وخویشتن‌را بر تکلف مبر تا به بی تکلفی فرونیائی . وهیچ کس‌را چندان مستای تاا گر وقتی حاجتی آید که بنکوهی . نتوانی نکوهیدن‌وچندان نیزمنکوه که ا گروقتی‌حاجت بودتابستائی ، نتوانی‌ستودن . وهر کرا بی‌تو کاری بر آید، ازخشم‌و گلهٔ‌تواورامترسان، کدهر کداز تومستغنی بود، ازخشم و گلهٔ تو نترسدوهر که ازتو نترسد ، اورا بترسانی، هجای‌خویش کرده باشی . وهر کرا کار بی‌تو بر نیاید ، یکبارگی اورا زبون‌مگیرو بروی‌چیرگی مکن . وبر کسی که حسود بود چیره مشووخشم‌دیگران بروی مران واگر گناهی کند از وی در گذران وبر کهتران خودبهانه مجوی تا برایشان مهترباشی وایشان ازتو نفور نشوند . و کهتران را آبادان‌دار ، که کهتران‌ضیاع‌توانند ، اگرضیاع خویش‌را آبادان‌داری، کارتوساخته باشد واگرضیاع‌را ویران داری ، بی‌برگ‌وبی نواباشی.و چاکرفرمان بردار(۱) مخطی ، به که مصیب بی فرمان . وچون شغلی فرمائی ، دوتن‌رامفرمای‌تاخلل‌از آن‌شغل دوربود ، که گفته‌اند : دیگ بدوتن اندرجوش نیاید ، چنانکه خانه‌بدو کدبانوروفته نیاید . فرخی گفته‌است :

خانه باشد درو دو کدبانو ✿ خاك بینی همیشه تا زانو

واگر درکاری باشی ، درآن کار یار وانباز مخواه ، تا درآن کارخللی درنیاید و دایم پیش خداوند ، سرخ روی باشی . اما با دوست و دشمن کریم باش وبر گناه مردم، سخت‌درغضب مشو وهر سخنی رابرانگشت

(۱) ل . صفحهٔ ۸۵ « فرمان دار » ن . صفحهٔ ۱۰۸ ، ه . صفحهٔ ۱۳۳ «فرمانبردار»

مپیچ وبر هرحقی و باطلی دل درعقوبت مبند وطریق کرم نگاه دار تا بهرزمانی ستوده باشی .

باب سی‌ام - درعفو کردن و عقوبت کردن

ای‌پسر! بهر گناهی مردم را مستوجب عقوبت مدان واگر کسی گناهی کند، ازخویشتن دردل عذر گناه اوبخواه ، که وی‌نیز آدمی‌است ونخستین گناهی از آدم علیه‌السلام دروجود آمد که پدرما بود .

رباعی

گرمن روزی‌زخدمتت گشتم‌فرد　　صد باردلم از آن پشیمانی خورد
جانا بیکی گناه از بنده مگرد　　می آدمی‌ام گنه نخست آدم کرد

وبرخیره عقوبت مکن تا بی‌گناه سزای عقوبت نگردی و بهر چیزی بخشم‌مشوو بوقت‌ضجرت‌خشم‌فروخوردن‌عادت کن‌وچون‌بر گناهی ازتوعفوخواهند.عفو کن‌وعفو کردن‌برخویشتن‌واجب دان‌اگرچه گناهی سخت بود ، که اگر بنده گناه‌کارنبود ، عفوخداوند پیدا نیاید . وچون مکافات گناهی کرده‌باشی . فضل‌تو آنگاه کجا باشد ؟ وچون‌عفو کردن واجب دانی ، ازشرف و بزرگی خالی نباشی وچون عفو کردی ، ویرا سرزنش مکن واز آن گناه یاد میار ، که‌آن همچنان باشدعفونا کردن. اما توجهد کن تا گناهی نکنی که ترا حاجت‌آید بدان عفوخواستن . وچون کردی ، از عذرخواستن ننگ‌مدار ، تا ستیزه منقطع شود . اما اگر کسی گناهی کندکه مستوجب عقوبت باشد ، حدگناه او بنگر و اندر خور گناه عقوبت فرمای ، که خداوندان انصاف‌چنین گفته اند : که عقوبت‌سزای گناه‌باید کرد. امامن‌چنین گویم: که‌اگر کسی گناهی

کند و بدان گناه مستوجب عقوبت گردد ، تو بسزای آن گناه ، اورا عقوبت مکن واورا عفو کن تا طریق حلم ومرحمت سپرده باشی . واگر عقوبت کنی وعفو لازم نداری ، باری چنان کن که یکدرم گناه را نیم درم عقوبت فرمای ، تاهم از کریمان باشی وهم ازسایسان . ونشاید که کریمان کار بی رحمان کنند .

حکایت

شنودم که بروزگار معاویه. قومی گناه کرده بودند که کشتن برایشان واجب بود . معاویه ایشانرا پیش خویشتن گردن فرمودزدن ، پس در آن ساعت که ایشان را میکشتند . یکی را پیش او آوردند تا بکشند آنمرد گفت: هرچه بر ما خواهی کرد ، سزای ماست وما بگناه خود مقریم ، اما از برای خدای تعالی ازمن دو سخن بشنو و جواب بده . معاویه گفت : بگوی ! آن مردمجرم گفت : همه عالم حلم و کرم تودانستداند، اگر ما این گناه برپادشاهی میکردیم که نه چون تو کریم وحلیم بودی، باما چه کردی؟ معاویه گفت : همین کردی که من میکنم . آنمرد گفت: پس حلیمی و کریمی تو، مارا چه سود دارد که توهمان کنی که آن بیرحم ؟ معاویه گفت : اگر این سخن را آن مرد نخستین میگفتی ، همه را عفو کردمی، اکنون اینها که مانده‌اند همه را عفو کردم.

پس چون مجرم عذر خواهد باید که اجابت کنی. وهیچ گناهی مدان که بعذر نیرزد واگر حاجتمندی را بتو حاجت افتد ازممکنات که دین را زیان ندارد ودرمهمات دنیائی خللی نبود ، ازبهر مایهٔ دنیا ، دل آن نیازمند نومید مکن وآنکس را بی قضای حاجت باز مگردان و ظن

آن حاجتمند در حق خویشتن فاسد مکن ، که آن مرد تا در تو گمان نیك نبرد ، ازتوحاجت نخواهد ، واو در وقت حاجت برداشتن ، اسیر تو باشد ، که گفته اند : حاجتمندی دوم اسیریست و بر اسیران رحمت باید کردن ، که اسیر کشتن ستوده نیست بلکه نکوهیده است . پس درین معنی تقصیر روا مدار ، تا محمدت هر دو جهان یابی . واگر ترا بکسی حاجت باشد ، اول بنگر ، که آن مرد کریم است یالئیم ، اگر مرد کریم بود ، حاجت خواه ، امافرصت نگاه‌دار ، وقتی که دل‌تنگ بود ، مخواه ونیزپیش ازطعام بر گرسنگی مخواه ، تاامید اجابت‌بود . و از نا ممکنات مخواه و در حاجت خواستن ، سخن نیکو بیندیش و بیشتر قاعده نیکو نه وآنگاه سخن ملخص بدان کس رسان و بیرون برو . ودرسخن گفتن ، بسیار لطف نمای که لطف در حاجت خواستن دویم شفیع‌است . و اگر حاجت‌را بدانی خواستن ، بهیچ حالی بی‌قضای حاجت بازنگردی، چنانکه من دوبیتی گفته‌ام :

رباعی

ای دل خواهی که بردلارام رسی   بی تیمـــاری بدان مه تام رسی
باری بمراداو بزی‌ای‌دل‌ازآنك   گردانی خواست‌کامه درکام رسی

وبهر که محتاج اوباشی ، چون اسیروچاکر اوباش، که‌ما بندگی خدای تعالی‌ازآن میکنیم که مارا بدوحاجتست ، که اگرحاجت‌نبودی، هیچ کس‌روی‌سوی‌طاعت‌نکردی ، وچون اجابت‌یابی بهرحال‌شکر کن، که خدای‌تعالی‌میفرماید (ولئن‌شکرتم‌لأزیدنکم) وخداوندتعالی‌شاکرانرا دوست داردوشکر کردن مزحاجت‌نخستین ، امید اجابت‌حاجت دویمین

باشد . واگرحاجت ترا روا نکند . از بخت خویش گله کن واز آن کس گله‌مکن . که اگراز گلهٔ تو باك داشتی ، حاجت تو روا کردی . واگر مرد بخیل ولئیم باشد . بهشیاری ازوی هیچ‌مخواه ، که ندهد . وبوقت مستی خواه . که لئیمان و بخیلان بوقت مستی سخی باشند . اگرچه دیگر روز پشیمان شوند . واگرحاجت بلئیمی افتد . خویشتن را بجای رحمت دان . که گفته‌اند : که سه کس بجای رحمت باشند : یکی خردمندی که زیر دست بی خردی باشد ، ودیگر بزرگی که ضعیفی بر وی مستولی شده باشد ، و کریمی که محتاج لئیمی باشد . و بدانکه چون ازین سخنها که درمقدمه گفتم بپرداختم ، از هر نوع فصلی گفتم برموجب طاقت خویش . خواستم که بتمامی ، دادسخن بدهم واز پیشها نیز یاد کنم تا آن نیز بخوانی وبدانی . مگر بدان حاجت افتد . واگرعلم اولین و آخرین من دانستمی ، ترا بیاموختمی ومعلوم تو گردانیدمی ، تا بوقت مرگ ، بیغم‌تر(۱) ازین جهان برفتمی . ولیکن چه کنم که دردانش پیاده‌ام! واگر نیزچیزی دانم ، گفتارچه فایده کند ؟ واگرتوازمن همچنان‌شنوی که ازپدرخویش شنیدم ، پس ترا جای ملامت نیست ، که من خود داد از خویشتن بدهم ، اما اگرتو بشنوی یا نشنوی ، من اندرهر بابی چندسخن بگویم تا درسخن بخیلی نکرده باشم و تا آنچه مرا درطبع روی نموده باشد ، گفته باشم .

باب سی و یکم ــ درطلب علم دین وقضاء وجز آن

بدان ای پسر! که دراول سخن گفتم : که‌ازپیشها نیز یاد کنم ، غرض

(۱) ن. صفحهٔ ۱۱۱ «بی‌غم‌تو» ه . صفحهٔ ۱۳۸ «بی‌غم‌تر»

از پیشه ، نه دوکان داریست بلکه هـر کاری کـه مـردم بـر دست گیرد (۱) ، آن چون پیشه باشد ، اما باید که آن کار را نیك بـدانـد ورزیدن ، تـا از آن بـر تواند خوردن . اکنـون چنانکـه من بینـم ، هیچ پیشه و کاری نیست کـه آدمـی زاد آنـرا بجـوید و آن پیشه ازداستان و نظام (۲) وراستی مستغنی باشد ، الا همه‌را ترتیب داشتن باید ، وپیشه بسیارست هریکی راجدا شرح کردن ممکن نشود، که کتاب دراز گردد واز نهاداصل بیفتد ، ولیکن هرصفتی که هست، از سه وجه بیرون نیست : یاعلمیست که تعلق به پیشه دارد ، یاپیشه‌ایست که تعلق بعلم دارد ، یا پیشه‌ایست بسرخود . اما علمی که تعلق به‌پیشه دارد ، چون مهندسی وطبیبی ومساحی وشاعری و مانند این و پیشهٔ که تعلق بعلم دارد ، چون‌خنیاگری وبیطاری وبنائی‌وکاریز کنی‌وغیر آن. و هریکی راسامانیست ، وچون تورسم وسامان آن‌ندانی ، اگرچه استاد باشی، در آن باب‌همچون‌اسیری. وپیشهای‌نص ، خودمعروفست، بشرح کردن(۳) آن حاجت نیست . اما چندانکه صورت‌بندد، سامان‌هریك بتوبنمایم ، ازبهر آنکه ازدو بیرون‌نیست : اگرترا حاجتی‌افتد ازاتفاق روزگار وحوادث زمانه ، بوقت‌نیاز ، ازاسرار هریك آگاه باشی‌واگر حاجت‌نبود ومهتر باشی ، مهترانرا علم پیشها دانستن لابد است . وبدان

(۱) ل صفحهٔ ۸۸ «گیرند» ن . صفحهٔ ۱۱۲ ، ه . صفحهٔ ۱۳۸ «گیرد»

(۲) ل . صفحهٔ ۸۹ « داستان نظـام » ن . صفحهٔ ۱۱۲ ، ه . صفحهٔ ۱۳۸ «داستان و نظام»

(۳) ل . صفحهٔ ۸۹ «شرح کردن» ن . صفحهٔ۱۱۲ ، ه . صفحهٔ ۱۳۹«بشرح کردن» وهردوصحیح است

ای پسر که ازهیچ علمی بر نتوانی خوردن الاآخرتی (۱) واگر خواهی که ازعلم دنیائی برخوری . نتوانی مگر بحرفه که دروی آمیزی. چون علم شرع وچون قضاو قسامی و کرسی داری ومذکری، وهر کس بدو نرسد و آنکه بدو رسد فائدهٔ آن بسیار باشد ، ودر نجوم وتقویم گری وفال گوئی تا آرایش جد وهزل درو نرود ، نفع دنیائی بمنجم نرسد . ودر طب تا دستکاری ورنگ آمیزی وهلیله دهی بصواب و نا صواب در نرود (۲) مراد دنیائی طبیب حاصل نشود . پس بزرگوارترین علمی علم دینست که اصول آن بردوام توحیدست و فروع آن احکام شرع و حرفهٔ آن نفع دنیاست و آخرت. پس ای پسر ! تا بتوانی گرد علم دین گرد. تا دنیاو آخرت بدست آید ، وچون توفیق یابی نخست اصول دین راست کن ، آنگاه فروع . که بی اصول، فروع تقلید بود. پس اگر ازپیشها که گفتم طالب علم باشی ، پرهیزگار وقانع باش وعلم دوست ودنیا دشمن وبردبار و سبک روح ودیر خواب وزود خیز و حریص بکتابت و دراست و متواضع و ناملول ازکار وحافظ ومکرر کلام ومتفحص سر ومتجسس اسرار وعالم دوست وبا وقار وحرمت باش . ودر آموختن حریص وبی شرم وحق شناس استاد . وباید که کتابهای وافر وقلم وقلم تراش وقلمدان ومحبره وکارد وپرکار وقلم جدول ومسطر ومانند این چیزها ، همیشه با تو باشد وبغیر ازین دل تو باچیزی دیگر نباشد. وهرچه بشنوی یادگیر وکم سخن و

(۱) ن صفحهٔ ۱۱۲ نیز «آخرتی» ه . صفحهٔ ۱۳۹ « اخروی » . یعنی علم آخرتی یا اخروی .

(۲) ل صفحهٔ ۸۹ « نرود » ن صفحهٔ ۱۱۳ « دروی نرود» ه . صفحهٔ ۱۳۹ «در نرود»

دوراندیش باش وبتقلید راضی مشووهرطالب علمی که بدین‌صفت‌بود، زود یگانهٔ روزگار گردد .

فصل

اگرعالم‌فتوی باشی ، با دیانت باش وبسیاردرس و بسیارحفظ و با عبادت ونماز و روزه ، و از آن تجاوز مکن ، و پاك دین وپاك جامه وحاضرجواب‌باش ، وهیچ مسئله را تا نیکو نیندیشی ، فتوی‌مزن‌به بی حجتی . وبتقلید خود قانع مباش وبتقلید کس کارمکن ورای خودعالی بین وبروجهین وقولین قناعت مکن وجز بقول معتمدان کارمکن وهر کتابی‌راوجزوی رامعتبرمدار. واگرروایتی‌شنوی ، براویان سخن‌اندر نگر ، سخن مجهول ازراوی معروف مشنووبرخبرآحاد اعتماد مکن ، مگر برراویان‌معتمد . وازخبرمتواترمگریز، ومجتهدباش وبسی‌تعصب مکن وبتعصب‌سخن مگوی واگرمناظره کنی بخصم نگر، اگرقوت او داری‌ودانی که‌بسخن‌ازوی‌راجح‌باشی، مداخله کن درمسئلهاوالاسخن‌را موقوف (۱) دار . و بیك مثال قناعت مکن وبیك حجت طرد و عکس مگوی وسخن‌اول نگاه دارتاسخن بازپسین‌تباه نکنی واگرمناظرهٔ (۲) فقهی باشد ، آیة را بر خبر مقدم دار و خبر را برقیاس . و ممکنات گوی‌ودرمناظرهٔ (۲) اصولی‌موجبات‌وناموجبات‌وممکنات‌بهم،عیب‌نبود. وجهدکن‌تاغرض‌معلوم گردانی . وسخن‌با ترتیب گوی وابترمگوی و

(۱) ل. صفحهٔ ۹۰ «والاموقوف» ن. صفحهٔ ۱۱۴، ه صفحهٔ ۱۴۱ « والا سخن را موقوف»

(۲) ل . صفحهٔ ۹۰ «مناظره»

نیزدراز وبی‌منفعت مگوی .

فصل

اگر مذکر باشی حافظ باش ویاد بسیار دار وبر کرسی جدل مزن ومناظره مکن اگرچه دانی که خصم ضعیف است وبر کرسی هرچه خواهی دعوی کن واگر سایل باشد، باك نبود وزبان را فصیح کن وچنان دان که آن قوم که درمجلس تواند . همه بهایم‌اند . چنانکه خواهی همی گوی تا بسخن درنمانی . ولیکن تن وجامه پاك دار ومریدان نعره زن بدست آر . چنانکه در مجلس پیوسته نشسته باشند . تابهر نکته که‌تو بگوئی (۱) . ایشان نعره زنند ومجلس گرم کنند . وچون مردمان بگریند ، تو نیز وقت وقت بگری . واگر در سخن درمانی . باك مدار . بصلوات و تهلیل مشغول باش وترش رومباش . تا آنها که درمجلس تواند . همچون‌تو گران‌جان وترش‌روی نباشند. ازبهر آنکه گفته‌اند: (کل شیٔ من‌الثقیل ثقیل)ومتحرك باش بوقت گفتن ودرمیان گرمی‌زود سست مشوومادام مستمع را نگر . اگرمستمع‌مضحکه خواهد ، مضحکه گوی واگر فسانه خواهد، فسانه گوی وهرچه عام خریدار آن باشند . آن گوی . وچون‌قبول افتادباك مدار وبدترین‌سخن‌را بهترین‌چیزی همی‌فروش . که‌بوقت قبول بخرند. ولیکن اندرقبول باترس باش . که خصم مذکران درقبول پدیدار آید. وبجائی که قبول‌نیابی ، قرارمگیر . وهرسؤالی که برسر کرسی کنند. آنرا که دانی جواب ده وآنرا که ندانی بگو: که اینچنین مسئله ندسر

(۱) ل . صفحهٔ ۹۱ « بگوی » ن . صفحهٔ ۱۱۴ « بگویی » ه . صفحهٔ ۱٤۱ « بگوئی»

کرسی را بود ، بخانه بیا تاجواب بگویم . که خود کسی بخانه نیاید.و اگر تعنت کنند وبسیار نویسند ، رقعه رابدروبگوی : که این‌مسئلهٔ (۱) ملحدان وزندیقانست وسایل این مسئله زندیقست . همه بگویند : که لعنت برزندیق وملحدباد . بعد از آن ، مسئله ازتو کس نیارد پرسیدن. وسخن که درمجلس یکبار گفتی ، یاددارتا دیگر بار مکررنشود. وهر وقت تازه روی باش و در شهر ها بسیار منشین ، که مذکرانرا و فال گویانرا روزی در پای باشدوقبول درروی . تازگی وناموس مذکری نگاه دار وهمیشه تن وجامه پاك دار ونیزمعاملت شرعی بظاهر وباطن خوب دار ونماز و روزهٔ تطوع بسیار کن و چرب زبان باش ودر بازار بسیارمباش ، که عام بسیار گذرد ، تا بچشم عام عزیز باشی . واز قرین بد پرهیز کن‌وادب کرسی نگاه‌دار . واین شرط جای دیگر یاد کرده‌ایم، وازتکبر ودروغ ورشوت دورباش وخلق را آن فرمای کردن که خود کنی ، تا عالمی منصف باشی . و علم را نیکو بدان و آنچه دانستی بعبارت نیکو بکاربر تا خجل نشوی بدعوی کردن بی‌معنی . ودرسخن گفتن وموعظه دادن ، هر چه گوئی ، با خوف و رجا گوی ویکبارگی خلق را از رحمت خدای تعالی نومید مگردان ونیز یکبارگی خلق‌را بی‌طاعت ببهشت مفرست . وبیشتر آن گوی که در آن ماهر باشی ونیك معلوم‌تو باشد، که ثمرهٔ‌دعوی بی‌حجت‌شرمساری‌باشد . واگر بدانشمندی بدرجهٔ بزرگ افتی وقاضی شوی چون قضا یافتی حمول وآهسته باش و تیز فهم وزیرك و صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و

(۱) ل صفحهٔ ۹۱ « مسئله »

صاحب سیاست ودانا بعلم دین و شناسندهٔ طریقهٔ هر گروه و از احتیال هر گروه وترتیب هر قومی وهر مذهبی آگاه باش . وباید که حیل القضات معلوم توباشد تا اگروقتی مظلومی بحکم آیدواورا گواه نباشد و بر وی ظلم خواهد رفتن وحقی از آن وی باطل خواهد شدن . آن مظلوم‌را فریادرسی وبتدبیر وحیله ، آن مستحق رابحق‌خویشتن‌رسانی .

حکایت

چنانکه بطبرستان قاضی‌القضات بود واورا ابوالعباس رویانی گفتندی ، مردی بود مشهور وبا علم وورع و پیش بین وباتدبیر . وقتی مردی بمجلس او آمد و برشخصی صد دینار دعوی کرد . قاضی‌خصم‌را پرسید، خصم‌انکار کرد ، قاضی‌مدعی‌را گفت : گواه داری ؟ گفت‌ندارم، قاضی گفت پس‌خصم را سوگند دهم ، مدعی زاربگریست و گفت : ای قاضی ! سوگندش مده که سوگند بدروغ خورد و باك ندارد ، قاضی گفت : من ازشریعت‌بیرون‌نتوانم‌شدن ، یا ترا گواه بایدیا ویراسوگند دهم ، مرد مدعی در پیش قاضی بخاك بغلطید و گفت : که زینهار! مرا گواه نیست ووی سوگند بدروغ بخورد ومن مظلوم بمانم ، تدبیر کار من بکن . چون قاضی بر آن جمله زاری آن مردبدید ، دانست که او راست میگوید ! گفت : ای‌خواجه قصهٔ وام دادن راست‌بمن‌بگوی ، تا بدانم که‌اصل آن کارچگونه‌است . گفت : ایها‌القاضی ! این‌مردچندسال دوست من‌بوده‌است . اتفاق رابر کنیز کی عاشق‌شد وقیمت آن کنیزك صد وپنجاه دینار بود وهیچ وجهی‌نداشت وشب وروز همچون شیفتگان میگریست و زاری میکرد ، روزی بتماشا رفته بودیم ، من و وی تنها

دردشت میگشتیم و زمانی بنشستیم ، این مرد سخن کنیزك همی گفت وزار همیگریست . دلم بروی بسوخت، که بیست سال دوست من بود. گفتم ای‌دوست! ترا زر نیست ومرا هم بهای آن تمام نیست وهیچ کسی نمیدانی که درین معنی فریاد برسد ، اما مرا در همه کدخدائی صد دینارست که سالهای درازجمع کرده‌ام ، من این صد دینار را بتودهم ، توباقی را وجهی بساز تا کنیزك را بخری و یکماه مراد خویش از وی بر گیری وبعدازیکماه ویرا بفروشی وآن زر من بازدهی . این‌مرد در پیش من بخاك بغلطید وسوگند خورد که یکماه‌بدارم وبعد ازآن‌اگر بزیان یا بسود بخرند بفروشم و زر تو بـاز دهم . من زر را از میان بکشادم وبدودادم ومن بودم واو وحق تعالی . اکنون چهار ماه برآمد نه زر می‌بینم ونه کنیزك میفروشد . قاضی گفت : کجا نشسته بودی در آن‌وقت که زربدودادی ؟ گفت : بزیردرختی، قاضی گفت: چون بزیر درختی بودی چرا گفتی که گواه ندارم ؟ پس خصم را گفت : پیش‌من بنشین ومدعی را گفت : دل مشغول مدار وبزیر آن درخت رو و اول دو رکعت‌نماز کن وصدبار برپیغمبر صلوات فرست ، پس‌آن درخت را بگوی : که قـاضی میگوید که بیـا و گواهی بده ، خصم تبسم کرد ، قاضی‌بدید ونادیده‌آورد وبرخویشتن‌بپوشید ، مدعی گفت: ایها‌القاضی! من می‌ترسم که آن درخت‌بفرمان‌من‌نیاید ، قاضی گفت: که‌این‌مهرمن ببر ودرخت رابگوی: که این مهرقاضی‌است ، میگوید که بیاو گواهی که برتست بده پیش من ! مدعی مهر قاضی بگرفت و برفت و خصم هما نجا پیش‌قاضی‌بنشست، قاضی بحکمهای‌دیگرمشغول‌شدوبدین‌مردنگاه نکرد ، تایکبارناگاه درمیان حکمی که میکرد ، روی سوی آن مرد

کردو گفت : فلان آنجارسیده باشد ؟ گفت نی هنوزای قاضی ! وقاضی بحکم‌مشغول‌شد . آن مرد مهرقاضی بردرخت‌عرضه کرد و گفت : ترا قاضی‌همی‌خواند! چون‌زمانی بنشست، دانست که‌از درخت‌جوابی نخواهد شنید ، غمگین‌باز گشت‌وپیش قاضی آمد و گفت: ایهاالقاضی! رفتم‌ومهر عرضه کردم، نیامد . قاضی گفت : تودرغلطی ! که‌درخت‌آمدو گواهی داد، روی بخصم کرد و گفت : زراین مردرابده ! آن مرد گفت: تامن اینجانشسته‌ام ، هیچ‌درختی نیامد و گواهی نداد . قاضی گفت: اگراین زر از وی در زیر آن درخت نگرفتهٔ ، من که از تو پرسیدم که این مرد بدرخت رسیده باشد ، گفتی نی‌هنوز، که ازاینجا تا آنجا دوراست، چرا نگفتی که کدام درخت ومن هیچ درخت نمی‌شناسم که من درزیر آن ازوی زر گرفتم‌ومن ندانم که وی کجارفتداست ؟ پس آن‌مردراالزام کرد وزر بستاند وبخداوند داد .

پس‌همه حکمهاراازکتاب‌نکنند، ازخویشتن‌نیز باید که چنین‌استخراجها کنند وتدبیرها سازند . ودیگر باید که درخانهٔ خویش سخت متواضع باشی ، امادرمجلس حکم . هرچندباهیبت‌تروترش روی وبی خنده تر ، بهتر ، تا بـا جاه و حشمت باشی . و گران سایـه و اندك گوی باش وازشنیدن سخن وحکم کردن البته ملول مباش و از خویشتن ضجرت منمای وصابر باش ومسئله که افتد ، اعتماد بر رای خویش مکن ، با مفتیان نیزمشورت کن‌ومادام‌رای‌خویش روشن‌دار☆ وپیوسته‌خالی‌مباش ازدرس‌مسئله ومذهب‌وچنانکه گفتم ، تجربها نیز نگاه دار☆ که‌درشریعت

☆ . . . . . ☆ صفحهٔ ٩٤ « و پیوسته از درس خالی مباش ازمسئله ومذهب چنانکه گفتم تجربها نیز نگاه دار »

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

رای‌قاضی برابر رای شرع‌است‌وبسیارحکم‌بود که اگر برای‌شرع گران آید . قاضی‌سبك‌بگیرد . وچون‌قاضی‌مجتهدبودروا بود . پس‌قاضی باید که‌زاهدومتقی وپارساومجتهد باشد ، وبچند وقت حکم نکند : یکی بر گرسنگی وتشنگی ودیگر بوقت گرمابه بیرون آمدن و دیگر بوقت دلتنگی واندیشهٔ دنیاوی که پیش‌آید . و وکیلان جلد باید که دارد و نگذارد که دروقت حکم ، پیش‌وی قصه وسر گذشت گویند وشرح‌حال خویش‌نمایند ، برای‌آنکه برقاضی‌شرط حکم کردن است نه متفحصی، که‌بسیار تفحص‌بود که‌نا کرده‌به‌از کرده‌بود.وسخن کوتاه کندوزودحواله بگواه‌وسو گند کند. وجای که داندمال‌بسیاراست‌ومردم‌بی‌باك اند ، هر تجربتی‌وتجسسی که داند بکند وهیچ تقصیر نکند.وسهل‌نگیرد ومعدلان نیك را مادام با خود دارد و هر گز حکم کرده را باز نشکافد و امر خود را قوی و محکم دارد و هر گزبدست خویش قباله ومنشور ننویسد الا که ضرورتی باشد . وخط خود را عزیز دارد و سخن خود را سجل کند . وبهترین هنری قاضی را علم است وورع . پس اگر این‌صناعت نیز نورزی و این توفیق نیابی و نیزلشکری پیشه نباشی ، باری‌طریق

ن صفحهٔ ۱۱۷ « و پیوسته خالی مباش از درس و مسئله و مذهب چنانکه گفتم تجربتها نیز بکار دار »

ه . صفحهٔ ۱۴۷ « و پیوسته خالی مباش از درس مذهب و مسائل مذهب و چنانکه گفتم تجربتها نیز بکار دار »

ر. « و خالی مباش از درس مذاهب و مسائل مذهب وچنانکه گفتم تجربتها نیز بکار دار »

تجارت بردست گیر ، تا مگر از آن نفع یابی . که آنچه از تجارت باشد حلال باشد و نیز بنزدیك همه کس پسندیده باشد .

باب سی و دوم ـ در تجارت کردن

ای پسر! هر چند بازرگانی پیشهٔ نیست که آنرا صناعت مطلق توان گفت ولیکن چوی بحقیقت نگری ، رسوم او چون رسوم پیشه وران است. وزیرکان گویند : که اصل بازرگانی بر جهل نهاده و فروع او بر عقل. چنانکه گفته‌اند : که (لولا الجهال لهلك الرجال) یعنی اگر نه بیخردان بودی. جهان تباه‌شدی. ومقصود ازین سخن آنست که بازرگانان بطمع افزونی مال چیزها را ازشرق بغرب برند وبکوه و دریا جان خود را در مخاطره نهند و از دزد و صعلوك نترسند و از حیوان مردم خوار و از نا ایمنی راه باك ندارند وازبهر مردمان مغرب نعمت مشرق رسانند وبمردمان مشرق نعمت مغرب برسانند تا چارهٔ آبادانی جهان بدیشان بود واین بجز بازرگانی نباشد واین چنین کارهای مخاطره ، آنکس کند که چشم خرد اودوخته باشد . وبازرگانی دو گونه است و هر دو مخاطره است ، یکی معاملت و یکی مسافرت ، ومعاملت مقیمانرا بود که متاع کاسد بطمع افزونی بخرند. واین مخاطره برمال بود . ودلیرو پیش بین مردی باید که او را دل دهد تا چیزی خرد کاسد (۱) بطمع افزونی . ومسافرت را گفتم که کدام است . برهر دو روی ، بازرگانی

(۱) ن . صفحهٔ ۱۱۹ « چیز کاسد بخرد » ه . صفحهٔ ۱۴۸ « چیز کاسد خرد »

باید که دلیر باشد و بی باك بر مال وتن و باید که بامانت (۱) باشد و بهر سود خویش زیان مردمان نخواهد و بطمع سود خویش سر زنش خلق نجوید ومعامله با آن گروه کند که زیر دست او باشد، اگر با بزرگتر از خود کند. با کسی کند که امانت ودیانت ومروت دارد. واز مردم فریبنده پرهیزد و با مردمی که درمتاع بصارت ندارد معامله نکند تا از درکوب ایمن باشد. وبا مردم تنگ بضاعت و سفیه معامله نکند وبا دوستان نزدیك معامله نکند و اگر کند، طمع از سود ببرد تا دوستی تباه نگردد، چه بسیار دوستی از سبب اندك مایه سود وزیان تباه شده است. وبطمع بیشی بنسیه معامله نکند. که بسیار بیشی بود که کمی بار آرد. وخرد نگرش (۲) نباشد، که خردنگرش، بزرگ زیان بود. چنانکه من میگویم:

رباعی

گفتم که اگر دور شوم من ز برش

دیگر نکشد مگر دلم درد سرش

تا گشتم دور دورم ازخواب وخورش

بسیارزیان باشد ازاندك نگرش (۲)

واصل تباهی بازرگانی در مبذری است، تا از سود حاصل نشود، از مایه نبایدخوردن، که بزرگترین زیانی بازرگانرا ازمایه خوردنست.

---

(۱) ن صفحهٔ ۱۱۹ «باامانت» وهردوصحیح است

(۲) ن. صفحهٔ ۱۳۰ «خرد انگارش» وخرد نگرش وخرد انگارش واندك نگرش = تنگ چشم وکوته نظروتنگ چشمی وکوته نظری

وبهترین متاع آنرا دان که بمن و رطل بخرند وبدرم سنگ بفروشند و بدترین متاعی بر خلاف ایــن باشد . و از خریدن غله برامید سود بپرهیز . کههر که غله فروشد ، همیشه بدنام وبدنیت باشد . وتمامترین دیانت آنست که بر خریده دروغ نگوید . که بنزد کافر و مسلمان برخریده دروغ گفتن نا پسندیده بود ، چنانکه من درین معنی دوبیتی گفته‌ام :

نظم

ای دردل من فکنده عشق توفروغ
بر گردن من نهاده تیمار تو یوغ
عشق تو بجان و دل خریدستم من
دانی بخریده بـر نگویند دروغ

و باید کــه بیع نـاکرده هیچ چیز از دست ندهــد و در معامله شرم ندارد ، که زیرکان گفته‌اند. که شرم روزی‌را بکاهد . ومحابا کردن(۱) از بیشی عادت نکند ولیکن بی مروتی نیز در طـریقت نکند ، کـه متصرفان این‌صناعت گفته‌اند : که اصل بازرگانی تصرف‌است ومروت تصرف (۲) مال نگاه دارد ، ومروت جاه .

حکایت*

چنانکه در حکایتی شنودم که روزی بازرگانی بر دکان بیاعی

(۱) محابا کردن = سختگیری‌کردن ـ احتیاط کردن
(۲) ل . صفحهٔ ۹۶ « بتصرف » ه . صفحهٔ ۱۵۱ « تصرف »
* در اصل نبود

بهزار دینار معامله کرد ، چون معامله بپایان رسید ، میان بازرگان و بیاع درحساب بقیراطی زر خلاف افتاد . بیاع گفت : ترا برمن‌دیناری زر است . بازرگان گفت : دیناری و قیراطی است . درین حساب از بامداد تا نماز پیشین سخن رفت وبازرگان صداع می‌نمود وبانگ می داشت و از قول خود هیچ نمی گشت ، تا بیاع تنگ دل شد و دیناری وقیراطی بوی داد . مرد بازرگان زر بگرفت و برفت وهر که میدید مرآن‌بازرگانرا ملامت‌میکرد . وچون بازرگان برفت ، شاگردبیاع ازپس او بدوید و گفت : ای خواجه ! شاگردانه بده ، بازرگان این دیناروقیراط (۱) بوی‌داد. کودك بازگشت، بیاع گفت: ای کودك ! این مرد از بامداد تا نیم روز از بهر قیراطی زر رنج میدید ومیان جماعتی شرم نمیداشت ، تو طمع کردی که ترا چیزی دهد ؟ کودك زر بنمود، مرد عاجز گشت وبا خود گفت : این کودك خوب روی نیست و سخت خردست ، بروی بخطا ظنی نمی توان بـردن ، این مرد بدین بخیلی چرا کرد چنین ؟ بعد ازآن بیاع مرآن بازرگانرا دید و گفت : ای خواجه ! چیزی عجیب دیدم ازتو : یکروز درمیان قومی مرادرصداع قیراطی زر از بامداد تا نماز پیشین برنجانیدی و آنگاه جمله بشاگرد مـن بخشیدی ، آن صـداع چه بـود و این سخـاوت چیست ؟ مرد گفت : ای خـواجه ؟ از مـن عجب مدار که مرد بازرگانم، ودرشرط بازرگانی چنانست که دروقت‌بیع وشرعی وتصرف

(۱) ل . صفحهٔ ۹۶ « قراط » ن . صفحهٔ ۱۲۰ « قراضه » ه . صفحهٔ ۱۵۱ « قیراطی »

اگر بیك درم کسی مغبون گردد. چنان بود که نیمهٔ عمر مغبون بوده باشد ودروقت مروت. اگر از کسی بی‌مروتی آید، چنان بود که آنکس بر ناپاك اصلی خویش گواهی داده باشد. نه مغبونی عمر خواستم و نه ناپاکی (۱) اصل.

اما بازرگانی که کم بضاعت باشد، باید که ازانبازی بپرهیزدو اگر کند، باکسی کند که با مروت وغنی باشد وشرمگین، تا بوقت قسمت بر وی حیفی نکند، و بنوسرمایگی متاعی نخرد که یکرا در صد ازو بر گیرد و خرج بسیار افتد. و چیزی نخرد که تغیر (۲) در وی آید و چیز مرده و شکسته نخرد و بر سرمایه بخت آزمائی نکند مگرداند که اگرزیانی بود. بیش ازنیم سرمایه نبود. واگر نامه دهند که بفلان‌جای‌برسان. نخست نامه برخواندآنگاه بستاند، که بسیار بلاها درنامهٔ سربسته بودونتوان‌دانست که حال چون‌باشد. اما برنامهٔ نیازمندان زنهار نخورد وبهر شهری که در شود، خبر از حیف ندهد و چون ازراهی درآید، خبر مرگ کسی را ندهد و بخبر تهنیت تقصیر نکند، وبی‌همراه براه بیرون‌نشودودرکاروان درمیان انبوهی‌فرودآید وقماش جای انبوه بنهد ومیان سلاحداران نرود وننشیند. که صعلوك اول قصد سلاح‌دار کند. واگرپیاده باشد، با سوار همراهی نکندواز مردم بیگانه راه نپرسد مگر از کسی که ویرا صلاح داند، که بسیار مردم ناپاك باشد، که راه غلط نماید وازپس بیاید وکالابستاند. واگر

(۱) ل. صفحهٔ ۹۷ «ناپاك» ن. صفحهٔ ۱۲۱، ه. صفحهٔ ۱۵۱ «ناپاکی»
(۲) ل. صفحهٔ ۹۷ «بغیر» ه. صفحهٔ ۱۵۱ «تغییری» ر. «تغیر»

کسی براه پیش آید . بتازه روی بروی سلام کند وخویش را بمضطربی ودرماندگی بدو ننماید ، و با رصدبانان خیانت نکند ولیکن بخیره و سخن خوش (۱) درفریفتن ایشان تقصیر نکند . و بی‌زادوتوشه‌براه بیرون نشود وبتابستان بی‌جامهٔ زمستان نرود اگرچه راه سخت آبادان بود و مکاری‌را خوشنود دارد وچون بجائی فرود آید که آشنا و دلیر نباشد ، بیاع امین گزیند ، وباید که‌باسه گروه‌مردم‌صحبت‌دارد: بامردم‌جوانمرد وعیارپیشه وبامردم‌توانگروبا مروت وبا مردم راهبان‌وبوم‌شناس. وجهد کن‌تا بسرما و گرماو گرسنگی وتشنگی‌خو کنی و در آسایش اسراف مکن‌تا اگروقتی بضرورت رنج رسد ، بتوآسان‌تر باشد و هر کاری که بتوانی کردن‌هم‌تو کن‌و‌بر کسی‌ایمن‌مباش. که‌دنیازودفریبست.اماسرمایهٔ بازرگانی راستی است . ودر خرید و فروخت جلد باش و امین (۲) وراست گوی‌باش وبسیارخرنده وبازفروشنده وتا بتوانی بنسیه داد وستد مکن، پس‌اگر کنی، باچندگونه مردم‌مکن: بامردم دانشمند وعلوی‌و بامردم نو کیسه‌و کم چیزوو کیلان‌خاص قاضی‌وبا کودکان وباخادمان، هرگزبا این قوم معاملت بنسیه مکن ، وهر که کند ازصداع وپشیمانی نرهد . ومردم چیزنادیده را بچیزخود استوارمدار وبرمردم ناآزموده ایمن مباش وآزموده را بهر وقت میازمای و آزموده بناآزموده مده که

(۱) ل. صفحهٔ۹۷ «بخیره سخن خویش» ن. صفحهٔ ۱۲۲ «بلطف وسخن‌خوش» ه. صفحهٔ ۱۵۲ «بخیره وسخن خوش»

(۲) ل . صفحهٔ ۹۸ «ایمن» ن . صفحهٔ ۱۲۲ ، ه . صفحهٔ ۱۵۱ «امین»

روزگار دراز باید تا آزموده ومعتمدی بدست آید . که در مثل است که دیو آزموده بهتر از مردم نا آزموده . ومردم را بمردم آزمای پس بخویشتن✿ که هر که مر تن خویش را نشاید هیچ کس دیگر را نشاید✿ومردم را بکردار آزما نه بگفتار و گنجشکی نقد به که طاوسی بنسیه وتا در سفر خشکی ده نیم سود بدست آید ، بطمع ده پانزده به دریا مشو ، که سفر دریا را سود تا کعب بود وزیان تا گردن ونباید که بطمع کوچك مایهٔ . سرمایهٔ بزرگ بباد دهی . واگر بخشکی واقعهٔ افتد که مال برود ، مگر جان بماند، و در دریا هردو را خطر بود . مال‌را عوض بود اما جانرا عوض نبود . ونیز کار دریا را به کار پادشاه مثل کرده‌اند ، که بجمع آید و بجمع بشود ولیکن از بهر آثار تعجب را اگر یکبار بنشینی روا باشد بوقت توانگری، که پیغمبر صلعم فرموده است: (ارکبوا البحر مرة وانظروا الی آثار عظمة الله سبحانه وتعالی) ودر وقت داد وستد بی‌مکاس مباش و بعد از بیع مکاس مکن، وکار خویش جمله بدست کسان باز مهل ، که گفته‌اند : بدست کسان مار باید گرفت ، بپای کسان خار باید سپرد . وسود وزیان خویش همه شمار کرده دار وبخط خویش نوشته دار تا از سهو و غلط ایمن باشی . ✿ وباغلامان وکسان خویش✿ همیشه شمار کرده دار وبدست خود بر خود هیچ واجب مکن ، تا اگر خواهی که منکر شوی بتوانی . و پیوسته

✿ . . . ✿ ن صفحهٔ ۱۲۲ « که هر که خود را نشاید ممکن بود که کسی دیگر را هم نشاید» ه . صفحهٔ ۱۵۳ « که هر که بکسی نشاید بتو هم نیز نشاید» وعبارت «ه» روشنتر بنظر میرسد .

✿ . . . ✿ ه . صفحه ۱۵۳ « وبا معاملان»

کدخدائی خود را ازسود و زیان و کم و بیش معاملت باز همی رس و مطالعه همیکن ، تا از آگاه بودن سود و زیان خویش فرود نمانی . و ازخیانت کردن پرهیز. که هر که بامردمان‌خیانت کند ، باید کەچنان داند که آن خیانت با خود کرده است .

حکایت

شنودم که مردی‌بود ، گوسفند دار(۱) ورمهای بسیارداشتی واورا شبانی بود پارسا ومصلح ، هر روز شیر گوسفندان چندانکه بودی گرد کردی‌وبنزدیك‌خداوند گوسفندان(۲) بردی. آنمردهمچندانکه‌شیر بودی آب در آنجاخلط کردی‌وبشبان دادی‌و گفتی که بروبفروش ! وآن‌شبان آن‌مردرا نصیحت‌میکردوپندمی‌داد (۳) کەای‌خواجه ! مکن‌بامسلمانان خیانت، که هر که بامردمان‌خیانت کند، عاقبتش نامحمودبود . آنمرد سخن شبان نشنید و همچنان میکرد ، تا اتفاق را یك شب ، این شبان گوسفندانرا دررودخانه بخوابانید وخود بربالای بلندی‌رفت‌وبخفت ، فصل‌بهاربود ، ازقضای‌خدائی ، بر کوه باران‌عظیم ببارید‌وسیلی‌بخاست واندرین رودخانه افتاد و گوسفندان را هلاك کرد . دیگر روز شبان بشهرآمد وپیش‌خداوند گوسفندان رفت بی‌شیر ، آنمرد بپرسید : که

(۱) ل . صفحهٔ ۹۹ «گوسفند» ن . صفحهٔ ۱۲۳ «گوسفنددار»

(۲) ل . صفحهٔ ۹۹ ، ه . صفحهٔ ۱۵٤ « گوسفند » ن . صفحهٔ ۱۲۳ «گوسفندان»

(۳) ل . صفحهٔ ۹۹ «پندی‌داد» ن . صفحهٔ ۱۲۳ «پندمی‌داد» ه . صفحهٔ ۱۵٤ «پند همی دادی»

چرا شیر نیاوردی؟ شبان گفت: ای خواجه! ترا گفتم که آب درشیر میامیز که خیانت باشد. فرمان من نکردی. اکنون آن آبها که بمردمان بنرخ شیر داده بودی. جمله جمع شدند ودوش حمله آوردند و گوسفندان ترا ببردند.

پس تا توانی از خیانت کردن پرهیز. که هر که یکبار خاین گشت، بیش، کس بروی اعتماد نکند. و راستی پیشه کن، که بزرگترین طرازی راستی است. نیك معامله وخوش دهنده و ستاننده باش و کس را وعده مکن. وچون کردی خلاف مکن. و بسیار مگوی وچون بگویی(۱) راست گوی تا حق تعالی درمعاملهٔ تو برکت کند. ودرمعاملت ازحجت(۲) استاندن (۳) و دادن هشیار باش و چون حجتی بخواهی دادن، تا نخست حق بدست نگیری، حجت ازدست مده وهر کجاروی، آشنائی طلب کن. واگر بازرگان باشی وهیچ باری بشهر نرفته باشی، با نامهٔ محتشمی رو، تا بتعریف خویش معروف شوی. وبامردم ساخته باش وبامردم ناسازنده وجاهل واحمق وکاهل وبی نماز وبی باك سفر مکن که گفته اند: (الرفیق ثم الطریق) وهر که ترا امین دارد. گمان اودرخویشتن دروغ مکن. و هرچه بخری. نادیده ونانموده مخر وآنچه بخواهی فروختن. اول ازنرخ آگاه باش وبشرط وپیمان بفروش. تا آخر ازداوری و گفت و گو رستد

(۱) ل. صفحهٔ ۹۹ «بگوی» ن. صفحهٔ ۱۲٤ « گویی » ه. صفحهٔ ۱۵۵ «گوئی»

(۲) ن. صفحهٔ ۱۲٤ « درحجت » ه. صفحهٔ ۱۵۵ «بحجت»

(۳) استاندن = گرفتن واخذ کردن «فرهنگ نفیسی»

باشی وطریق کدخدائی نگاه‌دار ، که‌بزرگترین بازرگانی ، کدخدائی خانه‌است.وباید که کدخدائی‌پراکنده‌نکنی. وحوایج‌خانه‌جمله‌درسالی یکبار بوقت نوغان (۱) بخری ، ازهرچه ترا بکار آید و چندانکه در سالی بکارشود بخر، وازنرخ آگاه همی باش ، چون‌نرخ گران‌شود، از هرچیزی نیمی‌بفروش از آنچه خریده‌باشی ، تاآن‌سال‌رایگان خورده باشی، ودرین‌نه‌بزه‌بود و نه‌بدنامی. وهیچ کس‌ترابدین‌معنی‌ببخل‌منسوب نکند ، که این‌ازجملهٔ کدخدائیست وچون در کدخدائی خللی‌بینی ، تدبیر آن کن تادخل خودزیادت کنی ، تاآن خلل ، در کدخدائی راه نیابد، پس‌اگردخل‌زیادت‌نتوانی کرد،درخرج کم کن، که‌همچنان‌باشد که‌چارهٔ‌زیادت کرده باشی . پس‌اگرازبازرگانی نیکونیفتدت‌وخواهی که عالمی‌شریف‌باشی ، ازعلم‌دین گذشته . هیچ‌علمی‌شریفتروسودمندتر ازعلم طب نیست ، که‌رسول صلعم فرموده است که (العلم علمان علم الأبدان وعلم‌الأدیان)

باب سی‌وسیوم ـ درعلم طب

ای‌پسر! اگرطبیب‌باشی ، باید که‌اصول‌علم‌طب‌بدانی . چه‌اقسام علمی وچه اقسام عملی . وبدانکه در تن آدمی هرچه موجودست ، یا طبیعت است یاخارج ازطبیعت . وطبیعی سه قسم است : قسم‌اول آنست

(۱) ن . صفحهٔ ۱۲٤ «نوقان» ه . صفحهٔ ۱۵۵ «نوکانها» . ودر ه. درحاشیه نوشته شده‌است : نوکان ونوغان وقت معاملهٔ چیزی : امّا در کتب لغت نیست وآقای سعید نفیسی در حاشیهٔ «ن» نوشته است : « ولی درکتب لغت نیافتم »

که ثبات وقوام تن بدوست . وقسم دویم آنست که توابع است آنچیزهارا که ثبات و قوام تن بدوست . و قسم سیم آنست که تن را از حالی بحالی بگرداند. و آنکه خارج است از طبیعت. یا بفعل مضرت رساند. یا بواسطه یا بی واسطه یا خود نفس ضرر فعل بود. اما آن قسم که ثبات و قوام تن بدوست. یا ازجنس مادت است یا ازجنس صورت. آنکه ازجنس مادت است یا سخت دورست چون اسطقسات(۱) وعددش چهارست . هوا و آتش و خاك و آب. و یا نزدیکتر از اسطقسات است چون امزجه. وعددش نه است : یکی معتدل وهشت نامعتدل ، چهار مفرد و چهار مرکب . یا نزدیکتر از امزجه است چون اخلاط وعددش چهارست : صفرا و سودا و بلغم و خون ، یا نزدیکتر از اخلاط چون اعضا وعددش نزدیك جمعی چهارست و نزدیك بعضی دو. و معنی این سخن که گفتم آن است که ترکیب اعضا از اخلاط است و ترکیب اخلاط ازمزاج است و ترکیب مزاج از اسطقسات است واو دورترین ماده است . و آنچه ازجنس صورت است برسه قسم است : قوی و افعال و ارواح. وقوی برسه قسم است : نفسانی و حیوانی وطبیعی . اما نفسانی و آن پنج حس است : بصر و ذوق وسمع و شم و لمس . وقوت حرکت است وعدد اقسام او برحسب اقسام اعضاست که آنرا حرکت است . وقوت مدرکهٔ باطن

(۱) جمع اسطقس باشد یعنی عناصر اربعه بلغت رومی ـ و اجرام سماوی را هم گفته‌اند ـ و اصل ومادهٔ هرچیز وطبایع را نیز گفته‌اند که آن حرارت وبرودت ورطوبت و یبوست باشد ـ وعلم هندسه را هم گفته‌اند . «برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین»

است واین سه قسم است: تخیل و فکرت وذکر. وحیوانی بردو قسمت است: فاعله ومنفعله . وطبیعی بر سه قسمت است : مولده ومربیه وغاذیه . وافعال برعدد قوی نفسانی وحیوانی وطبیعی است ، از بهر آنکه روح خادم قوتست وقوت مبدأ فعل است وفعل تأثیر قوت . پس افعال، راست برعدد قوی باشد. وآنکه توابع است مرچیزها را که ثبات وقوام تن بدوست : چون فربهی که تابع سردی مزاج است وچون لاغری که تابع گرمی مزاج است و چون سرخی گونه که تابع خون است وچون زردی که تابع صفراست و چون حرکت نبض که تابع قوت فاعلهٔ حیوانی است وچون خشم که تابع قوت منفعلهٔ (۱) حیوانی است وچون شجاعت که تابع اعتدال قوت حیوانی است وچون عفت که تابع اعتدال قوت شهوانیست وچون حکمت که تابع اعتدال نفس ناطفه است وچون جملهٔ (۲) عرضها و کیفیات که تابع ماده باشد یاتابع صورت . وآنکه تن را ازحال بحال بگرداند، آنرا اسباب ضروری خوانند. و این شش قسم است: یکی هواست دویم طعام سیم حرکت وسکون چهارم خواب و بیداری پنجم گشادگی طبیعت وبستگی ششم احداث نفسانی : چون اندوه وخشم وبیم ومانند آن. واینهارا ازبهر آن ضروری گویند که مردم را چاره نیست ازهریك . وهریك را ازاین جمله تأثیر است درتن مردم ، چون هریك ازین جمله برحال اعتدال باشد ، استعمال مردم تمامتر وصوابتر وبروجه اعتدال بود. وچون بعضی را ازین جمله تغیر افتد ، یا استعمال مردم بعضی را ازین جمله بروجه خطا باشد ، بیماری وعلت پدید آید برموجب افراط که رفته باشد . وآنکه خارج از طبیعت

(۱) ، (۲) ل : صفحهٔ ۱۰۱ «منفعله ـ جمله»

است سه قسماست: سببومرض وعرض . وسبب برسه قسم است یا سبب
بیماری اعضای آلی متشابه یاسبب بیماری گرم باشد واین بر پنج قسم است یا
سبب بیماری سردو آن بر هشت وجداست یاسبب بیماری تر یاسبب بیماری خشك
وهریك ازین برچهار قسم است سبب بیماری آلی یا سبب بیماری باشد
که اندر خلقت افتدیا اندر مقدار یادر وضع یا اندر عددوسبب بیماریهای خلقت
یاسبب بیماری شکل باشد یاسبب بیماری تقعیر و تجویف و آن بر هفت قسمت
باشد یا سبب خشونت باشد و آن بردو قسمت باشد یا سبب ملاست باشد
واین بردوقسمت باشد . وسبب بیماریهای مقدار برسه نوع است و سبب
بیماریهای وضع و سبب بیماریهای عدد هر یك دو نـوع است ، و سبب
تفرق الاتصال که آنرا مرض مشترك خوانند اندر اعضای متشابه افتد هم
اندراعضای آلی . و بیماریهای اعضای متشابه برهشت قسمت است : چهار
مفرد ، گرم وسرد وتروخشك وچهارمرکب : گرم وتر و گرم وخشك
وسرد وتر وسرد وخشك . و بیماریهای اعضای آلی بر چهار نوع است
بیماریهایی (۱) که اندر خلقت افتدودرمقدارودروضع ودرعدد و بیماریهای
خلقت چهار قسمت است آنکه در شکل افتد و اندر تقعیر و آنکه بر
طریق خشونت افتد و آنکه برطریق ملاست بود ، بیماریهای مقدار بردو
گونه است آنکه ازطریق زیادت افتد و آنکه ازطریق نقصان. و بیماریهای
وضع هم بردو گونه است یا عضو ازجایگاه خویش زایل شود ✲ یا به پیوند
با دیگر اعضا بفساد آورد✲ بیماریهای عدد هم بردو گونه است یا برطریق

(۱) ل . ۱۰۲ «بیماری‌های که» ن . صفحهٔ ۱۲۸ «بیماریهایی که»
✲ . . . . ✲ ن . صفحهٔ ۱۲۸ «یاپیوند دیگر اعضا بفساد آورد»

زیادت بود یا برطریق نقصان و تفرق الاتصال یا اندر اعضای متشابه افتد یا اندر اعضای آلی یا اندر هردو . وعرض برسه قسم است یا عرضهای بود که تعلق با فعال دارد یا باحوال تن یا اندر استفراغات (۱) پدیدار آید و آنچه تعلق با فعال دارد برسه قسم است و آنچه تعلق براحوال دارد برچهار قسم است و آنچه تعلق باستفراغات دارد برسه قسم است و باید که بدانی که طب بردو قسم است: علم است وعمل، اما قسم علمی این است که ترا باز نمودم، اکنون بگویم که هر علمی از آنچه گفتم ترا از کجا طلب باید کرد تا هریك را بشرح واستقصا بدانی . که آن علمها که یاد کردیم بشرح و استقصا . جالینوس یاد کند بیشتر درسته عشر وبرخی بیرون ازسته عشر، اما علم اسطقسات آنمقدار که طبیب رابکار آید اندر کتاب اسطقسات طلب کن ازجملهٔ سته عشر وعلم مزاج اندر کتاب المزاج طلب کن ازجملهٔ سته عشر وعلم اخلاط ازمقالهٔ دوم طلب کن از کتاب القوی الطبیعیه هم از جملهٔ سته عشر وعلم اعضای متشابه ازتشریح کوچك طلب همی کن هم ازسته عشر وعلم اعضای آلی ازتشریح بزرگ طلب کن که بیرون سته عشر است وعلم قوای طبیعه از کتاب القوی الطبیعیه طلب کن ازجملهٔ سته عشر وهمچنین قوای حیوانی از کتاب النبض طلب کن هم ازجملهٔ سته عشر وقوای نفسانی از آرای بقراط وافلاطون طلب کن واین کتاب تصنیف جالینوس است بیرون سته عشر. واگرخواهی که متبحرشوی وازپایگاه طلب بگذری ، علم

(۱) استفراغات جمع استفراغ باشد یعنی قی . وباصطلاح طب تهی کردن بدن ازهر فزونی وخلط فاسدی خواه بقی باشد و یا باسهال وادرار وعرق و یا بفصد وحجامت . «رجوع شود بفرهنگ نفیسی»

اسطقسات وعلم مزاج از کتاب الکون والفساد واز کتاب السماء والعالم طلب کن وعلم قوی وافعال از کتاب النفس و کتاب الحس والمحسوس وعلم اعضا از کتاب الحیوانات واقسام الامراض ازمقالت نخستین از کتاب العلل والامراض طلب کن ازجملهٔ سته عشر واسباب اعراض ازمقالات دویم ازین کتاب که گفتم واقسام اعراض از مقالت سیم هم ازین کتاب طلب کن و اسباب امراض ازمقالات چهارم وپنجم وششم طلب کن هم ازین کتاب که گفتم چون قسم علمی یاد کردم ناچار شمهٔ ازقسم عملی یاد کنم اگرچه سخن درازشود ، از بهر آنکه علم وعمل چون جسم وروح بهم اند، جسم بی روح وروح بی جسم تمام نبود، چون معالجت خواهی کردن اندیشه کن ازخورشهای پیران و کودکان ، که معالجت بیماران بردو گونه است ومعالج باید که بهیچ معالجتی ابتدا نکند تا نخست آگاه نگردد ازقوت بیماری و نوع علت و سبب علت و مزاج وسال و صنعت بیمار و سخنش وطبعش وطبع جایگاه وحال مزاج .

فصل

باید که آب ومجس وجنس وعرض ظاهروعلامات نیك وعلامات بد وانواع رسوب وعلامات بیماریها که در باطن می افتد ونشانهای بحران(۱) که آشفته بود بشناسد و اجناس حمیات معلوم گرداند و تدبیر امراض حاده برچه سان باشد ودرترکیب ادویه ماهر بود بتدبر مذهب اصحاب قیاس وقوانین معالجت . واگراین هریك راشرح کنم ، قصهٔ دراز گردد ، اما بگویم که علم هریك را از کدام کتاب باید طلبیدن تاترا

(۱) تغییری که بیمار را پدیدآید در تب . «فرهنگ نفیسی»

معلوم شود تا بوقت حاجت طلب کنی ، اما حفظ صحت از تدبیرالاصحا
طلب کن ازجملهٔ سته عشر ومعالجت بیماران وقوانین علاج ازحیلة البرء
ازجملهٔ (۱) سته عشر طلب وعلامات نیك وبد از تقدمة المعرفة و از
فصول بقراط طلب کن وعلم نبض ازعلم النبض الکبیر واز نبض الصغیر (۲) و
علم بول ازمقالهٔ اول طلب کن از کتاب بحران از جملهٔ سته عشر واز
کتاب البول جالینوس که بیرون سته عشر است وعلامتهای بیماریها که اندر
باطن تن باشد ازاعضای آلیه طلب باید کردن وعلم بحران از کتاب البحران
از سته عشر وعلم حمیات از کتاب حمیات هم ازسته عشر وتدبیرامراض
حاده از کتاب ماءالشعیر طلب باید کرد ازجملهٔ تصانیف بقراط واز کتب
ادویه که جالینوس کرده باشد، ومعالج باید که تجربهٔ بسیار کندوتجربه
برمردم معروف ومشهور نکند وباید که خدمت بیمارستانها کرده باشد و
بیماران بسیار دیده ومعالجت بسیار کرده تاعلتهای غریب بروی مشکل
نگردد واعلال احشا بروی پوشیده نماند وآنچه در کتاب خوانده باشد
برأی العین همی بیند وبمعالجت درنماند وباید وصایای بقراط خوانده
باشد تا درمعالجت بیماران شرط امانت وراستی بجای تواند آوردن . و
پیوسته خود را وجامه را پاك دارد ومطیب و معطر باشد و چون بر سر
بیمار شود تازه روی وخوش دل باشد وخوش سخن وبیماران را گرمی همی
دهد که تقویت دادن طبیب بیمار را قوت حرارت غریزی بیفزاید ، اگر
بیماری بود که پنداری درخوابست وچون بخوانی پاسخ دهد ولیکن ترا
نشناسد وچشم بازمیکند وبازمی غنود ، علامت بد باشد واگر مدهوش

(۱) ل . صفحهٔ ۱۰۴ «جمله» (۲) ن . صفحهٔ ۱۳۰ «نبض صغیر»

بینی‌ودست وپای بهرجای میزند وخودرا میشوراند . علامت بد باشد و نیزاگرمدهوش بودوهروقتی بانگی بزند ودست‌وانگشتان‌خودهمی گیرد ومیفشارد. هم‌علامت بدبودواگرسپیدی‌چشم بیمارسپیدتر ازعادت‌خویش بود وسیاهی‌سیاه‌تروزبان گرددهان‌میگرداندودم‌ازکش(۱)میکشد. علامت بد بودواگرازرشك یاازغم‌صعب بیمارشودیادمه (۲) دارد. بدباشد واگر بیمار پیوسته قی‌میکند لون‌لون‌سرخ وزرد وسیاه وسفید ویاقی بازنه ایستد . هم مخوب باشد واگر بیماررا کاهش وسرفه بود . خدوی (۳) وی بگیرد برزکوئی(٤)وخشك کند. آنگاه‌ز کوزا بشویداگر نشان بماند. هم‌علامت بدبود . واین جمله‌را که گفتم هیچ داروممکن آن بیمار را . که تا این علامت باایشان باشد . معالجت‌سود ندارد . پس ای‌پسراگر بسر بیمارشوی وازاین‌علامتها نباشد امیدوارتر باید بود .

فصل

آنگاه دست درمجسهٔ بیمارنه : اگر بجهد وزیرانگشت بدود ، بدانکه خون‌غالب است واگر زیرانگشت باریك و نرمك ودیرترجهد ، رطوبت غالب باشدواگرزیر انگشت دیر وسطبر و بست جهد ، سودا غالب باشد. پس اگرمخالف بود، از آن‌سو که میلش بیشتر بینی، حکمش‌را

(۱) کش بفتح کاف وسکون شین، بغل وابط وتهیگاه و آنجزء ازکنار پائینی بغل وسینه وصدر وگوشه وبیغوله . «فرهنگ نفیسی»

(۲) ضیق النفس .

(۳) تف وآب دهان

(٤) قطعه‌ای ازپارچهٔ کهنه ، لته .

بر آن جانب کن . پس چون حال مجس معلوم کردی ، درقاروره (۱) نگاه کن ، اگر آب سپید بینی نه‌زوشن ، مرداز غم بیمار بود واگر سپید و روشن بود . علت‌ازباد خام ورطوبت‌ناگوارا بود واگرچون آب روشن بود ، ازکراهیتی بیمار بود واگر برنگ ترنج باشد ودروی ذره ذره بود، بیماری ازشکم رفتن بود واگر آب‌چون‌روغن بینی ودربن قاروره خطی نماید ، علت‌قریب‌العهدبود واگر برنگ زعفران بینی، بدانکه‌اوراتب صفرایست وخون نیز باصفرا یارباشد و اگر برسر آب زردی باشد و بن آب‌سیاه‌وام‌باشد، علتش‌ازگش(۲)سبز بود، دارومکن ، واگر برسر آب سیاهی بودهمچنین ، واگربن قاروره بزردی زندیابسبزی، زود به گردد واگر بیمار هذیان گوید و آب سرخ بود وسیاه فام ، گش سیاه بـا خون آمیخته بودولهب وی برسررفته. هم‌ازومحترزباش واگرسیاه‌بود و برزبروی‌چون‌خونی‌ایستاده‌بود ، ویراپدرود کن واگرسیاه بودومانند سبوس چیزی‌بود یابرسرچون خونی‌ایستاده بود ، برسر آن بیمارمرو واگر آب زردبود وآن‌چنان نماید که چون آفتاب لامع یا زردی بود سرخ‌فام . علت ازخون‌بود . فصدباید کرد که زودبه شود واگرزردبودو دروی خطهای‌سپید . بیماری دیرتر کشد واگرسبزرنگ بود ، علت از سپرزبود واگرسبزی وسیاهی دارد ازتبش بود واگر سپید بینی ودروی

(۱) ظرفی بلورین که در آن بول بیمار ریزند جهة مشاهدهٔ طبیب . . . و بول را نیز گویند .

(۲) بضم‌گاف : هریك ازچهار خلط بدن . و گش زرد : صفراء وگش سپید : بلغم . وگش سرخ : خون . وگش‌سیاه : سودا. «فرهنگ نفیسی»

چون کرم سوله (۱) چیزی باشد باد بواسیر بود وجماع نتواند کرد. چون آب دیدی ومجس دیدی آنگاه جنس علت جوی. چون اجناس علتها نه یك گونه باشد.

فصل

و چون جنس دانستی، تا بغذا کفایت شود بدارو و ضماد مکوش و تا بسفوف و طلی کفایت شود بحب و مطبوخ مکوش، و زنهار بدارو کردن دلیری نکنی، تا بتسکین ولطف کار بر آید، در استفراغ تجاوز مکن. وچون کار از حد بخواهد شد، بداروی محض مشغول باش. بتسکین کردن مشغول مباش وهر گز بیماررا متهم مکن و تعهد نامه مکن وبر بیمار شکم بنده حکم منه. که قبول نکنند، لیکن دفع مضرات آن چیزها که خورده باشد میکن. وبهترین چیزی طبیب را دارو شناختن وعلت شناختن است. و اندرین باب سخن بسیار گفتم از آنکه من علم طبرا دوست میدارم که علم معتبرست، وبسیار از آن گفتم که هر که چیزی رادوست دارد، ازو بسیار گوید. اما اگر اتفاق این علم نیفتدت علم نجوم علمی شریف است، جهد کن در آموختن آن. که علمی سخت بزرگست. از آن سبب که معجزهٔ (۲) پیغمبری مرسل بوده است، پس بی

(۱) سوله ـ باثانی مجهول بروزن لوله. مطلق سوراخ را گویند عموماً ـ وسوراخ پیش وپس راکه دبر و فرج باشد خصوصاً. « برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین»

(۲) ل. صفحهٔ ۱۰۶ «معجزه»

شك این علم نبوتست ، اگرچه درین وقت بحکم شریعت محمدرسول الله صلعم منسوخ است .

باب سی وچهارم ـ درعلم نجوم و هندسه

اگرمنجم باشی ، جهد کن تا بیشتر رنج درعلم ریاضی بری ، که علم احکام نجوم (۱) علمی وافرست ، داداو بتمامی نتوان دادن بی خطائی ، زیرا که هیچ کس چنان مصیبب نبود که بروی خطا نرود، اما بهمه حال ، ثمرهٔ نجوم احکام است وچون تقویم (۲) کردی ، فایده از تقویم احکام است ، پس چون از احکام نمیگریزد ، جهد کن تا اصولش نیکو بدانی و برمقومی قادر باشی ، که اصل حکم آنگاه درست شود که تقویم ستارگان راست شود وطالع (۳) درست شود . ونگر ، که برطالع تخمینی اعتماد نکنی الا باستقصای سخت که

(۱) احکام نجوم : پیشینی‌های منجم .

(۲) تقویم : نامه‌ای که در آن نوشته میشود اتفاقات و تواریخ روزانـه از یکسال و حرکات سیارات و وقوع کسوف و خسوف و تغییرات ماه و اهلهٔ آن در آن سال و مانند آن . « فرهنگ نفیسی » و باصطلاح اهل تنجیم راست کردن احوال سال از روی زیج . « آنندراج »

(۳) طالع : بخت ونشمن ونصیب وقسمت وسرنوشت . . . وباصطلاح نجوم : برجی که هنگام ولادت و یا وقت سؤال چیزی از افق شرقی نمودارمیگردد . « فرهنگ نفیسی »

بحساب و نمودارات(۱) ممهد کنی ، وچون حساب و نمودارات راست آمد آنگاه حکمی که از آن کنی راست آید و بهر حکمی که کنی مولودی(۲) و ضمیری(۳) مگیر تا از حالات کواکب آگاه نگردی. و از طالع(٤) و درجهٔ

(۱) نمودارات = جمع نمودار باشد: نمونه و نمایش و نشان و علامت و نقشه و کارنامه . و دلیل و برهان . و نمایان وظاهر و آشکار . و خطی که میزان بالا و پائین رفتن مقدار یا تعداد محصولات یا درآمدها ویا چیزهای دیگر را نشان میدهد . « فرهنگ عمید ـ برهان قاطع ـ فرهنگ نفیسی »

(و باصطلاح منجمین آنست که چون از مولودی طالع وقت ولادت ، به تخمین معلوم شود و خواهند که آنرا بنوعی معلوم کنند که اقرب بتحقیق بود برای آن حیلتی سازند وآنرا نمودار نام باشد و درین فرقه پنج نمودار مشهور است : یکی نمودار برمس ، دومی نمودار بطلیموس ، سوم نمودار ارهندیان ، چهارم نمودار والیس ، پنجم نمودار حکیم ماشاءالله مصری .) « آنندراج »

(۲) وقت برآمدن و آن زاذنست . و او را مولد خوانند . « تفهیم چاپ تهران ص ۵۱۹ » واحکام موالید یعنی استخراج احکام واحوال مولود پیش از ولادت و بعد از ولادت وایام تربیت « ت . پاورقی ص ۵۱۲ »

(۳) ضمیر آنست که چیزی اندیشند وپیدا نکنند بسؤال . «ت. ص۵۳۸» ومسائل ضمیر وخبی آنست که منجم ضمیرسائل را استخراج کند « ت . پاورقی ص ۵۱۲ »

(٤) طالع آن بود که اندر وقت بافق‌مشرق‌آمده باشد ازمنطقةالبروج . برج را برج طالع خوانند و درجهٔ را درجه طالــع . « ت . ص ۲۰۵ » و درجه قسمتی از۳۶۰ قسمت فلك را گویند و دورهٔ دایره را ۳۶۰ قسمت کردند « گاهنامهٔ سید جلال‌الدین تهرانی سال ۱۳۱۲ ش. ص ٦۱ »

طالع وخداوندطالع وازقمروبروج (۱) قمروخداوند برج قمرومزاج کواکب که درهر برج باشدچون باشد وازخداوندخانهٔ (۲) حاجت و آن کواکب که‌ازوی‌ماه‌بر گشته‌بودو آن کوکب که‌ماه‌بدوخواهدپیوست وآن کوکب که‌مستولی‌بودبدرجهٔ طالع‌وخانهٔ آن کوکب که‌مستولی‌بود بدرجهٔ سیر (۳) کواکب وازآن کواکب ثابته که بسیربدو رسیده باشد واز درجهٔ منیره ومسعود ودرجهٔ مظلمه ودرجهٔ آثار وازدرجهٔ محترق (٤) که درجرم آفتاب بود از صاعد وهابط (۵) غافل مباش ، واز سهمهای

(۱) برج یکی از دوازده بخش فلك « آننداج » و خداونـد طـالع یا خداونـد برج یعنـی صاحب طالـع یا صاحب برج « از ت . ص ۵۲۳ استنباط شده »

(۲) منطقةالبروج بدوازده بخشش ناهموار قسمت‌کرده همی‌آید... و آنرا خانه ها خوانند . « ت. ص ۲۰۵» .

(۳) ل. صفحهٔ ۱۰۷ « تسیر » ن. صفحهٔ ۱۳۵ «سیر» ه. صفحهٔ ۱٦٦ « مسیر »

(٤) چون کواکب علوی از حد تصمیم بیرون آیند وسفلیان‌هم ولکن بمیان رجوع ، ایشان را همه محترق ای سوخته نام‌کنند تادوری از آفتاب شش درجه شود . و تصمیم آنست که ستاره با آفتاب باشد و یا بمقارنهٔ او کمتر ازشانزده دقیقه مانده بود ویا ازمقارنهٔ او گذشته‌بود بکمتر ازشانزده دقیقه . « ت. ص ٤٦۱ » .

(۵) بروج برچندین تقسیم می‌شوند ، از آنها صاعده و هابطه است «گاهنامه . ص ۵۸ »

اثنا عشریان (۱) و دریجان (۲) و ارباب مثلثات (۳) و حد (٤)

(۱) نیم شش یك برج است ، چون برج را بدوازده قسمت کنی راست تا هریکی دو درجه ونیم باشد « ت ص . ٤١٥ »

و سهم آن خط که بمیان نیمهٔ وتر است ومیان نیمهٔ قوس . واو پاره‌ای باشد از قطر دایره . « ت . ص ۸ » و استعلام برحال هرچیزی منوط بسهم آن است « گاهنامه ص ٦٥ »

بیوت اثنی عشریة ـ زائجهٔ فلکی را دوازده خانه است هریك منتسب باموری ودلیل برمقصدی است ، وبروج دراین خانه‌ها جای می‌گیرند وبیوت ازحیث سعد ونحس وتذکیر و تأنیث تقسیم میشوند .

(زائجه عبارت از صفحه‌ایست که در آن بروج وسهامات و جایگاه سیارات نشان داده شده) « گاهنامه ص۵۷ »

(۲) ادرجان که آنرا دریجان و بفارسی دریگان خوانند و آن از اصطلاحات هندیهاست که حکماء هند هر برجی را سه قسمت تقسیم کرده وقسمت اولی را بصاحب آن برج و قسمت دوم را بصاحب برج دیگر که ازآن مثلثه و سوم را بصاحب برج دیگری آن مثلثه دهند . مثلا حمل را سه قسمت کرده اولی‌را به‌مریخ که صاحب برج حمل است و دومی را بشمس که صاحب برج اسد واز مثلثهٔ ناری است وسومی را بمشتری که صاحب برج قوس و ازهمان مثلثه داده‌اند « گاهنامه ص ۵۳ »

(۳) چون بروج‌را برعناصر تقسیم کنیم، هرسه برج بیك عنصرمیرسد . وهر سه برج را باسم آن عنصر، مثلثهٔ ناری و مائی و ترابی وهوائی‌نامند ، وهر مثلثه را نسبت بکوکبی داده ، آن کوکب را رب آن مثلثه خوانند . « گاهنامه ص ـ ۵۳ »

(٤) درحدود عقائد مختلف است وفعلا حدود مصریان معمول است که برج را باقسام مختلف تقسیم کرده وهرقسمتی را بکوکبی دهند و آن قسمت حد آن کوکب باشد و آن کوکب را صاحب حد و خداوند حد گویند . « گاهنامه ص ٦٠ »

(و شرف و هبوط) (۱) و خانهٔ وبال (۲) و فرح (۳) و آفت (٤) واوج (۵)وحضیض (٦) آنگاه بنگر درحالات قمر و کواکب چون خیرو

---

(۱) شرف ـ که یکی ازحظوظ خمسه است برای هر کوکبی دردرجه‌ای از بروج معین شده که در آن جزء ، آن کوکب را شرف و خوشحالی است مقابل درجهٔ هبوط است . مثلا آفتاب را در نوزدهمین درجهٔ حمل شرف است و ماه را در سیمین درجهٔ ثور . . . الخ . «گاهنامه ص. ٦٦»

و هبوط مقابل شرف است و خانه های هفتم از شرف هبوط است . « گاهنامه ص ـ ۷۵ »

(۲) بودن کوکب است درمقابل خانهٔ خود مانند آنکه شمس در دلو باشد « گاهنامه . ص ـ ۷۵ » ـ ل . صفحهٔ ۱۰۷ « خانه وبال » ن . صفحهٔ ۱۳٤ « خانهٔ وبال » ه . صفحهٔ ۱٦٦ « خانه ووبال » .

(۳) فرح شادی بود ؛ وستارگان باشند بقوت وسعادت خویش وخوش منش گردند و چون ببهره های خویش شوند . . . الخ « تفهیم ص ـ ٤۸٦ »

(٤) بلاست .

(۵) اوج در مقابل حضیض اصطلاح هیئت ونجوم است ، وآن نقطه‌ایست از محیط خارج مرکز که دورتر از همه نقاط باشد نسبت بمرکز عالم و از هندی مأخوذ شده بمعنی بلندی و بیونانی آنرا آقنجیون* گویند . « گاهنامه ص ـ ۵۷ »

(* در تفهیم ص ـ ۱۱٦ « افیجیون »)

(٦) یعنی پستی درمقابل اوج که آن نیز نزدیکترین نقطه‌ایست ازمحیط خارج مرکز نسبت بمرکز عالم و بیونانی اقرنجیون* گویند . « گاهنامه ص ـ ٦۱ » (* درتفهیم ص۱۱٦ « افریجیون »)

شر و نظر (۱) و مقارنه (۲) و اتصال (۳) و انصراف (٤) و بعید النور و بعید الاتصال و خالی السیر (٥) و وحشی (٦) (و دفع قوت

(۱) نظر اتصال است . «گاهنامه ص ۷٤»

(۲) اقتران همان مقارنه وقران‌است، میان شمس وقمر اجتماع ودر میان شمس و سایرکواکب احتراق گویند . «گاهنامه ص٥٦» و قران یا مقارنه یعنی که دو کوکب در یکدرجه و دقیقهٔ یك برج باشند «گاهنامه ص ٥۲»

(۳) اتصال مطلق ـ آنست‌که کوکبی بکوکب دیگر بیکی‌از نظرات خمسه اتصال پیدا نماید (نظرات خمسه : مقارنه ، تثلیث ، تسدیس ، تربیع میباشد) و هماره کوکب سریع السیر به‌بطی‌السیر اتصال پیدا میکند . گاهنامه ص ٥۰»

(٤) چون کوکبی از کوکب دیگر بتمامی جرم خویش دور شود ، گویند ، انصراف پیدا شد . «گاهنامه . ص ٥۷»

(٥) کوکبی ببرجی باشد ، و تا او اندر آن برج باشد و بر هیچ کوکب نپیوندد ، هرچند ایشانرا همی بیند ، اورا خالی‌السیر گویند «تفهیم ص ٤۹۱»

چون کوکبی از کوکبی برگردد در اول برج و بهیچ کوکبی متصل نشود ، آنرا خالی‌السیر گویند . «گاهنامه ص ٦۱»

(٦) وحشی‌السیر آنستکه کوکبی دربرجی‌آید وبیرون‌رود و بهیچ کوکبی متصل نشود . «گاهنامه ص ۷٥»

و مکافات) (۱) وقبول (۲) و(تشریق‌وتغریب اجتماعی واستقبالی) (۳)

---

(۱) ل . صفحهٔ ۱۰۷ « ودفع وفوت مکانات » . فوت ومکانات نه در تفهیم ونه درگاهنامه وارد نشده است

ن . صفحهٔ ۱۳۵ « دفع قوت ، مکافات » و این دو اصطلاح در تفهیم است . و دفع قوت آنست که کوکبی در حظی باشد از حظوظ خود قوی حال ، چون بکوکب دیگر پیوندد قوت خود او را دهد « تفهیم پاورقی ص ـ ٤۹٦ »

منت نهادن ومکافات :

اگرکوکبی اندر هبوط خویش باشد یا بچاهی وخاصه اندرآن برجها که او را اندرآن بهره نیست ، همچنان بود چون باز داشته اندر مطبق . چون‌کوکبی برو پیوندد ، ازآن‌کواکب‌که میان ایشان دوستی‌است یا مزاعم او باشد ، دستش‌گرفته دارد و او را از آن بلا فریاد رسانیده دارد ، ومنت نهادن این است ، و او را منعم خوانند . تا آنگه‌که اورا همچنان حال‌پیش آید وآن‌کوکب نخستین بدو پیوندد و منت برو نهد ، و مکافات این است . « تفهیم . ص ٤۸۸ »

(۲) قبول در مکان ، بودن‌کوکب است درحظوظ حویش باقوت حال. « گاهنامه ص ـ ٦۹ »

(۳) تشریق وتغریب ـ هرکوکبی درحد معینی بموقع تشریق یاتغریب میرسد یعنی بمقدار مشخصی‌که ازآفتاب دور شد ، ظاهرمیشود وازشعاع‌آفتاب خارج میگردد «گاهنامه ص ۵۹ » واجتماع‌گرد آمدن آفتاب وماهتاب بود بآخر ماه « ت . ص ۲۰۹ » واستقبال آنست‌که « ماه » بهفتم برج باشد از برج آفتاب « ت . ص ۲۱۰ »

ومعرفت (هیلاج و کدخداوعطیه دادن) (۱) و کم کردن وزیادت کردن
عمر و راندن تسییرهای پنجگانه (۲) چون از این همه آگاه گردی .
آنگاه سخن گوی تا حکم توراست آید . و حکم از تقویم معتمد کن
چنانکه حل آن تقویم از زیجی (۳) کرده باشد که بخطی معروف
است ودراوساط آن نگاه کرده ومجموعه ومبسوطهٔ او نیکو دیده واندر

(۱) هیلاج ، حسابیست منجمان را که بدان دلیل‌عمررا شناسند ، «غیاث ـ اللغات » کدخدا کوکبی که ناظر بهیلاج باشد باتصال حقیقی واز آن کمیت عمر و بقاء مولود استنباط کنند ، «گاهنامه ص ۷۰ »

باصطلاح منجمین کدخدا وکدبانو دلیل روح و جسم وهردو پی یکدیگر بیفایده اند ، و عمر مولود پی‌هردو بقائی ندارد ، وکدخدا بیونانی ؛ هیلاج ، خوانند بمعنی سرچشمهٔ زندگانی « آننداج »

عطیه ـ برای هر کوکبی عطیه ای معتقدند که در استنباط عمر مولود بکار میبرند . مثلا عطیهٔ کبرای شمس ۱۲۰ سال است و عطایا بر چهار قسم است : عظمی ، کبری ، وسطی ، صغری . « گاهنامه ص ۶۸ »

(۲) ل. صفحهٔ ۱۰۷ « تسییرها پنجگانه » ه . ۱۶۷ « تسییر های پنجگانه» تسییر استخراج بعد است از درجهٔ دلیل تا آن درجه که مدار حکم بدوست « تفهیم پاورقی ص ۵۲۵ »

تسییر ـ سیر دادن است درجهٔ را بمقداری معین مثلا تسییر درجهٔ طالع را بمقدار وسط آفتاب سیر میدهند . «گاهنامه ص ۵۹ »

(۳) زیج معرب زیگ و آن رشتهٔ باشد کـه بر آن طرح عمارت کنند و بمناسبت آن علمی است در اصول احکام علم نجوم و هیئت که تقویم از آن استخراج کنند « آنندراج » زائجه عبارت از صفحه ایست که در آن بروج و سهامات و جایگاه سیارات نشان داده شده . « گاهنامه ص ۵۷ »

تعدیلهای وی تأمل کرده، وبا این‌همه‌احتراز کن ازسهووغلط تاخطائی نیفتد ، چون این احتیاط کرده باشی ، باید که ترا اعتماد بود ، که‌هر حکمی که من کرده‌ام چنین‌خواهد بود . واگر بر آن قول‌معتمدنباشی، هیچ اصابت نیفتد . ومسئله که پرسند . ضمیر هرچه گوئی توان گفتن چنانکه بیشترحکم توراست‌آید . اما حدیث مولودها . من‌ازاستادخود چنین‌شنودم که مولود مردم نه‌آنست‌بحقیقت که فرزند ازمادرجداشود ، که مولود اصلی طالع زرع است وقت مسقط النطفه که آب مرد در رحم‌زن‌افتد وقبول کند. آن‌طالع . اصلیت‌نیك وبد همه . بدان پیوسته است . اما آن‌ساعت که‌ازمادرجداشود . آن‌طالع‌را تحویل کبری‌خوانند وتحویل سال که بیفتد آن را تحویل وسطی خوانند و تحویل شهور را تحویل صغری خوانند وبرسرمردم آن گذرد که در طالع مسقط النطفه بود ، و دلیل این سخن ، خبر رسول است صلعم که فرموده است : (السعید من‌سعد فی بطن‌امه والشقی من شقی فی‌بطن‌امه) وسخن‌پیغمبر همان معنی دارد که من گفتم . اما ترا درطالع زرع سخن نیست که‌آن نه ببالای‌چون توئی بافته‌اند ، اما این که‌ازطالع تحویل کبری گوئی. طریق‌استادان گذشته نگاه دار واندر هرحکمی که کنی چنان کن که پیش‌ازاین گفتم ، اگروقتی مسئله پرسند ، اول بطالع وقت نگر، پس بقمروبرج خداوندش وبدان کوکب که قمر بدوخواهد پیوست وبدان کوکب که قمر ازو بازگشته است وبدان کوکب که درطالع یابی‌یادر وتدی . (۱) واگر در وتد بیش ازکوکبی یابی ، بنگر که مستولی

(۱) آن خانه ها که آغازشان ازافق آید بمشرق ومغرب یا از فلك نصف

بقیهٔ پاورقی درصفحهٔ بعد

کیست وشهادت (۱) کرا بیشترست ، سخن از آن کوکب گوی تامصیب باشی .

فصل

آنچه شرط احکامست اینست که گفتم، اکنون اگر مهندس ومساح باشی ، درحساب قادرباش وزینهار تا یك ساعت بی تکرارحساب نباشی، که علم حساب علمی وحشی است . پس اگر زمینی پیمائی ، نخست زوایارا بشناس و شکلهای مختلف الاضلاع را خوار مدار و مگوی که این را برنگ مساحت بکنم وباقی بتخمین ، که حساب مساحت تفاوت بسیار

النهار زبرزمین وزیرش اوتاد نام کنند ؛ ای میخها «تفهیم ص۲۰۶»

و فلك جسمی است چون گوی گردنده اندرجای خویش . و اندر میان او چیزهاست که حرکت ایشان بسرشت خویش بخلاف حرکت فلك است . و ما اندر میان اوییم . و اورا فلك نام کردند ازبهر حرکت او که کرده است همچون حرکت بادریسه (فلکه) و فیلسوفان اورا اثیر نام همی کنند «تفهیم ص ۵۶»

(۱) شهادت ومزاعمت این هردو لفظ بریکی معنی همی روند . و این معنی مر ستاره را بردوگونه افتد ، یکی برآنجای کجااوست اگر اورا اندر آن بهره‌یی* بودچون‌خانه ، خداوندخانه ، اوبود ، یاشرف، شرفش آنجابود، یا دیگر بهره ازآنک بدو منسوب اند . این شهادت بود اورا آنجا یکی یا بیشتر. (* مقصودازبهره‌هاحظوظ پنجگانه‌است : بیت ، شرف ، حد ، مثلثه، وجه .) «تفهیم ص۴۸۰-۴۸۱» «*۲ . پاورقی ت . ص۴۸۱»

شهادت بردو نوع است : مزاعمت و دلالت برغرض سائل ، و شاهد ، دلیل نجومی است برمقصود سؤالی . مثلا میگویند : در فلان زائجه وسؤال، شاهد قمراست یعنی حال قمر بر مقصود سائل دلالتی دارد از نفی واثبات ووقوع وعدم وقوع «گاهنامه ص ٦٦ »

دارد . وجهد کن تازوایارا نیکو بشناسی ، که استادمن پیوسته‌مرا گفتی: که هان تا اززوایا غافل نباشی درحساب ، که بسیار ذوات‌الاضلاع بود که‌دروی‌زاویهٔ‌قوسی بود برین‌مثال د ✲ یا برین ک ✲ وبسیارحاده بود که بمنفرج ماند و آنجا جای بود که تفاوت بسیارافتد . و اگرشکلی بود که مشکل بود . مساحت آن بتخمین مکن بلکه همه را مثلث کن یا مربع ، که هیچ شکل نبود که برین گونه بیرون نیاید . و آن وقت‌هر یك را جدا جدا به پیمای تاراست‌آید . و اگر همچنین‌درین باب‌سخن بگویم . بسیاربتوان گفت . اما کتاب ازحال خود بگردد و ازین قدر گفتن ناگزیربود از آن که سخن نجوم گفته بودم خواستم ، که ازین باب نیز سخنی چند بگویم تا از هر علمی بهره مند باشی .

باب سی و پنجم ـ در رسم شاعری

اگر شاعری باشی ، جهد کن تا سخن توسهل ممتنع باشد و پرهیزازسخن‌غامض ، وچیزی که تودانی‌و کسی دیگر نداند که بشرح حاجت افتد ، مگوی ، که شعرازبهرمردمان گویند نه ازبهرخویش . و بوزن‌وقوافی‌تهی قناعت‌مکن‌و بی‌صناعت‌و ترتیب‌شعرمگوی. که‌شعرراست ناخوش‌بود ، باصنعت‌وحرکت باید که بود وغلغلی باید که‌بوداندرشعر واندرزخمه واندرصوت ، تامردم راخوش‌آیدویاصناعتی برسم‌شعرچون مجانس‌ومطابق ومتضاد ومتشاکل و متشابه و مستعار و مکرر ومردف و

✲ . . . . ✲ در نسخه های مختلف ، بجای این دو شکل‌اشکال مختلف‌آمده است .

مزدوج وموازن ومضمن ومضمر ومسلسل ومسجع ومستوی و موشح و موصل ومقطع ومخلع و مسمط و مستحیل ذوقافیتین ورجز و متقارب و مقلوب، اما اگر خواهی که‌سخن‌تو عالی باشدو بماند . بیشتر سخن مستعار گوی‌واستعارت برممکنات گوی‌ودرمدح . استعارت بکاردار، وا گرغزل و ترانه گویی (۱) سهل و لطیف و بقوافی گوی که معروف باشد و تازیهای سرد وغریب مگوی وحسب حالهای عاشقانه و سخنهای لطیف گوی‌وامثالهای خوش بکاردارچنانکه خاص وعام را خوش آید و شعر عروضی و گران‌مگوی . که گردعروض‌ووزنهای گران کسی گردد که طبع ناخوش‌داردوعاجز بود ازلفظ‌خوش‌ومعنی‌ظریف ، اما اگر بخواهند، آنکه‌بگوی که رواباشد وعلم عروض بدان وعلم شاعری والقاب و نقد شعر بیاموز ، تااگرمیان شاعران مناظره افتد یاباتو کسی‌مکاشفتی بکند یااگرامتحان کنند عاجز نباشی . واین‌هفده بحر که ازدایرهای‌عروض پارسیان، برخیزدنامهای‌این‌دایرها‌ونام‌این‌هفده بحر بدان، چون‌هزج‌و رجز ورمل وهزج مکفوف وهزج اخرب ورجز مطوی ورمل‌مخبون و منسرح وخفیف ومضارع✿ ومضارع اخرب ✿ ومقتضب وسریع و مجتث ومتقارب وقریب اخرب وطویل ✿ ووزنهای تازیان چون بسیط ومدید

(۱) ل . صفحهٔ ۱۰۹ «گوی» ن . صفحهٔ ۱۳۸ «گویی . » ه. صفحهٔ ۱۶۹ «گوئی»

✿ . . . . ✿ در ل . نیست وبنا برین تعداد بحور درنسخهٔ مزبور شانزده فقط نه هفده چنانکه در اول عبارت ذکر شده است . و در ن و ه . هست

✿ در ن و ه . مقابل «طویل» «منسرح کبیر» آمده است

و کامل ووافر وماننداین، جمله‌معلوم‌خویش گردان و آن‌سخن که گوئی اندر شعر درزهدیه ودر مدح و غزل وهجا و مرثیه، (آنچه گوئی) داد آن سخن بتمامی بده وهر گزسخن نا تمام مگوی. و هر آن سخن که در نثر بگویند در نظم‌مگوی، که‌نثر چون‌رعیت‌و نظم‌چون پادشاه. آن‌چیز که‌پادشاه‌را شاید، رعیت‌را نشاید. وغزل‌وترانهٔ (۱) آبدار گوی ودرمدح قوی ودلیر وبلند همت‌باش وسزای هر کس بدان‌ومدح که گوئی‌درخور ممدوح گوی و آن کسی را که هر گز کارد برمیان نبسته باشد. مگوی شمشیر تو شیر افگن است وبه نیزه کوه بیستون برداری و بتیر موی شکافی (۲) وآنکه هر گز بر خری ننشسته باشد، اسب اورا بدلدل و براق ورخش وشبدیزمانندمکن وبدانکه هر کسرا چه باید گفت. اما برشاعر واجب بود که از طبع ممدوح آگاه باشد و بداند که اورا چه خوش آید، که‌تاتو آن نگوئی که او خواهد، اوترا آن ندهد که ترا باید وحقیرهمت مباش ودرقصیده، خود رابنده وخادم مخوان الا درمدحی که ممدوح بدان ارزد وهجا گفتن عادت‌مکن، که سبوپیوسته درست‌از آب‌نیاید. اما اگر برزهدوتوحید قادرباشی تقصیرمکن، که‌درهردوجهان نکوست. ودرشعردروغ ازحدمبرهر چند مبالغت در شعر هنرست. و مرثیت دوستان ومحتشمان نیزواجب کند واگرهجا خواهی که گوئی، همچنان، که درمدح کسی‌رابستایی برضدآن‌بگوی، که‌هرچه ضدمدح بودهجاباشد، وغزل‌ومرثیه‌همچنین، اماهرچه گوئی ازجعبهٔ‌خود گوی

(....) در ن و ه نیست (۱) ل . صفحهٔ ۱۱۰ «ترانه»

(۲) ل . صفحهٔ ۱۱۰ «شگافی»

و گرد سخن مردمان مگرد تا طبع تو کشاده شود و میدان شعر بر تو فراخ گردد وهم بدان قاعده نمانی که در اول در شعر آمده باشی. اما چون بر شاعری قادر شده باشی و طبع تو گشاده شود و ماهر گشته باشی. اگر جائی معنی غریب شنوی و ترا خوش آید ، اگر خواهی که بر گیری(۱) و دیگر جای استعمال کنی ، مکابره مکن و بعینه همان لفظ بکار مبر. اگر آن معنی در مدح بود در هجو بکار بر و اگر در هجو بود در مدح بکار بر و اگر در غزل شنوی در مرثیه بکار بر و اگر در مرثیه شنوی در غزل بکار بر، تا کسی نداند که از کجاست و اگر ممدوح طلب کنی* و گرد بازار گردی* مد برروی و پلید جامه مباش و دایم تازه روی و خندان باش و حکایت و نوا در سخن و مضحکات بسیار حفظ کن و در پیش ممدوح گوی . که شاعر را ازین چاره نبود .

باب سی وششم ـ در خنیاگری

ای پسر! اگر خنیاگر باشی خوش خو و سبک روح باش و خود را همیشه پاك جامه ومطیب ومعطردار وچرب زبان باش وچون در سرائی در شوی . بمطربی. ترش روی و گرفته مباش و همه راههای گران مزن و نیز همه راههای* سبك مزن ، که در همه وقت از یك نوع زدن شرط نیست ، که همه آدمیان

(۱) ل .. صفحهٔ ۱۱۰ «خواهی بر گیری» ن . صفحهٔ ۱۳۹ ، ه . صفحهٔ ۱۷۲ «خواهی که بر گیری»

* . . . . * ن . صفحهٔ ۱٤۰ «وکار بازار کنی» ه . صفحهٔ ۱۷۲ «واگر کار بازکنی»

* ل . صفحهٔ ۱۱۱ «ونیز راههای» ن . صفحهٔ ۱٤۱ « وهمه راههای»

بریك طبع نباشند همچنانکه خلق (۱) مختلف است خلق (۲) نیز مختلف است ، ازین سبب است که استادان ملاهی این صناعت را ترتیبی نهاده اند : اول دستان خسروانی زدن از بهر مجلس ملوك ساخته اند ، بعد از آن طریقها بوزن گران بنهاده اند چنانکه بدان سرود توان گفت و آنراراه نام کردند و آن راهی بود که بطبع پیران وخداوندان جد نزدیك بود ، پس این راههای گران ازبرای این قوم ساخته اند ، اماچون دیدند که خلق همه پیرواهل جد نباشند ، گفتند : که از بهر پیران طریقی نهاده ایم ، از بهر جوانان نیز طریقی نهیم ، پس بجستندوشعرهائی که(۳) بوزن سبکتر بود . بروی (٤) راههای سبك ساختند و آنرا خفیف نام کردند ، تا ازپس هرراهی که گران باشد ، ازین خفیف بزنندتادر نوبت مطربی هم پیرانرا نصیب باشد وهم جوانانرا . پس تا کودکان وزنان و مردان لطیف طبع تر بی بهره نباشد ، ترانه ازبهراین قوم تصنیف کردند ، تااین قوم نیز راحت یابند ازآنکه از وزنها هیچ وزنی لطیف ترازوزن ترانه نیست . پس همه ازیك نوع مزن ومگوی ، وچنین که یاد کردم مطربی میکن ، تاهمه کس ازسماع تو بهره یابند . ودر مجلسی که بنشینی نگاه کن ، اگرمستمع سرخ روی ودموی بود ، بیشتر بر بم زن . واگرزردروی

(۱) بفتح خاء (۲) بضم خاء

(۳) ل . صفحه ۱۱۱ « شعرهای که » ن . صفحهٔ ۱٤۱ « شعرها که » ه . صفحهٔ ۱۷۳ « شعرهائی که »

(٤) ل . صفحهٔ ۱۱۱ « و بروی » ن . صفحهٔ ۱٤۱ ، ه . صفحهٔ ۱۷۳ ، ر « بروی »

وصفرائی باشد . بیشتر بر زیر زن وا گر سفید پوست وفربه بود ومرطوب بیشتر بر بم زن وا گر سیاه گونه ونحیف وسودائی بود . بیشتر بر سه تاره زن. که این رودها را برچهارطبع مردم ساخته‌اند . هرچنداین که گفتم در شروط وآئین مطربی نیست . خواستم تاترا ازین معنی آگاه کنم تاترا معلوم شود . دیگر جهد کن تامحاکی باشی . که بر مقدار حکایت ومطایبت و مزاح کردن بر آسائی . تا رنج مطربی تو بکاهد . واگر خنیاگر باشی و شاعری نیز بدانی ، عاشق شعر خویش مباش وهمه روایت از شعر خود مکن . که چنانکه ترا با شعرخود خوش بود . مگر آن قوم را نیك نباشد. که خنیاگران راویان شاعران اند نه راوی شعر خویش ، دیگر اگر نردبازباشی ، چون بمطربی روی اگر دو کس باهم نردبازند ، مطربی خویش باطل مکن وبتعلیم کردن نردمنشین یاخود بنرد وشطرنج مشغول مشو . که ترا بمطربی خوانده‌اند نه بمقامری . ونیز سرودی که آموزی . ذوق نگاه‌دار . غزل وترانهٔ بی‌وزن مگوی ومیاموز. که ناخوش بود که سرودت جای دیگر بود وزخمه جای دیگر . واگر بر کسی عاشق باشی، همه روز حسب حال خود مگوی ، که اگر چه ترا این خوش آید ، دیگرانرا خوش نیاید . وهر سرودی در معنی دیگر گوی . شعر وغزل بسیار یاد گیر در فراق ووصال وتوبیخ وملامت وعتاب ورد ومنع وقبول ووفا وجفا واحسان وعطا وهمه حسب حالتهای وقتی وفصلی ، چون سرودهای بهاری وخزانی وزمستانی وتابستانی ، باید که بدانی که بهر وقت چه باید گفت، نباید که اندر بهار خزانی ودرخزان بهاری گوئی ودر تابستان زمستانی ودر زمستان تابستانی ، ووقت هرسرودی باید که بدانی ، واگرچه استادبی

نظیر باشی ، در سرکار (۱) حریفان‌می نگر ، اگرقوم مردمان خاص و پیران عاقل باشند که حرفهٔ (۲) مطربی بدانند ، بس مطربی کن و نواها نیك‌میزن. اماسرودبیشتردرپیری‌ومذمت‌دنیاگوی . واگرقوم جوانان وکودکان باشند بیشترطریقهای سبك زن وسرودهایی (۳) گوی که در صفت زنان گفته باشند یا در ستایش نبیذ و نبیذ خواران . واگر قوم لشکری وعیارپیشه بینی ، دوبیتیهای ماوراءالنهری (٤) گوی ودرحرب کردن وخون ریختن وستودن عیارپیشگی ، (۵) وجگرخواره مباش و همه نواهای خسروانی مزن ومگوی که شرط مطربی اینست . نخست درپردهٔ راست‌چیزی‌بزن ، پس‌علی‌الرسم‌بهرپرده چون پردهٔ عراق(٦)و پردهٔ‌عشاق‌وپردهٔ‌زیرافکن‌وپردهٔ بوسلیك‌وپردهٔ‌سپاهان‌وپردهٔ نواوپردهٔ بسته وپردهٔ حسینی وپردهٔ باخرزبگوی، تاشرط مطربی بجای آری، آنگاه‌بر سر کوی ترانه‌روی، که تاتوشرط مطربی بجای‌آری،حریفان مست‌شده باشندورفته.اما بنگرتاهر کسی چه‌راه دوست‌دارد،چون قدح‌بدان کس برسد . آن گوی که او خواهد تا او ترا آن دهد که تو خواهی ، که

(۱) ل . صفحهٔ ۱۱۲ ، ر «سراکار» ومعنی‌آن را درهیچ فرهنگ نیافتم . ن . صفحهٔ ١٤٢ «سرکار» بتشدید راء سر ــ ﻫ . صفحهٔ ۱۷٤ «سرکار»

(۲) ل . صفحهٔ ۱۱۲ «حرفه»

(۳) ل. صفحهٔ۱۱۲ «سرودهای» ن . صفحهٔ۱٤۲ «سرودهایی» ر «سرودهائی»

(٤) ل . صفحهٔ ۱۱۲ « ماوراالنهر» ن . صفحهٔ ۱٤۳ ﻫ . صفحهٔ ۱۷۵ ، ر «ماوراء النهر»

(۵) ل.صفحهٔ۱۱۲«پیسگی»(٦) ل . صفحهٔ۱۱۲ «پرده‌عراق، پرده ... الخ»

خنیاگری‌را بزرگترین هنری آنست (۱) که بطبع مستمع رود. ودرمجلس که باشی، پیش‌دستی مکن بباده گرفتن وسیکی بزرگ خواستن . ونبیذ کم خورتاسیم حاصل کنی ، وچون‌مقصود خویش حاصل کردی‌وسیم یافتی ، آنگاه تن در نبیذ درده ودرمطربی ، با مستان ستیزه مکن بسرودی که میخواهند . اگرچه محال باشد تواز آن‌میندیش بگذارتا بگویند،وچون نبیذ بخوری ومردمان مست شوند . باهمکنان خود درمناظره و محاکا مشو، که ازمناظره سیم حاصل نشودومردمان را ضجر کرده باشی‌وبس، ونگرتا بمطرب‌دیگر بعربده نباشی . که ازعربدهٔ توسیم مطربی‌ازمیان برود وسروروی شکسته وبا جامه دریده ودست افزار شکسته بازبخانه شوی ، که خنیاگران مزدوران مستانند ، ومزدور با عربده را دانی که مزد ندهند . واگردرمجلس ، کسی ترابستاید، آنکس راتواضع‌نمای‌و آنچه‌اوخواهد گوی ، تادیگران‌ترا بستایند . اول بهوشیاری‌ستودن‌بود بی‌سیم، چون مست شود سیم ازپس آن ستودن‌آید،واگرمستان براهی و بسرودی سخت گردند چنانکه عادت مستان بود . توملول نباید که باشی، تاآنگاه که‌غرض‌تواز آن‌حاصل گردد. که مطربانرا بهترین‌هنری صبرست که با مستان کنند واگرصبر نکنند همیشه محروم‌مانند . ونیز گفته‌اند که‌مطرب کرو کوروولال باید که‌بود، یعنی گوش‌بجائی ندارد که نبایدداشت‌وجائی ننگرد که نباید نگریست‌وهرجائی که رودچیزی که جای دیگردر مجلس دیده باشد وشنیده ، بازنگوید ، که چنین مطرب پیوسته با میزبان باشد .

(۱) ل . صفحهٔ ۱۱۳ «هنریست» ن . صفحهٔ ۱٤۳ ، ع . صفحهٔ ۱۷۵ « هنری آنست»

باب سی و هفتم - در خدمت کردن پادشاهان

اگر اتفاق افتد که از جملهٔ حاشیهٔ پادشاه باشی و بخدمت او پیوندی هر چند که پادشاه ترا نزدیك خود ممکن دارد ، تو بنزدیکی وی غره مشو و گریزان باش ، اما از خدمت گریزان مباش ، که از نزدیکی پادشاه دوری خیزد و از خدمت پادشاه نزدیکی . و اگر ترا از خویشتن ایمن دارد ، آن روز نا ایمن باش ، که هر که از کسی فربه شود ، زودتر کشتن از وی چشم باید داشتن و هر چند که عزیز باشی ، از خویشتن شناسی غافل مباش و هیچ سخن جز بمراد پادشاه مگوی و با وی لجاج مکن ، که در مثل گفته اند : که هر که با پادشاه لجاج کند ، پیش از اجل بمیرد و بر درفش مشت زدن ، احمقی باشد . و خداوند خویشرا جز نیکوئی کردن راه منما و اگر بد آموزی ، با تو بد کند .

حکایت

بروزگار فضلون مامان ابوالاسوار که پادشاه گنجه و اران بود ، دیلمی محتشم مشیر او بود ، هر کسی که گناهی بکردی از محتشمان مملکت که بندوزندان بروی واجب گشتی ، فضلون اورا بگرفتی و بزندان کردی . این دیلمی که مشیر او بود ، امیر را گفتی : آزاده را میازار ، چون آزردی بکش ! و چند کس بمشورت دیلم هلاك شده بودند از محتشمان ، اتفاقاً این دیلم گناهی بکرد ، امیر اورا بفرمود گرفتن و بزندان کردن ، دیلم کس فرستاد که چندین و چندین مال بدهم مرا مکش ، فضلون مامان گفت : که از تو آموختم که آزاده را میازار و چون آزردی گردنش بزن . دیلم جان درسر کار بدآموزی کرد .

واگر از نیك نکوهیده باشی ، دوستردارم که از بد ستوده شوی ، و آخر همه تمناها نقصان شناس و بدولت غره مشو واز کار سلطان حشمت طلب کن نه نعمت ، که نعمت از پس حشمت دوان آید وعز خدمت سلطان از توانگریست ، و اگر چه درعمل پادشاه فربه شوی ، خویشتن لاغر نمای تا ایمن باشی . نه بینی که تا گوسفند لاغر بود از کشتن ایمن بود و کس بکشتن او نکوشد ، چون فربه شود ، همه را در کشتن وی طمع افتد ؟ واز بهر درم ، خداوند فروش مباش ، که درم عمل سلطان ، چون گل وسمن بود که بیك روز خویشتن را نیکووخوش بو و عزیز کند ، ولیکن چون گل کم عمر باشد . هرچند که منافع عمل سلطان چون گل نتوان پنهان کردن ، وهر درم که در خدمت سلطان جمع شود ، از غبار عالم پرا کنده تر بود . وحشمت خدمت خداوندان بهترین سرمایه است ، ودرم که از آن جمع شود سودست ، پس از بهر سود ، سرمایه از دست مده ، که تا سرمایه برجای بود ، امید سوددایم بود واگر سرمایه از دست برود در سود نتوان رسید . وهر که درم را از نفس خود عزیزتر دارد ، ازعزیزی بذلیلی افتد . ورغبت بجمع کردن مال هلاك عزوعزل عزیزان دان ، مگر بحدواندازه جمع کنی وخلق را نصیبی میدهی تا زبان خلق بسته باشد . وچون درخدمت سلطان بزرگ شدی وپایگاه یافتی ، هرگز بخداوند خویش خیانت مکن ، که اگر کنی آن بقلم بدبختی باشد ، از بهر آنکه چون مهتری کهتری را بزرگ گرداند ووی در مکافات آن ولی نعمت خیانت کند ، دلیل آن بود که خدای تعالی آن بزرگی ازوی بازخواهد گرفتن ، از بهر آنکه تا بدبختی بدان مرد نرسد ، مکافات خداوند خویش ، نیکوئی را بدی نکند .

حکایت

چنانکه امیر فضلون ابوالسوار، ابوالبشیر حاجب را بسپهسالاری به بردع فرستاد، ابوالبشیر گفت: تازمستان درنیاید نروم، از بهر آنکه آب و هوای بردع سخت بدست، خاصه بتابستان، و درین معنی سخن دراز گشت، امیر فضلون گفت: چرا چنین اعتقاد باید داشت، که بی اجل هرگز کسی نمیرد؟ ابوالبشیر گفت: چنانست که خداوند میفرماید که هیچکس بی اجل نمیرد، ولیکن تا کسی را اجل نیامده باشد به بردع نشود.

دیگر از کار دوست ودشمن غافل مباش، تا نفع وضرر تو بدوست و دشمن برسد، و بزرگی بدان خوش باشد که دوست را و دشمن را بنیکی وبدی مکافات کنی. ومردم که محتشم شد، نباید که درخت بی بر باشد و ازبزرگی توانگری خواهد. وکسی که از وی نفع و ضرر نباشد، چون جهودی باشد که ویرا صدهزار دینار باشد، چون نفع و ضرر اوبمردم نرسد، ازوی اعتبار نباشد. پس منافع، خویش از نعمت کام روائی دان ومردمی ازمردمان باز مگیر، که حضرت پیغمبر صلعم فرموده که: (خیرالناس من ینفع الناس) و خدمت مهتری که دولت او بغایت رسیده باشد مجوی. که بفرود آمدن نزدیك باشد. و گرد دولت پیر شده مگرد، که پیر را اگر چند عمر مصانده باشد، مردمان اورا بمرگ نزدیکتر دانند ازجوانان، و نیز کم پیر بود که روزگار باوی وفا کند. و اگر درخدمت پادشاهی خواهی که برجای بمانی، چنان باش که عباس عم پیغمبر علیه‌السلام که پسرخویش عبدالله را گفت: بدان ای پسر! که این مرد، یعنی امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه، ترا در پیش خویش بر شغل کرد وازجملهٔ خلقان برتواعتماد نمود و اکنون اگر خواهی که

دشمنان بر تو چیره نشوند ، پنج خصلت نگاه دار تا ایمن باشی . اول باید که از تو هرگز دروغ نشنوند ، دویم پیش وی کسرا غیبت مگو ، سیوم با وی هیچ خیانت مکن ، چهارم فرمان اورا خلاف مکن ، پنجم راز او با هیچکس مگوی . که از مخلوق پرستی ، مقصود بدین پنج چیز توان یافت . دیگر هرگز در خدمت ولی نعمت خویش تقصیر مکن و اگر تقصیر رود . خودرا بمقصری بدو منمای تا نداند که تو بقصد کردی و آن تقصیر خدمت از تو بنادانی شمرد نه بی ادبی و بی فرمانی ، که نادانی از تو بگناه نگیرند و بی ادبی و بی فرمانی بگناه شمرند . و پیوسته بخدمت مشغول باش پیش از آنکه بفرماید و هرچه کسی دیگر خواهد کردن . بکوش تا تو کنی وچنان باش که هرگاه ترا بیند ، درخدمتی بیند از آن خویش . ومادام بردرگاه حاضر باش چنانکه هر که راطلب کند ترا یابد ، زیرا که همت ملوك آنست که پیوسته در آزمایش کهتران باشند ، چون یکبار و دو بار و ده بار ترا (۱) طلب کند. هر بار درخدمتی یا بدو مقیم بر درگاه خویش بیند، درکارهای بزرگ بر تو اعتماد کند . چنانکه قمری گرگانی گوید :

پیش تو مارا سخن گفتن خطر کردن بود بخطر کردن بر آرند از بن دریا گهر

و تاریخ کهتری بر خود ننهی بآسایش مهتری نرسی ، نه بینی که تا برگ نیل(۲) پوسیده نگردد وسمه (۳) نشود ؟ وحق جل جلاله . پادشاه راچنان آفرید که همه خلق عالم بخدمت و بندگی او محتاج باشند . و خود را

(۱) «ترا» درل صفحهٔ ۱۱۶ نیست ودر ن . صفحهٔ ۱۴۷ ، ه صفحهٔ ۱۸۰ هست .
(۲) ل . صفحهٔ ۱۱۶ «وسمه» ، (۳) «نیل»

بحسد بپادشاه منمای ، که اگر بعد از آن سخن کسی محسود پیش وی گوئی نشنود وازجملهٔ (۱) حسد شمرد اگرچه راست بود . وهمیشه از خشم پادشاه‌ترسان‌باش، که دوچیزراهر گزخوارنشاید داشت: اول‌خشم پادشاه‌دویم پندحکما، که‌هر که این‌دوچیزراخواردارد، خوار گرد، این شروط خدمت پادشاه است ، پس اگر چنان بود که تو از این درجه بگذری وپایگاه بزرگتر یابی و بندیمی پادشاه افتی ، باید که شرط ندیمی پادشاه ترا معلوم باشد وآنرا نیزیاد کنم.

باب سی وهشتم ـ در آداب ندیمی

اگر پادشاه ترا ندیمی دهد ، اگر آلت منادمت پادشاه نداری مپذیر که هر که ندیمی‌پادشاه کند ، دروی چندخصلت بباید ، چنانکه اگرمجلس خداوند را ازوزینی (۲) نباشد ، باری شینی‌نبود . اول‌باید که هرپنج حواس بفرمان اوبود ، دیگر باید که لقائی داشته باشد که مردمانرا ازدیدار او کراهیتی نبود . تا این ولی نعمت نیزازدیدار او ملول نشود ، دیگرباید که دبیری بداند تازی وپارسی ، که اگروقتی بخلوت ، این‌ملك را بچیزی‌خواندن ونوشتن حاجت افتد ودبیرحاضر نباشد ، پادشاه‌ترا نامه‌خواندن یا نوشتن‌فرماید ، عاجزنمانی ، دیگر باید که ندیم اگرچه شاعر نباشد ، باری بد و نیکی شعر بداند و نظم بروی پوشیده نماند واشعار پارسی و تازی یاد دارد ، تا اگر خداوند رابگاه وبیگاه‌به بیتی‌حاجت‌افتد. شاعری‌را طلب نباید کردن ، یاخود

(۱) ل . صفحهٔ ۱۱۶ «جمله» ن . صفحهٔ ۱۴۷ ، ه . ۱۸۱ «جملهٔ»

(۲) ل . صفحهٔ ۱۱۷ «زیبی » ن . صفحهٔ ۱۴۹ ، ه . صفحهٔ ۱۸۱ « زینتی » وزین درزبان عربی مقابل شین است .

بگوید ویا روایت از کسی کند . وهمچنین از طب و نجوم باید که بداند. تا اگرازاین صناعتها سختی رود یا بدین باب حاجت افتد . تا آمدن طبیب ومنجم . تو آنچه دانی بگوئی . تا شرط منادمت بجای آورده باشی تا پادشاه را برتو اعتماد افتد و بخدمت ومنادمت تو راغبتر شود . و باید که درملاهی ندیم را دستی بود وچیزی بداند زدن . تا اگر پادشاه را خلوتی بود که مطرب راجائی نباشد. توبدانچه دانی وقت او خوش داری(۱) تا او بر تو بدین سبب مشفق باشد وعنایت زیادت کند و نیز باید که محاکی باشی وبسیار حکایت ومضحکه یاد داری ونوادرهای بدیع . که ندیمی بی حکایات و نوادر ، نا تمام بود و نیز باید که نرد و شطرنج باختن بداند ولیکن نه چنانکه مقامر باشد ، که هر گاه که بطبع مقامر باشی ندیمی را نشایی . ونیز با این همه که گفتم قرآن باید که یاد داری و ازتفسیر نیزچیزی بدانی و از اخبار رسول علیه‌السلام چیز بدانی واز فقه واز علم شریعت ، از هر نوع ، بی خبر نباشی ، تا اگر در مجلس پادشاه ازاین معنی سخنی رود . جواب بدانی دادن تا بطلب قاضی یا فقیه نباید شدن و نیز باید که سیرالملوك را بسیار خوانده باشی تا پیش خداوند خویش خصلتهای ملوك گذشته میگوئی تادر دل پادشاه کار کند و بندگان حق تعالی رادر آن نفعی وتفرحی میباشد ، وباید که درتوهم جد باشد وهم هزل و باید که وقت استعمال بدانی که کی باشد . بوقت جد هزل مگوی(۲) و بوقت هزل جد مگوی (۲) که هر علمی که بدانی واستعمال آن ندانی.

(۱) ل . صفحهٔ ۱۱۷ «دار» ن . صفحهٔ ٤۹ «داری» وداری فصیحتراست
(۲) ل . صفحهٔ ۱۱۸ «مگوی ـ نگوئی» . ن صفحهٔ ۱۵۰ «نگویی ـ نگویی»

دانستن و نادانستن یکسان بود. باید که با این همه که گفتم در تو فروسیت ورجولیت بود، که پادشاه نه همه وقت در عشرت مشغول بود، اگر وقتی مردی باید نمودن بنمای و ترا توانای آن بود که بامردی یابد و مرد بر آئی و عیاذا بالله اگر در خلوتی در میان نشاط، کسی خیانتی اندیشد بر پادشاه واز جملهٔ حوادث، حادثه بیفتد، تو آنچه شرط مردی بود بجای آری تا ولی نعمت بجهت تو رستگاری یابد، اگر کشته شوی حق نعمت او گذارده باشی و به نیک نامی رفته وحق فرزندان تو بر آن خداوند واجب شده باشد واگر برهی، خود بدان، نام و نان نیکو یافته باشی تا عمر تو بود. اگر این که گفتم در تو موجود بود. ندیمی پادشاه راشایسته باشی و اگر چنان بود که غرض از ندیمی نان خوردن وشراب خوردن وهزل گفتن دانی وبس آن ندیمی نبود بلکه لئیمی بود، تدبیر ندیمی عام کن تا آن خدمت بر تو وبال نگردد و نیز تا تو باشی از خداوند خویش غافل مباش ودر مجلس پادشاه در بندگان وی منگر و چون ساقی قدح بتو دهد در روی او منگر، سر در پیش دار که نبیذ ستانی وبخور وقدح بازده چنانکه در روی ننگری تا خداوند را از تو تخیلی صورت نه بندد. وخودرا نگاه دار تا خیانتی نیفتد چنانکه قاضی عبدالملك عبکری را افتاد:

حکایت

شنیدم که قاضی عبدالملك را مأمون خلیفه ندیمی خاص خودرا داد، که عبدالملك نبیذ خواره بود و بدین سبب از قضا معزول شد، روزی در مجلس شراب غلامی نبیذ بدین قاضی داد چون بستاند در غلام نگریست و بچشم بدو اشارت کرد مأمون نگاه کرد و بدید. عبدالملك

دانست که مأمون آن اشارت را بدید همچنان چشم را نیم گرفته داشت ، مأمون بعدازساعتی‌ویرا پرسید بعمدا : که ای قاضی چشم‌ترا چه‌افتاد ؟ عبدالملك گفت ندانم‌درین‌ساعت‌بهم فراز آمد ، بعدازآن تااوزنده‌بود ، درسفرودرحضر ، درخلا وملا ، هرگزچشم تمام بازنکرد تا آن غباراز مأمون برخاست .

پس آنکسرا که ندیم پادشاه بود چنین کفایت باید .

باب سی ونهم - در کاتبی و کتابت کردن

اگردبیرباشی ، باید که برسخن قادر باشی و خط نیکوداری و تجاوز کردن درعبارت بعادت نداری وبسیار نوشتن عادت کنی تا ماهر شوی .

حکایت

شنودم که صاحب اسمعیل عباد ، روزشنبه‌بود درديوان ، چیزی می نوشت ، روی سوی کاتبان کرد و گفت : که هر روز شنبه ، من در کاتبی خود نقصان میبینم از آنچه (۱) روز جمعه بدیوان نیامده باشم و چیزی ننوشته .

پس پیوسته بنوشتن مشغول باش بخط کشادهٔ مبین وسر در بالا وسخن‌درهم‌بافته . ونامه باید نوشت تابسیاری غرض ومعانی‌درکم مایهٔ سخن بکاربری ، چنانکه گفته‌اند :

(۱) ن. صفحهٔ ۱۵۲ «آنچ» ه. صفحهٔ ۱۸۵ ، ر. «آنکه»

بیت

نکته ازدهان دهر بیرون آمده نامهٔ پرمعانی درحدیث مختصر

و نامهٔ خویش را باستعارات وامثال وآیتهای قرآن واخبار نبوی آراسته دار واگر نامهٔ پارسی بود ، پارسی مطلق منویس که ناخوش بود خاصه پارسی دری که معروف نبود ، آن خود نباید نوشت بهیچ حال وآن نا گفته به . و تکلفهای نامهٔ تازی معروفست که چون باید و اندر نامهٔ تازی سجع هنرست وسخت نیکو وخوش آید ولیکن در نامهای پارسی سجع ناخوش آید، اگر نگوئی به بود اما هرسخن که گوئی عالی ومستعاروشیرین ومختصر گوی . وکاتب باید که دراك بود و اسرار کاتبی معلوم دارد و سخنان مرموز را دریابد .

حکایت

چنان شنودم که جدتوسلطان محمود رحمه‌الله ، نامهٔ نوشت بخلیفهٔ بغدادالقادر بالله گفت: باید که ماوراءالنهرمرا بخشی ومرا بدان منشور دهی ، تامن منشور برولایت عرضه کنم ، یا به شمشیر ولایت بستانم ، یا بفرمان ومنشورتورعیت فرمان من برند . خلیفه گفت : در همه ولایت اسلام مطیع تراز ایشان کسی نیست ، معاذالله که من این کار کنم واگر توبی فرمان من قصدایشان کنی ، من عالمرا برتوبشورانم . سلطان محمود ازین سخن طیره شدورسول را گفت: خلیفه را بگوچه گوئی ؟ من ازابومسلم کمترم ؟ مرا خود این شغل باتوافتاده است ، اینك آمدم باهزارپیل تا دارالخلافه را به پای پیلان ویران کنم وخاك آن جایگاه برپشت پیلان بغزنین آرم ! وتهدیدعظیم بنمود . رسول برفت وبعد از آن بچند گاه باز

آمد ، سلطان محمود بنشست وحاجبان وغلامان سرای . صف کشیدند و پیلان را بر درسرای بداشتند ولشکررا تعبیه کردند ورسول را باردادند، رسول در آمد و نامهٔ قریب یکدسته کاغذ منصوری بقطع پیوسته (۱) و پیچیده ومهر کرده پیش سلطان محمود نهاد و گفت . که أمیرالمؤمنین میگوید که نامهٔ (۲) توخواندیم وتحمیل تو شنیدیم ، جواب نامهٔ تو و تحمیل تو اینست جمله که درین نامه نوشته است. خواجه ابونصر مشکان که عمیددیوان رسایل بود ، دست دراز کرد ونامه برداشت وبگشادتابر خواند، اول نامه این نوشته بود که(بسم‌الله الرحمن الرحیم) و آنگاه سطری چنین نهاده (الم) و آخر نامه (الحمدلله رب العالمین والصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین) ودیگر هیچ ننوشته بود، سلطان محمود باهمه کاتبان دراندیشه افتادند که این سخن مرموز چیست ؟ هر آیتی که درقرآن الم بود بر خواندند وتفسیر کردند. هیچ جواب محمود نبود ، آخرالامر، خواجه ابوبکر قهستانی جوان بودوهنوز درجهٔ نشستن نداشت ، درمیان ندیمان که برپای بودند ایستاده بود ، گفت : ای خداوند! خلیفه نه الف ولام ومیم نبشته است بلکه ، خداونــد اورا تهدید کرده بود به پیلان و گفته که دارالخلافه را بر پشت پیلان بغزنین آرم ، جواب خداوند نوشته است : (ألم تر کیف فعل ربك بأصحاب الفیل) جواب پیلان خداوند میدهد . شنودم که سلطان محمود را غشی افتاد و تا دیری بهوش نیامد و بسیار بگریست وزاری کرد چنانکه دیانت آن پادشاه بود وعذرها خواست از

(۱) ن. صفحهٔ ۱۵۳ «نوشته» ه. صفحهٔ ۱۸۶ « بنوشته»

(۲) ل. صفحهٔ ۱۲۰ « نامه » ن. صفحهٔ ۱۵۳ « نامه را » ه. صفحهٔ ۱۸۶ « نامهٔ »

خلیفه، و آن قصه درازاست وابوبکر قهستانی‌راخلعتی گران‌مایه فرمود و اجازت داد تا میان ندیمان بنشیند و بدین یك سخن درجهٔ (۱) بزرگ یافت .

حکایت

و نیزهمچنین شنودم که بروزگارسامانیان، امیرعلی‌سیمجور که در نیشاپور بود، گفتی که☆من‌مطیع‌سپهسالاروامیرخراسانم☆ولیکن بدرگاه نرفتی،وآخرعهد ودولت‌سامانیان بود وچندان قوت‌نداشتند که بوعلی را بعنف بدست‌آوردندی، پس‌ازو باضطرار بخطبه وسکه وهدیه راضی بودندی، وعبدالجبار خوجانی که‌خطیب خوجان بود،قصه‌نیکودانستی وادیبی بود وکاتب جلد وزیرك وتمام رأی و بهمه کارکافی، امیر بوعلی اورا ازخوجان بیاورد وکاتبی حضرت‌خویش بدوداد واورا تمکینی‌تمام فرمود ودرهیچ شغل بی مشورت او نبودی،ازبهر آنکه مردی باکفایت بود. واحمد رافع یعقوبی (۲) کاتب حضرت امیرخراسان بود ، مردی سخت‌فاضل بودومحتشم وشغل ماوراالنهر درزیر قلم‌اوبود. احمدرافع را بعبدالجبار دوستی بود بی‌ممالحت (۳) وملاقاتی که میان ایشان بوده

(۱) ل. صفحهٔ ۱۲۰ « درجه » ن. صفحهٔ ۱۵٤ ، ه. صفحهٔ ۱۸۷ « درجهٔ »
☆...☆ ل. صفحهٔ ۱۲۱ ، ه. صفحه ۱۸۷ « من سپهسالار و امیرخراسانم » ن.صفحهٔ ۱۵٤ « من مطیع امیر اسفهسالار خراسانم» و عبارت (ن) با سیاق حکایت سازگارتر وصحیحتر بنظر میرسد .
(۲) ن. صفحهٔ ۱۵٤ ، ه صفحهٔ ۱۸۷ « الیعقوبی »
(۳) هم سفرگی کردن .

بود، اما بمناسبت فضل بایکدیگر دوستی کردندی بمکاتبت. روزی امیر خراسان با امرا گفت: اگر عبدالجبار خوجانی کاتب بوعلی سیمجور نبودی، بوعلی‌را بدست شایستی آورد. که این‌همه فتنهٔ بوعلی از کفایت و تدبیر عبدالجبارست. نامه بایدنوشتن ببوعلی و گفتن: کهاگر تو بطاعت مائی‌وچاکرمائی، چنان‌باید که‌چون‌این‌نامه‌بتورسد، دروقت، عبدالجبار را سراز تن جدا کنی ودر توبره نهی و بدست این‌قاصد بفرستی بدرگاه تا بدانیم که تو درطاعت مائی. وهرچه تو میکنی، معلوم ماست که تو بمشورت اومیکنی. والامن که امیرخراسانم، اینك بتن خویش می‌آیم، جنگ را ساخته باش! چون این‌تدبیر بکردند، گفتند: بهمه‌حال‌این‌نامه بخط احمد رافع نباید که‌بود، که احمدرافع دوست‌عبدالجبارست، ناچار کسی‌فرستد واین‌حال بازنماید (۱) وعبدالجبار بگریزد. امیرخراسان احمدرافع‌رابخواندو بفرمودتا نامهٔ ببوعلی بنویسددرین‌باب، و گفت: چون نامه‌نوشتی، نخواهم که سه‌شبانه‌روز ازین‌سرای بیرون‌روی، ودرین سه روزهیچ کس تووازآن‌من، ترا نبیند، که عبدالجباردوست تواست، اگر بدست‌نیاید، دانم که تو اورا آگاه کرده‌باشی وباز نمودهٔ توباشد. احمد رافع هیچ نتوانست گفت. میگریست وباخود میگفت: کاشکی‌من‌هرگز کاتب نبودمی تادوستی باچندین‌علم وفضل بخط من کشته نشدی. واین کارراهیچ‌تدبیر نمیدانم. آخر، این آیت‌یادآمدش که(أن‌یقتلوا أویصلبوا) باخویشتن گفت: هرچند اواین رمز نداند وبسر این مرموز نیفتد، من آنچه‌شرطدوستی بود بجای‌آرم، چون نامه‌بنوشت، عنوان‌بکرد، بر کنار نامه

(۱) اظهار کند «ن. مب ص ۱۵۵»

(الفی) بقلم باریك بنوشت و بر دیگر جانب (نونی) یعنی (أن یقتلوا) و نامه‌را برامیر خراسان عرضه کرد. کسی در عنوان نگاه نکرد، چون نامه برخواندند مهر کردند و بجمازه بان خاص دادند و جمازه بان‌را ازاین حال آگاه نکردند، گفتند: برو واین نامه‌را بامیرعلی سیمجور ده ، آنچه بتو دهد بستان و بیار! واحمد رافع راسه شبانه‌روز نگاه‌داشتند، پس‌ازسه‌روز بخانهٔ خویش رفت بادل پرخون ، مجمز به‌نیشاپور رسید و پیش امیر بوعلی رفت و نامه بداد، چنانکه رسم باشد، بوعلی نامه را برداشت و بوسه داد وازحال سلامت امیرخراسان پرسید، وعبدالجبار خطیب نشسته بود نامه بوی داد و گفت: مهر بردار و فرمان عرضه کن! عبدالجبار نامه بستاند و در عنوان نگاه کرد، پیش‌از آنکه‌مهر بر گرفتی، بر یك کران نبشته‌دید (الفی) و بر دیگر کران (نونی) در وقت. این آیت یاد آمدش که (أن یقتلوا) دانست که نامه در باب کشتن‌وی است نامه ازدست‌بنهاد همچنان بمهر، ودست به‌بینی نهاد، یعنی‌مرا از بینی‌خون آمد ، گفت: بروم وبشویم وباز آیم ، همچنان از پیش بوعلی برفت، دست بر بینی‌نهاده ، واز در بیرون رفت وجایی (۱) متواری شد. زمانی‌منتظر او بودند، بوعلی گفت: خواجه‌را بخوانید! همه جای‌طلب کردند نیافتند، گفتند: براسپ ننشست، پیاده برفت و بخانه نرفت و کسی نمیداند که کجاست ، بوعلی گفت: دبیری‌دیگررا بخوانید! بیامد و نامه پیش‌مجمز بخواند، چون‌حال‌معلوم شد، همه‌خلق بتعجب بماندند، که باوی که گفت که اندرین نامه‌چه‌نوشته‌اند؟ امیر بوعلی اگرچه بدان شادمانه بود. درحضور مجمز لختی‌ضجرت نمود و منادی کردند درشهر،

(۱) ل. صفحهٔ ۱۲۲ «جای» ن. صفحهٔ ۱۵۶ «جایی» ه. صفحهٔ ۱۸۹ «جائی»

وعبدالجبار کس فرستاد در پنهان که من در فلان جای متواری نشسته‌ام، بوعلی بدان شادی کرد وحق تعالی را شکر گفت و فرمود که همانجا که هستی همی باش. چون روزی چند بر آمد مجمز را خلعت نیکو بداد وجواب نامه بنوشت که حال برین جمله بود و سوگندها یاد کرد که من ازین، خبر نداشتم وجمازه‌بان برین حال گواه است. چون مجمز برسید وحال معلوم شد، امیر خراسان در آن عاجز شد، خط ومهر فرستاد که او را عفو کردم بدان شرط که بگوید که بچه دانست که در آن نامه چه نوشته بود. احمدرافع گفت: مرا بجان زینهار ده تا بگویم! گفت: دادم بگو! احمدرافع آن رمز را باوی بگفت. امیرخراسان عبدالجبار را عفو کرد و آن نامهٔ خویش باز خواست تا آن رمز را به‌بیند. نامه باز آوردند، همچنان بود که احمد رافع گفته بود، همه خلق از ادراك آن عاجز ماندند.

دیگر شرط کاتبی آنست که مادام مجاور حضرت باشی، مسابق کار وتیزفهم ویادگیر ونافراموشکار، و متفحص باش برهمه کاری وتذکره همی دار از آنچه ترا فرمایند وبرحال همه اهل دیوان واقف باش وازمعاملات همه عاملان آگاه باش وتجسس کن وبهمه گونه تعرف اعمال همی کن، اگر در وقت بکارت نیاید، وقتی باشد که بکار آید. واین سر بکسی مگوی مگر وقتی که ناگزیر بود. و بظاهر، تفحص شغل وزیر مکن ولیکن بباطن ازهمه کارها آگاه باش وبرحساب قادر باش ویك ساعت ازتصرف وکدخدائی ونامهای معاملات نبشتن، خالی مباش، که این همه درکاتبان هنرست. وبهترین هنری کاتبان را زبان نگاهداشتن است وسر ولی نعمت پیدا نکردن و خداوند خویش را از

همه شغل‌ها آگاه کردن وفضول نابودن ، واما اگر چنانکه برخطاطی قادرباشی‌وهر گونه خط که بنگری همچنان بنویسی ، این‌دانش سخت نیکوست، لیکن‌باهر کسی‌پیدا مکن‌تا بمزوری کردن معروف‌نگردی ، که آنگه اعتماد ولی نعمت از تو برخیزد و اگر کسی دیگر مزوری کند و ندانند که کرده است ، بر تو بندند ، و بهر محقری مـزوری مکن ، تاروزی که بکارت‌آید ومنفعت بزرگ بود . واگر بکنی، کسی برتو گمان نبرد ، که بسیار کاتبان فاضل ومحتشم ووزیران‌عالم راهلاك کرده‌اند بسبب خط مزور .

حکایت

ربیع بن‌المطهر القصری کاتبی فاضل و محتشم بود و در دیوان صاحب مزوری کردی ، این خبر بگوش صاحب رسید ، صاحب عاجز ماند واین مرد را بسبب فضل نمیتوانست هلاك کردن ونیز این سخن باوی‌پیدا نمیتوانست کرد ، می‌اندیشید تاباوی چه کند ، اتفاق‌راچنان افتاد که‌صاحب راعارضهٔ پدیدآمد ومردمان‌بعیادت میرفتند ، تاربیع‌بن المطهر بعیادت درشد وپیش صاحب بنشست ، چنانکه رسم است صاحب را پرسید که چه رنج است تراوشراب چه‌میخوری ؟ گفت: فلان‌شربت ، گفت : طعام‌چه میخوری ؟ گفت : آنچه تومیکنی! یعنی (مزور) کاتب دانست که صاحب ازآن آگاه شده است ، گفت : ای خداوند ! بجان وسرتو که دیگر نکنم ، صاحب گفت : اگرتوبه کنی ، بدانچه کردی عقوبت نکنم وعفو کردم .

پس‌بدان که این مزور گری کاری بزرگست ، ازاین پرهیز، و

اندر هر پیشه و هر شغلی ، تمام داد سخن ، از خویشتن نمیتوانم داد . که سخن دراز گردد و از مقصود بازمانم ، و نا گفته نیزها نمی‌توانم کرد . پس از هر بابی سخنی چند که بکار آید بگویم تا ترا معلوم شود ، که از هر نوعی طرفی گفتم ، چون بگوش دل بشنوی ، ترا خود از این (۱) استخراجها افتد ، که از یك چراغ بسیار چراغها توان افروخت ، اگر چنانکه خدای تعالی بر تو رحمت کند و از درجهٔ کاتبی بدرجهٔ وزارت رسی شروط وزارت نیز باید که بدانی .

باب چهلم ـ در شرایط وزارت

ای پسر ! اگر چنان بود که بوزارت افتی ، محاسب باش و معامله نیکوشناس و با خداوند خویش راستی کن و انصاف ولی نعمت خود بده و همه خویشتن را مخواه ، که همه بتو ندهند و اگر در وقت بتو دهند بعد از آن ، آنرا خواستار باشند ، و اگر اول فرو گذارند ، آخر بنگذارند . پس چیز خداوند نگاه دار و اگر بخوری بدو انگشت خور تا در گلوت نماند . اما یکباره دست عمال فرومبند ، که چون چربی از آتش دریغ داری ، کباب خام بماند . و تا دانگی بدیگران نگذاری ، درمی نتوانی خورد و اگر بخوری ، محرومان خاموش نباشند و رها نکنند که پنهان بماند ، و نیز همچنانکه با ولی نعمت خویش منصف باشی ، با لشگر و رعیت منصف باش و توفیرهای حقیر مکن ، که گوشت از بن دندان بخلال بیرون کردن و خوردن سیری نکند و بدان اندك مایه توفیر ،

(۱) ن. صفحهٔ ۱۵۸ «ازینجا» ه. صفحهٔ ۱۹۲ « از آنجا »

لشکری را دشمن کرده باشی ورعیت را دشمن خداوند خویش کرده . واگر کفایتی‌خواهی کردن ، بعمارت وزراعت کوش واز آن‌حاصل کن وویرانیهای مملکت آبادان‌دار تا ده چندان توفیر پدید آید وخلقان خدای را بی‌توان نکرده باشی .

حکایت

چنین شنیدم که ملکی ازملوك فارس بر وزیر خویش خشم کرد واورامعزول کردو گفت: جای‌دیگراختیار کن‌تا آنرابتوبخشم‌تا بانعمت وحشمت خودآنجا روی ومقام‌توآنجاباشد . وزیر گفت نعمت‌نخواهم‌و آنچه دارم بخداوند بخشیدم وهیچ جای آبادان نخواهم که مرابخشد، اگررحمت کند ، از ملك خویش دیهی ویران بمن دهد بحق الملك ، تا من مرقعی بپوشم وآنجاآبادان کنم وبنشینم . ملك فرمود که چندان دیه ویران که خواهدبدودهید ، درهمه مملکت پادشاه‌بگردیدند ، یك بدست(۱) زمین‌ویران‌نیافتند که‌بوی‌دهند ، پادشاه راخبر کردند، وزیر گفت : ای‌ملك ! من خوددانستم که درهمه ولایت وجائی که درتصرف توبودبعمل‌من ، هیچ ویران نیست ، اکنون‌چون ولایت‌ازمن‌بگرفتی ، بدان کس ده که هر گاه از وی باز خواهی همچنان باز سپارد که من سپردم . چون این حال معلوم شد ، ملك ✡ آن وزیر معزول شده را عذرها خواست ✡ وخلعت داد ودیگربار وزارت بدوداد .

(۱) یك بدست ، باصطلاح امروز یك وجب باشد . (پاورقی صفحهٔ ۱۶۰ چاپ آقای نفیسی)

✡....✡ ن. صفحهٔ ۱۶۰ «از وزیر معزول عذر خواست»

ه. صفحه ۱۹۴ « ازآن وزیر معزول عذرها خواست»

مقصود آنکه در وزارت معمار وعادل باش تاهمیشه زبان توروان باشدوزندگانی تو بی بیم بود ، واگر لشکر بر تو بشورند ، خداوندرا (۲) ناچار دست تو کوتاه (۲) باید کردن تا دست خداوند (۳) تو کوتاه نکنند ، وتو آن بیداد نه بر لشکر کرده باشی ، چه برخود و خداوند خویش کرده باشی ، وآن توفیر ، تقصیر کار تو گردد ، پس خداوندرا به نیکوئی کردن ترغیب کن بر لشکرورعیت ، که پادشاهی را اثبات(٤) بلشکر بود و آبادانی دیه بدهقان . پس پیوسته در عمارت کوش وجهان داری کن وحقیقت‌دان که جهانداری بلشکر توان کرد ولشکر را بزر توان داشتن وزر از عمارت بدست آید و عمارت از داد و عدل و انصاف باشد . پس منصف‌وعادل‌باش واگرچه صاین و بی‌خیانت‌باشی ازپادشاه ترسان باش ، که کس را از خداوند چنان واجب نیست ترسیدن که وزیر را . واگر پادشاه خرد باشد ، اورا بخردی مشمر ، که مثال پادشاه زادگان‌مثال‌بچهٔ مرغابی باشد ، که بچهٔ مرغابی را آشناه نباید آموخت ، بس روزگار برنیاید که‌از نیك وبد توآگاه گردد . واگر پادشاه بالغ‌وتمام‌باشد ، ازدوبیرون‌نباشد : داناباشد یانادان ، اگردانا

(۱) ل . صفحهٔ ۱۲۵ « خداوندان را» ن. صفحهٔ ۱۶۰ ، ه. صفحهٔ ۱۹٤ « خداوند را »

(۲) ل صفحهٔ ۱۲۵ « دست کوتاه » ن . صفحهٔ ۱۶۰ ، ه. صفحهٔ ۱۹٤ « دست تو کوتاه »

(۳) ل. صفحهٔ ۱۲۵ « دست از خداوند » ن. صفحهٔ ۱۶۰ ، ه. صفحهٔ ۱۹٤ «دست خداوند»

(٤) برقراری « فرهنگ نفیسی »

بود بخیانت تو راضی نشود، بوجه(۱) احسن دست ترا از عمل کوتاه کند و اگر نادان بود و جاهل نعوذ بالله، بوجه(۱) هر کدام زشت تر ترا معزول(۲) کند. واز دانا مگر بجان برهی واز نادان بهیچ روی رهائی نباشد. دیگر هرجا که پادشاه رود، تو از و جدا مباش واورا تنها مگذار تا دشمنان تو با وی درغیبت تو فرصت بد گفتن نیابند و ویرا از حال خویش بگردانند. واز حال پادشاه هیچگونه غافل مباش، چنان کن که نزدیکان اوجاسوس تو باشند تا از هر نفسی که بزند ترا آگاه کنند و با هر کلمه، سخن اندیشیده باشی و هر زهری را پازهری ساخته کنی. ونیز از پادشاهان اطراف و نواحی پیوسته آگاه باش و چنان باید که هیچ دوست و دشمن خداوند تو، شربتی آب نخورد که منهی تو ترا از آن آگاه نکند و تو از حال مملکت او چنان آگاه باشی که از مملکت خداوند خویش.

حکایت

شنودم که وزیر با نام فخر الدولة، صاحب اسماعیل عباد، دو روز بدیوان نیامد و کس را بار نداد. منهی، فخر الدولة را از آن حال باز نمود، فخر الدولة بصاحب کس فرستاد و گفت: خبر دلتنگی تو شنودم، دلم مشغول شد و سبب آن نمیدانم، اگر چنانکه جای دل مشغولی در مملکت است، مرا باز نمای تا من نیز مصلحت آن کار بدست گیرم، و اگر ترا از من تقصیریست بگوی تا عذر بخواهم، صاحب گفت: معاذالله که از خداوند، بنده را دلتنگی باشد و

(۱) ن. صفحهٔ ۱۶۰، ه. ۱۹۵ «بوجهی»
(۲) ل. صفحهٔ ۱۲۵ «معزول کند» ن. صفحهٔ ۱۶۱ «ترا معزول کند»

مملکت راقصوری ، بلکه کار مملکت بر نظام است . باید که خداوند بنشاط مشغول باشد . که این دلتنگی بنده زود زایل شود . روز سیوم بسرای ملك آمد همچنان برجای خود دلخوش . فخرالدولة پرسید : که ازچه سبب دل مشغول بودی ؟ صاحب گفت : از کاشغر . منهیان من نوشته بودند که فلان روز . خاقان فلان سپهسالار را سخنی گفت : نتوانستیم دانست که چه گفت . مرانان بگلو فرو نرفت از آن دلتنگی که چرا باید که خاقان ترکستان بکاشغر سخنی گوید که من اینجا ندانم . امروز ملاطفه (۱) رسید و معلوم شد که آن چه حدیث بود ، دلم خوش گشت .

پس باید که ترا ازاحوال همه ملوك خبر باشد وحالها برخداوند خویش همی نمائی تاازدوست ودشمن باخبر باشد وحال کفایت وهوشیاری تو ، خداوند را معلوم شود . وهر عملی که فرمائی بسزاوار عمل ده واز بهر طمع جهان ، دردست جاهلان و بیدادگران منه وعاملان کم ذات وفرومایه را عمل بزرگ مفرمای ، که بزرجمهر راپرسیدند: که چون تو درمیان شغل و کار آل ساسان (۲) بودی ، چرا مضطرب گشتند ؟ گفت: زیرا که در کارهای بزرگ وعظیم . استعانت بر عاملان خرد کردند. تا کار ایشان بدان جایگاه رسید . و مردم مفلس و بی نوا را عمل مفرمای خاصه عمل بزرگ ، که تا خود را ببرگ و نوا نکند ، ببرگ و

(۱) ملاطفه وملطفه در زبان فارسی بجای نامه و مکتوب استعمال شده و در کتابهای دیگر نیز آمده است . « ن. پاورقی ص ۱۶۱»

(۲) ل. صفحهٔ ۱۲۶ « ساسانیان »

نوای تو مشغول نشود ولیکن چون اورا برگ و سازی بود ، یکباره بخویشتن مشغول نشود و کار تو زودتر گذارد ، چنانکه کشتها را و پالیز ها راآب دهی . اگر جوی کشت و پالیز تر وآبخورده بود ، زودآب بکشت وپالیز رساند واگر زمین آن جوی خشك‌بود ودیر گاه بود که اندرا وآب نگذشته باشد ، چون آب درآن فرو گذارند ، تا نخست او تر نشود وسیراب نگردد . آب بکشت و پالیز نرساند . پس عامل بی نوا چون جوی خشك بود ونخست برگ وساز خود ساخته کندآنگاه ازآن تو. دیگرفرمان خودرا بزرگ دارومگذار که کسی✲ درفرمان، تراخلاف یارد کردن✲

حکایت

چنان شنیدم که بوالفضل بلعمی . سهل‌خجندی را صاحب‌دیوانی سمرقند داد وفرمانش راتوقیع کردوخلعتش فرمود . سهل‌بدان‌روز که بخواست رفتن ، بسرای خواجه رفت بوداع کردن وفرمان‌خواستن ، چون خدمت وداع بکرد ، سخن که خواست گفتن بظاهر نگفت ، پس خلوت‌خواست ، خواجه خانه راخالی کرد سهل گفت : بقای خداوند باد ! چون بسرشغل رسم ناچار ازاینجا فرمانها روان شود . خداوندبا بنده نشانی‌دهد که کدام فرمان بودکه باید پیش بردن و کدام بود که نباید بردن ، تابنده بداند وچنان کند که خداوند فرماید . ابوالفضل

✲ .... ل صفحهٔ ۱۲۷ « درفرمان ، ترا خلاف یا ردکردن »
ن. صفحهٔ ۱۶۲ « فرمان ترا خلاف کند »
ه. صفحهٔ ۱۹۷ « فرمان ترا خلاف یا رد کرد »
ر. « فرمان تورا خوار دارد »

بلعمی گفت: ای‌سهل، نیکو گفتی، دانم که این بروز گار دراز اندیشیدی. ما را نیز اندیشه باید کردن. که چنین کاری را در وقت جواب نشاید داد. تو روزی چند توقف کن. سهل خجندی بخانه رفت و در وقت، سلیمان بن یحیی الچغانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند و با خلعت و منشور بفرستادند و فرمودند که سهل را بگویند: باید که تا یکسال از خانه بیرون نیاید. سهل یکسال در خانهٔ خویش بنشست بزندان. بعدازسالی خداوندش پیش خواند و گفت: ای‌سهل! مارا چه وقت دیده بودی بدو فرمان یکی راست ویکی دروغ کار کردیم وما بزرگان جهان رابشمشیر فرمان برداری آموزیم؛ درما چه احمقی دیدی که ما کهتران خویش را نافرمان برداری آموزیم و گوییم که بفرمان ما کار مکن؛ فرمان ما یکی باشد. آنچه خواهیم کردن خود بفرماییم و آنچه نخواهیم نفرماییم. که ما را از کسی بیمی و ترسی نیست و نه نیز در شغل عاجزیم؛ و این گمان که تو بر ما بردی، کار عاجزان باشد، چون ما را در شغل پیاده دانستی. ما نیز در عمل، تراپیاده دانستیم تاتو بر آن دل بعمل نروی. که کسی زهره دارد که بدان فرمان کار نکند.

پس تا توباشی، توقیع بدروغ مکن و اگر عاملی بفرمان تو کار نکند، ویرا عقوبت بلیغ نمای تا توقیع خودرا بزندگانی خودمعظم و روان گردانی. که پس‌ازتو بر توقیع تو کسی کار نکند چنانکه اکنون بر توقیع وزیران گذشته کار نمیکنند. پس پادشاهان ووزیران را باید که فرمان یکی بود وامر قاطع، تا حشمت بر جای ماند و شغلها روان بود، ونبیذ مخور، که از نبیذ خوردن غفلت ورعونت وبزه خیزد نعوذبالله ازوزیر نبیذ خواره واز عامل رعنا. ونیز چون پادشاه به نبیذ

خوردن مشغول بود ، خلل درمملکت پیدا شود ، پس خودرا نگاه دار وچنین باش که گفتم ، که وزیر پاسبان مملکت باشد وسخت زشت باشد که پاسبانرا پاسبانی دیگر باید، پس اگر باتفاق کارت ازوزیری بسپهسالاری افتد باید که شرایط سپهسالاری نگاه داری تا هرروز در ترقی باشد .

باب چهل ویکم - در آئین سپهسالاری

ای پسر ! اگر سپهسالار باشی ، بالشکر و رعیت محسن باش ؛ هم از جانب خویش نیکوئی کن و از خداوند خویش نیکوئی‌خواه و همیشه بیداز باش وطریقهٔ لشکر کشیدن ومصاف ساختن نیکو بدان . و روزی که مصاف افتد ، برمیمنه و میسره ، سالاران جنگ آزموده و جهان دیده فرست وشجاع ترین‌سالاری را با نیکترین قومی؛ درجناح بایستان که‌پشت لشکر آن‌قوم باشند که‌درجناح‌باشند . اگرهرچندخصم ضعیف باشد ، اورا بضعیفی‌منگر ودرباب آن‌ضعیف همچنان احتیاط کن که درباب قوی میکنی . ودرحرب دلیری مکن تالشکررا بباد ندهی، و نیزچندان‌بد دل مباش ، که از بددلی لشکرخویش را منهزم گردانی. و از جاسوس فرستادن واز حال خصم آگاه شدن غافل مباش و روز و شب در طلایه فرستادن تقصیر مکن و روز مصاف چون چشم بر لشکر خصم افکنی و هـر دو گـروه روی بر یکدیگـر نهـند ، خند ناك بـاش و با لشکـر خویش همیگوی : کـه آنها باشند و چـه اصل دارند ؟ همین ساعت دمار ایشان بر آریم ، و بیکبار لشکـر پیش مبر علامت علامت وفوج فوج سوار همیفرست ویك یك سالار را و یك یك

سرهنگ‌را نامزد همیکن . که فلان! تو برو بفلان سو باقوم‌خویش✿ وکسی که حملة‌الامیر را شاید✿ پیش‌خویش‌همیدار وهر که‌جنگ‌نیک کند و کسی‌را بیفکند یامجروح کند یاسواری را بگیرد یا اسپی‌بیارد ویاخدمتی پسندیده کند، اورا باضعاف آن خدمت مراعلت کن ازخلعت وزیادتی معاش ودر آن وقت درمال صرفه مکن ونیز دون همت مباش تاغرض تو زود حاصل‌شود ، که چون همچنین بینند ، همه لشکریان را آرزوی‌جنگ خیزد وهیچکس‌درجنگ تقصیر نکند وفتح‌بمراد در آید. اگرمقصود تو برین‌جمله حاصل‌شود فبها ونعما . توشتاب زدگی‌مکن وبرجای خویش‌باش وهیچ کوشش مکن . و چون جنگ بسپهسالاران افتد و کار تنگ درآمده باشد ، پس‌اگر جنگ بتو افتد بفرصت کن وهزیمت درد‌ل‌مگیرومرگ را بکوش ، که هر که مرگ را بردل‌خوش گرداند ودل‌ازجان‌خویش تواند بر کندن، بهر باطلی‌اورا ازجای‌نتوان کرد ، وچون ظفر یافتی، ازپس هزیمتی(۱) بسیار مرو که در رجعت بسیار خطا افتد ونتوان دانستن که حال چون باشد، وامیربزرگ پدرم رحمة‌الله ، هرگز پس‌هزیمتی نرفتی ، گفتی کـه مردم منهـزم چون درماند(۲) ازسرجان برخیزد(۲) وبایستد(۲) وچون رجوع کرد باوی

✿ ...✿ ل . صفحهٔ ۱۲۹ « وکسی‌که حملة الامر باشند »
ن . صفحهٔ ۱٦٤ « کسی را که حملهٔ امیر را بشاید »
ه ، صفحهٔ ۲۰۱ « وآنکس را که حملة الامیر را شاید »
(۱) فراری
(۲) ل . صفحهٔ ۱۲۹ « مانند ـ خیزند ـ بایستند » حال آنکه ضمیر «وی» مفرداست.

نباید خجید(۱) تاخطائی نیفتد ، وچون بجنگ روی ناچار، چون در ظاهر(۲) بچشم سر، راه درون رفتن‌می بینی ، همچنان در باطن‌بچشم‌دل راه بیرون آمدن می‌نگر، شاید که چنان نباشد که توخواهی. ودیگر این‌یك سخن فراموش مکن ، اگرچه جای دیگر ، گفته‌ام باز تکرار میکنم: بوقتی که(۳) مصاف‌افتد، اگرجای‌تو‌تنگ باشد بمثل، وپس‌از تو یك گام جای فراخ باشد ، زینهار که آن گام باز نروی ، که اگر بدستی(٤) بازپس‌روی ، درحال ترا هزیمت کنند ، همیشه جهدآن کن که ازجای خویش پیشترروی وهر گز گامی بازپس مرو، وچنان باید که درهمه وقت لشکرتو، بجان وسر تو سوگند خورند . وتو بالشکر سخی باش✲ اگر بخلعت وصله توفیری ازپیش‌نتوانی کرد✲ باری بسخن خویش تقصیر مکن ، یك لقمهٔ نان و یك قدح نبیذ بی‌لشکر خویش مخور، که آنچه نانپاره کند، زروسیم وخلعت نکند ولشکر خویش را همیشه دل‌خوش دار واگرخواهی که جان‌ازتودریغ ندارند ، تونان از ایشان دریغ مدار و اگرچه همه کار بتقدیر ایزد جل جلاله باز بسته است ، اما توآنچه شرط تدبیرست همی کن برطریق صواب . که آنچه تقدیرست خود می‌باشد .

---

(۱) خجیدن ـ فراهم‌آمدن ـ فراهم‌آوردن ـ جمع کردن . « فرهنگ‌نفیسی»
شاید چخیدن باشد ، چخیدن = کوشیدن ، ستیزه کردن «فرهنگ عمید »
(۲) ل. صفحهٔ ۱۲۹ «ظاهر» ه. صفحه ۲۰۱ « بچشم ظاهر »
(۳) ل. صفحهٔ ۱۲۹ « که بوقتی که » ن . صفحهٔ ۱٦۵ « بوقتی که »
(٤) بدست ـ وجب ـ شبر . « فرهنگ نفیسی »
✲ ... ✲ ه. صفحهٔ ۲۰۱ « اگر بالشکر بخلعت وصلت تقصیر کنی »

پس اگر چنانکه خدای تعالی برتو رحمت کند وترا بپادشاهی رساند، شرط پادشاهی(۱) نگاه دار و برین جمله عالی همت باش.

باب چهل و دویم - در آئین پادشاهی

ای پسر! اگر روزی پادشاه باشی پارسا باش وچشم ودست ازحرم مسلمانان دور دار وپاك شلوار باش، که پاك شلواری دینیست ودرهر کاری، رای خودرا فرمان بردار خرد کن وهر کاری که خواهی کردن اول با خرد مشورت کن که وزیرالوزراء پادشاه خردست. و تا روی در نگ بینی، شتاب زدگی مکن وبهر کاری که درخواهی شدن، نخست طریق بیرون آمدن آن کار بر گیر وتا آخر نه‌بینی، اول مبین. ودرهمه کارها مدارا نگاه دار وهر کاری که بمدارا بر آید، جز بمدارا پیش مبر. و به بیدادی مپسند وهمه‌کارها وسخنها را بچشم داد بین، تا درهمه کارها حق‌وباطل بتوانی دیدن، که چون پادشاه چشم داد وخردمندی کشاده ندارد، طریق حق وباطل برو کشاده نشود. و همیشه راستگوی باش ولیکن کم گوی و کم‌خنده باش، تا کهتران برتو دلیری نکنند، که گفته‌اند: بدترین کاری پادشاه را دلیری رعیت است ونافرمانی‌حاشیه وعطای که ازو بیاید بمستحقان نرسد. وعزیز دیدار باش تابچشم‌لشکر ورعیت خوار نگردی وزینهار خویشتن‌را خوارمدار وبرخلقان حق‌تعالی رحیم باش، اما بربی‌رحمان رحمت مکن ولیکن باسیاست باش. خاصه باوزیرخویش. البته خویشتن‌را بسلیم قلبی‌باوی منمای‌ویکباره محتاج رای او مباش وهرسخن که وزیر بگوید در باب کسی و طریقی که

(۱) ل. صفحهٔ ۱۳۰ «پادشرهی» و این لغت را در هیچ فرهنگ نیافتم و بنظرم اشتباه چاپیست.

باز نماید بشنو، اما در وقت، اجابت مکن، بگو: تا بنگریم آنگاه چنانکه باید بفرمائیم. بعد از آن تفحص آن حال بفرمای تا در آن کار صلاح تو میجوید یا نفع‌خویش، چون معلوم کردی، چنانکه‌صواب دیدی، جواب ده، تا ترا زبون رای خویش‌ندانند. اگر پیر باشی‌واگر جوان، وزیر پیردار. جوان را وزارت مده ازآنچه گفته‌اند:

بجز پیر سالار لشکر مباد

جوان هم جوان است گرچه بس‌استاد

دیگر اگر تو پیر باشی، زشت کاری بود که پیری را جوانی مدبر و کدخدای باشد. واگرجوان باشی و وزیر جوان باشد، آتش جوانی تو بآتش جوانی وزیر یار شود، بهر دو آتش مملکت سوخته گردد. و دیگر باید که وزیر بهی روی وپیر باشد یا کهل وتمام قامت وقوی ترکیب وبزرگ شکم. که نحیف و کوتاه قامت وسیاه ریش را هیچ شکوهی نباشد. وزیر باید بزرگ ریش بود.

حکایت

چنانکه سلطان طغرل بگ خواست که ازفضلای خراسان یکی را وزارت دهد، دانشمند فرابی را اختیار کرد و این دانشمند راریشی بود تابناف، سخت طویل‌وعریض ویرا حاضر کردند وپیغام‌سلطان بدادند که ما ترا وزارت خویش نامزد کردیم، باید که کد خدای ما بدست گیری، که ازتو شایسته تر دراین‌کار کسی نمیدانیم. دانشمند گفت: خاوندند سلطان را بگوئید: ترا هزار سال بقا باد! وزارت پیشه‌ایست که آنرا بسیار آلت بکار آید، و از همه آلت باین خادم جز ریش

دیگر هیچ نیست. خداوند بریش من غره نشود و این خدمت کسی دیگر را فرماید.

وهر کسی که ویرا وزارت دادی دروزارت تمکینی تمام کن تا کارها وشغل مملکت تو، فروبسته نماند. وبا قربا وپیوستگان او نیکوئی کن تا درمعاش دادن وخوبی کردن تقصیر نیفتد. اما خویشان وپیوستگان وزیررا هیچ عمل مفرمای. که دنبه بیکباره بگربه نتوان سپردن. که وی بهیچ حال حساب پیوستگان خویش بحق نکند و از بهـر مال تو خویشان خودرا نیازارد و نیز کسان وزیر بنسبتی، وزیر، بیداد برمسلمانان کنند که مردمان بیگانه از آن صد یکی نکنند وبر دزد رحمت مکن وعفو کردن روا مدار وخونی را (۱) عفومدار ودر باب خونی احتیاط کن. که اگر مستحق قصاص باشد وتوعفو کنی. تو نیز بدان خون روزقیامت شریك باشی و گرفتار آن بمانی، اما برچاکران خود برحمت باش. که خداوند چون شبان باشد و کهترچون رمه. اگر شبان برمهٔ خودبیرحم بود وایشان را ازسباع نگاه ندارد. زود هلاك شوند. وهر کسی را که قسطی پدید کنی، اعتماد بر آن مکن که پدید کرده باشی، وهر کسی را شغل فرمای وشغل ازایشان دریغ مدار. که آن نفع که ازشغل بیایند باقسط خویش مضاف کنند و بی‌تقصیر(۲) زیند وتو در باب ایشان بی اندیشه‌تر باشی، که چاکران را ازبهرشغل دارند ولیکن چون چاکران را شغل دهی، نیك بنگر وشغل را بسزاوار شغل ده و کسی که مستحق

(۱) قاتل، کشنده « فرهنگ نفیسی »

(۲) قصور، کوتاهی « فرهنگ نفیسی »

شغل نباشد ویرا مفرمای، چنانکه کسی که فراشی‌را شاید ، شرابداری مده و آنکه شرابداری را شاید ، خازنی مده و آنکه خازنی را شاید ، حاجبی مده ، هرکاری بهر کس نتوان دادن ، چنانکه گفته‌اند (لکل عمل رجال ولکل مکان مقال) تا زبان طاعنان بر تو دراز نگردد و در شغل توخلل پدیدار نیاید ، ازبهر آنکه چون چاکری راکاری‌فرمائی واو نداند ، ازبهر نفع خویش بهیچ‌حال نگوید که ندانم ومیکند ولیکن شغـل بافساد باشد ، پس کار را بکاردان ده تا از درد سر رسته باشی ، چنانکه شاعر گوید :

بیت

ولیکن زیزدانت توفیق‌خواهم — که با کاردانان دهی کارداری

پس‌اگر ترا درحق کسی عنایتی باشد وخواهی که اورا محتشم گردانی بی‌عمل، اورا نعمت وحشمت توانی دادن بی‌آنکه اورا شغلی‌بناواجب فرمائی تا برنادانی خویش گواهی نداده باشی، ودر پادشاهی خویش مگذار که فرمان ترا کسی خوار دارد ، که آن همچنان باشد که در پادشاهی‌ترا خوارداشته باشد ، که راحت ولذت پادشاهی درفرمان‌دادن است واگرنه ، بصورت ، پادشاه بارعیت‌برابراست ، وفرق میان‌پادشاه ورعیت آنستکه پادشاه فرمان دهنده است و رعیت فرمان بردار .

حکایت

شنودم که بروزگار جد تو سلطـان محمود ، عاملی بود اورا ابوالفرج‌بستی گفتندی که‌عمل‌نساو باورد بوی‌داده بود . درنسامردی‌را بگرفت و نعمت‌بسیارازوی‌بستاند وضیاع‌وی‌موقوف کرد، مردرا بزندان

کرد. بعداز مدتی آن مرد حیلتی کرد واز زندان بگریخت و بغزنین رفت و پیش سلطان راه جست و داد خواست . سلطان بفرمود تا او را نامهٔ دیوان بنوشتند . مرد نامه بستاند و بیامد تا بنسا رسید و نامه عرضه کرد ، عامل اندیشه کرد که این مرد دیگر باره کجا بغزنین رود وسلطان را بیند؟ ضیاع وی باز نداد و بدان نامه هیچ کار نکرد. مردمظلوم دیگرباره راه غزنین پیش گرفت ومیرفت تا بغزنین رسید وهرروز بدر سرای سلطان محمود رفتی . تاعاقبت یکروز سلطان از باغ بیرون می آمد. مرد بانگ برداشت واز عامل بسیار بنالید ، سلطان دیگر باره نامه فرمود. گفت : یکبار نامه بردم و باز آمدم و بنسا کار نمیکند ، مگر در آن ساعت سلطان تنگدل بود بسببی ازسببها ، جواب داد مرد را : که برمن فرمان دادن باشد ، اگر بر نامه کار نکرد من چکنم؟ برو خاك برسر کن! آن مرد گفت : ای پادشاه ! رهی تو بفرمان تو کار نکند . مرا خاك برسر باید کردن؟ سلطان محمود گفت : نی ای خواجه ! من غلط گفتم. مرا خاك برسر باید کرد . ودرحال دوغلام سرای خود ، اورا نامزد کرد تابنسا رفتند و شحنهٔ آن نواحی را حاضر کردند و آن نامه را در گردن او آویختند و بردار کردند ومنادی کردند که این سزای آن کس است که بفرمان خداوندگار کار نکند . و بعداز آن هیچکس را زهره نبود که بفرمان خداوندگار کار نکردی وامرها نافذ گشت ومردمان در راحت افتادند .

و نیز ای پسر بروزگار خال تو سلطان شهید مسعود چون بپادشاهی بنشست ، طریق شجاعت ومردانگی نیك دانست . اما طریق ملك داشتن هیچ نمی دانست وازپادشاهی با کنیزکان عشرت اختیار کرد . چون لشکر

وعمال دیدند که او بچه‌کار مشغول‌می‌باشد ، طریق بی‌فرمانی بردست گرفتند وشغلهای مردمان فروبسته شد ولشکر ورعیت دلیر شدند. (۱) تا روزی از رباط فراوه پیرزنی مظلومه بیامد وبنالید ازعاملان ولایت. سلطان‌مسعود اورا نامه فرمود دادن ، عامل بدان کار نکرد و با خود گفت : که این پیر زن دیگر باره بغزنین نرود ، پیر زن دیگر باره بر گشت و بغزنین شد و بمظالم گاه رفت و دادخواست ، سلطان دیگر باره نامه فرمود، پیرزن گفت یکبار نامه بردم وکار نکرد ، مسعود گفت : من چه کنم ؟ گفت ای‌خداوند! تدبیر این آسان‌است. ولایت‌چنان‌بدار که بنامهٔ تو کار کنند، ودیگر، رها کن تا کسی‌دیگردارد که بنامهٔ او کار کنند وتو همچنان برعشرت همی‌باش. تا بندگان خدای‌تعالی‌در بلای ظلم گرفتار نباشند . مسعود خجل شد ، بفرمود تا دادآن پیرزن بدادند وآن‌عامل را بدر فراوه بیاویختند وپس از آن از خواب غفلت بیدار شد و کسی را زهره نبود که در فرمان او تقصیر کند .

پس پادشاهی که فرمان او روان نباشد ، میان‌او ومردمان‌دیگر چه فرق‌باشد؟ باید که نظام‌ملك را درروائی‌فرمان‌دانند. کهاگر فرمان روائی نباشد ، درملك خلل روی نماید ، وفرمانروائی جزبسیاست روا نباشد ، پس در سیاست نمودن تقصیر نباید کردن تا امرها روان بود ، ودیگر باید که‌سپاهی‌را بر سر رعیت‌مسلط نکند. که‌مملکت آبادان نگردد.

(۱) ل . صفحهٔ ۱۳۳ « شد » ن . صفحهٔ ۱۷۱ ه . صفحهٔ ۲۰۷ « شدند » .

وهمچنانکه مصلحت لشکر نگاه داری ، مصلحت رعیت نیز نگاه دار ، از بهر آنکه پادشاه چون آفتابست ، نشاید که بریکی تابد و بر دیگری نه . و نیز اگر رعیت را بلشکر مطیع توان کرد ، لشکر را هم برعیت توان داشت و ولایت از رعیت آبادان باشد . که دخل از رعیت حاصل میشود و رعیت برجای و آبادان از عدل باشد . پس بیدادی را در دل راه مده ، که خانهٔ ملکان دادگر بماند و قدیم گردد و خانهٔ بیدادگران زود نیست شود ، از بهر آنکه داد آبادانی بود و بیداد ویرانی ، چون آبادانی دیرتر شاید کرد ، دیرتر بماند و چون ویرانی زود شاید کردن زود نیست گردد و حکیمان گفته اند : چشمهٔ عمارت و خرمی اندر عالم ، پادشاه عادل است و چشمهٔ ویرانی و دژمی عالم ، پادشاه ظالم است . و بر درد بندگان خدای تعالی صبور مباش ، و پیوسته بخلوت مشغول مباش ، که چون تو از لشکر و مردم نفور باشی ، لشکر نیز از تو نفرت گیرند . و در نیکو داشتن لشکر و رعیت تقصیر مکن و اگر تقصیر کنی ، از آن تقصیر تو فیر دشمنان باشد ، اما لشکر همه از یك جنس مدار ، اگر پادشاه را لشکر از یك جنس باشد ، همیشه اسیر لشکر خویش بود و دایم زبون باشد ، از بهر آنکه یك جنس متفق باشند و ایشان را بیکدیگر نتوان مالید ، چون از هر جنس باشند ، این جنس را بدان جنس بمالند و آن جنس را بدین جنس مالش دهند . تا آن قوم از بیم این قوم و این قوم از بیم آن قوم بی طاعتی نیارند کردن و فرمان تو بر لشکر تو روان باشد . و جد تو سلطان محمود چهار هزار غلام ترك سرائی داشت و چهار هزار روات هندو سرائی . و دایم هندوان را بترکان ترسانیدی و ترکان را بهندوان ، تا هر دو جنس از بیم یکدیگر مطیع او بودندی . دیگر بهر وقت بزرگان لشکر را بنان و نبیذ خوان و با ایشان نیکوئی کن بخلعت و صلت و امیدها ،

ودلجوئیها نمودن عادت کن ولیکن اگر کسی را صلهٔ خواهی داد، چون اندك باشد، بزبان برملا مگوی، در نهان کسی را بگوی، که پروانه باشد(۱) تا دون همتی نکرده باشی بدان چیز که نه درخور همت ملوك باشد ؛ دیگر آنکه خویشتن را برمردمان معلوم نکرده باشی بدون همتی .

حکایت ☼

من هشت سال بغزنین بودم ندیم سلطان مودود ، هرگز از وی سه چیز ندیدم : اول آنکه هر صله که کم از دویست دینار بودی ، برسرملا نگفتی مگر بپروانه ، دویم آنکه هرگز چنان نخندیدی که دندان وی پیدا آمدی ، سیم آنکه اگر درخشم بودی هرگز کسی را دشنام ندادی، واین عادت سخت نیکو بود . وشنودم که ملوك روم چنین عادت دارند، اما ایشان را رسمی دیگر هست که ملوك عرب وعجم را نیست ، چنانکه اگر ملك کسی را بدست خویش زده باشد ، بعد از آن هیچکس آن مرد را نیارد زدن و تا زنده باشد گویند : که ملك اورا بدست خود زده است ، همچنان ملکی باید که اورا بزنند .

اکنون باسرسخن اول آمدیم ، دیگر بحدیث سخاوت : ترا نتوانم گفتن که بستم (۲) سخی باش ، باری دون همت مباش واگر از سرشت خود باز نتوانی ایستاد ، باری چنین که گفتم برملا دون همتی خویش بمردمان

(۱) ن . صفحهٔ ۱۷۳ «تا پروانه باشد» وپروانه ، حکم وفرمان سلاطین را گویند « برهان قاطع »

☼ دراصل نبود .

(۲) ل . صفحهٔ ۱۳۵ «بسیم» ن . صفحهٔ ۱۷۲ ، هـ . صفحهٔ ۲۱۰ «بستم»

منمای، که اگر سخاوت نکنی، همه خلق دشمن تو گردند اگر در وقت باتو چیزی نتوانند گفت، چون دشمنی پدید آید، جان خویش را فدای نکنند و دوست دشمن تو باشند، اما جهد کن تا از شراب پادشاهی مست نشوی و در نگاهداشتن شش خصلت تقصیر مکن: هیبت و داد و دهش و حفاظ و وقار و راستگوئی. اگر یکی از ین شش در پادشاه نبود، نزدیك باشد بمستی پادشاهی وهر پادشاه که از پادشاهی مست شود، ✡ هشیار آنگاه گردد که در رفتن پادشاهی بود، ✡ و در پادشاهی غافل مباش از آگاه بودن احوال ملوك عالم وچنان باید که هیچ پادشاهی نفس نزند که تو آگاه نباشی، که ازپدرم امیر ماضی شنیدم که:

حکایت ✡

فخرالدولة از برادر خود عضدالدولة بگریخت وهیچ جای مقام نتوانست کرد، بدرگاه جد من قابوس وشمگیر آمد بزینهار، وجد من اورا امان داد وبجای وی کرمها کرد وعمهٔ مرا بوی داد بزنی ودر نکاح کردن او، زر ازحد گذشته خرج کرد، از آن سبب که جدهٔ من خالهٔ فخرالدولة بود وپدر من وفخرالدولة هردو دخترزادهٔ حسن فیروزان بودند، پس عضدالدولة رسولی فرستاد بنزدیك شمس المعالی، رسول بیامد و نامه بداد و گفت: عضدالدولـة بسیار سلام همی کند و می گویـد: کـه برادرم امیر علـی بدانجانب آمـد و تو دانی کـه میان مـا دوستی و

✡ . . . ✡ ن. آخر صفحهٔ ۱۷۲ « هشیاری او در رفتن پادشاهـی بود »
ه. صفحهٔ ۲۱۰ « هشیاری او اندر رفتن پادشاهی او بود »
✡ دراصل نبود

برادری است وخانهٔ هردو یکیست واین برادرمن دشمن منست باید که اورا بگیری وبنزدیك من فرستی ، تامن بمکافات آن ازولایت‌خویش هرناحیتی که‌تو نام زدکنی، بتوگذارم ودوستی‌ما مؤکدگردد و اگر نخواهی که این بدنامی برخود نهی، همانجا اورا زهرده تا غرض من حاصل آید وبدنامی برتو نباشدو آن ناحیت که تو خواهی ، ترا نیز حاصل آید، شمس‌المعالی گفت سبحان‌الله ! چه‌واجب کندچنان‌محتشمی را باچون منی چنین سخن گفتن ؟ که ممکن نشود هرگزمرا چنین‌کار کردن ، که تاقیامت بدنامی من درآن باشد ، رسول گفت ای‌خداوند ! عضدالدوله‌را ازبهر امیرعلی‌ازدست‌مده ، که ملك‌ما ترا ازبرادری‌همزاد خود دوست‌تر داردوچنین‌وچنین‌سوگندخورد(۱) که‌این‌روز که‌مرا تحمیل دادوبراه میکرددرمیانهٔ‌سخن‌میگفت : که خدای‌داند که‌من‌شمس‌المعالی را نیك‌دوست دارم تا بحدی که فلان روز شنبه چندین روز از فلان ماه گذشته ، شمس‌المعالی درگرمابه‌رفت ودر خانهٔ میانگی‌پای اوبلغزید وبیفتاد ، من‌تنگدل شدم و گفتم: مگربچهل وهفت سالگی پیری او را دریافته است وقوت او ساقط شده ، وآن رسول را غرض آن بود : که بدان که خداوندمن‌چگونه‌براحوال تومطلع‌است!وآن‌تعلیم‌عضدالدولة بود، شمس‌المعالی گفت: بقاش‌باد! منت‌پذیرفتم بدین‌شفقت که‌نمود ولی ازغم‌خوردن‌من‌نیز ویرا بیاگاهان . که‌وی روزفلان‌ازماه فلان که‌روز

(۱) ل . صفحهٔ ۱۳۶ « سوگند » ن . صفحهٔ ۱۷۳ ، ه . صفحهٔ ۲۱۱ « سوگند خورد »

دیگر(۱) ترا گسیل کرد ، آن شب در فلان نشستگاه سیکی خورد و فلان جای بخفت و با نوشتگین ساقی بود . نیم‌شب برخاست و بسرای زنان می آمد و بر بام رفت بحجرهٔ خیزران عواده و با وی گرد آمد ، وچون باز گردید واز بام فروهی آمد . پایش بلغزید واز دو پایهٔ نردبان درافتاد، و مرا نیز ازجهت وی دل مشغول گشت . گفتم : بچهل ودو سالگی مگر درعقل وی نقصان افتاد ، مرد پادشاه چهل ودوساله چندان شراب چرا خورد که ازبام فرو نتواند آمدن ونیم شب ازبستر نقلان باید کردن تا چنان حادثه بیفتد ؟ وآن رسول را از آگاه بودن خود ازاحوال ایشان خبر داد .

وچنانکه از احوال عالم وپادشاهان خبرداری ، بر ولایت خویش وحال رعیت ولشکر خویش نیز باید که واقف شوی ، که اگر حال شهر خویش ندانی ، حال شهر بیگانگان کمتر دانی .

حکایت

بدان ای پسر که بروزگار پسر خال تو سلطان مودود بن مسعود ، من بغزنین آمدم ، مرا سخت اعزاز و اکرام کرد و چون چندگاه بر آمد ، مرا بدید و بیازمود ومنادمت خاص خود بمن داد وندیم خاص آن باشد که هرگز از مجلس وی غایب نباشد ، پس مرا پیوسته بطعام وشراب حاضر بایستی بود ، اگر ندیمان دیگر بودندی یانه ، روزی بامداد پگاه ، صبوح کرده بود ، همچنان درمیانهٔ نبیذ ، لشکررا بارداد . خلق درآمدند وخدمت کردند و باز گشتند ، خواجهٔ

(۱) ل. صفحهٔ ۱۳٦ « ترا » ن . صفحهٔ ۱۷٤ ، ه . صفحهٔ ۲۱۲ «که ترا»

بزرگ عبدالرزاق احمدبن حسن میمندی وزیر او بود، خواجه را به نبیذباز گرفت، چون زمانی بود، مشرف درگاه درآمد وملاطفهٔ علی بن‌ربیع خادم را داد، علی خادم بسلطان داد، سلطان نبیذ همی‌خورد وملاطفه همی خواند، روی‌سوی وزیر کرده گفت: این منهی‌را پانصد چوب‌ادب بزن‌تا دیگردرباره آنها بشرح کند، که اندرین‌خط نوشت: که دوش‌بغزنین بدوازده هزارخانه سماق باپخته‌اند، چون من‌ندانم که بکدام‌خانه‌و کوی بود✿. هرچندخواهی گواه‌باش!✿(۱)خواجه گفت‌بقا بادخداوندرا !✿ این‌از بهر آن گفت که‌تخفیف‌جمع باشد✿ (۲) که اگر بشرح گفتی، کتابی‌بودی وبیك‌روزنتوانستی خواندن، ازآنکه چون سماق‌با بگفت، الوان دیگرببایستی گفتن، اگر خداوند عفو کند و این ادب‌را رحمت کند تا بگویم که بعد از این بجمع نگوید، خانه را وخانه خدای رابنام یاد کند وباز نماید که فلان وفلان کس چنین و چنین خورد بفلان جایگاه بفلان محلت، سلطان گفت: ازین بار عفو کردم، بعدازین چنین باید گفت که خواجه میگوید.

پس باید که از حال مملکت خویش و از حال رعیت و لشکر خویش غافل نباشی خاصه از حال وزیر خود، و باید که وزیر تو آب نخورد تا تو ندانی، که جان ومال خود بدو سپردهٔ، اگر از وی غافل باشی، ازجان ومال‌خودغافل بوده‌باشی نه ازکاروحال‌وزیرخود. وبا پادشاهان‌اطراف‌عالم که همسران‌تو باشند، اگر دوست‌باشی، نیم‌دوست

(۱) ✿. . . . ✿ ن. صفحهٔ ۱۷۵ « هرچند خواهی باش »

(۲) ✿. . . . ✿ صفحهٔ ۱۷۵ « برای تخفیف بجمع گفته است »

مباش و اگردشمن باشی . بظاهر دشمن باش . تا آشکارا دشمنی توان نمودن ، باهمشکل خویش پنهان دشمنی مکن .

حکایت ✿

شنودم که اسکندر بجنگ دشمنی همی رفت ، اورا گفتند: که ای ملك ! این خصم مامردی‌غافل است بروی شبیخون‌باید کرد ، اسکندر گفت : آن نه پادشاه باشد که ظفر بدزدی یابد .

ودرپادشاهی ، کارهای بزرگ‌عادت کن ، زیرا که‌پادشاه بزرگتر ازهمه کس‌باشد، ✿ پس‌باید که‌کاربه‌بزرگی کند از کردارو گفتار✿(۱) تا نام نیك یابد ، چنانکه فرعون علیه‌اللعنة ، اگر بدان بزرگی‌سخن نگفته‌بودی ، آفریدگارجل‌جلاله کی روایت سخن او کردی که گفت: (أناربکم الأعلی) وتا قیامت این‌آیت‌همی خوانند ونام وی‌همی برند دربزرگی ، اگرچه بداست وملعون ودر سخن غرض مدح او نیست ؛ پس چنین باش که گفتم . که پادشاه کم همت را نام برنیاید ، و دیگر توقیع خویش بزرگ دار وبهرمحقری توقیع مکن مگربولایتی‌بزرگ یااقطاعی‌بزرگ که بخشی ، وچون توقیع کردی ، توقیع‌خودراخلاف مکن الابعذر واضح ، که خلاف ازهمه کس نا پسندیده باشد خاصه از پادشاه . این‌است شرط پادشاهی وهرچند که این‌پیشهٔ عزیزست و ندهر

✿ دراصل نبود .

(۱) ✿ . . . ✿ ن صفحهٔ ۱۷۵ « باید که‌گفتار وکردار اوبزرگتر از همه کس باشد»

ه . صفحهٔ ۲۱۳ « باید که گفتار و کردار تو بزرگتر از گفتـار و کردار دیگران باشد»

کسی بدین رسد ولیکن من چنانکه شرط کتاب است بگفتم ، و اگر ترا صناعت دیگر افتد چون دهقانی یا ازپیشه های بازار ، آنچه شرط آن بود، نگاه دار تا همیشه کار تو برونق باشد.

باب چهل وسیم - در دهقانی وصناعت کردن

اگر دهقانی باشی ، وقت کارهای دهقانی را شناسنده باش و نیز چیزی را که بکار باید بستن مگذار که از وقت بگذرد ، و اگر ده روز پیش ازوقت بکاری ، به که دو روزپس ازوقت. و آلت کشت وجفت (۱) ساخته و پسیجیده دار و بگوی تا گاوان نیکو خرند و بعلف نیکو دارند وهمیشه جفتی گاو آسوده جداگانه نگاه دار. تا اگر گاوی رااز آن گاوان علت رسد ، ازکار فرونمانی ووقت کشت از تو درنگذرد . وچون وقت کشتن ودرودن نباشد . پیوسته اززمین شکافتن غافل (۲) مباش و تدبیر کشت سال آینده امسال کن و همیشه کشت در زمینی کن که (خویشتن پوش) (۳) بود که هر زمینی که خویشتن را نتواند پوشید ،

(۱) بضم اول بروزن مفت ، بمعنی زوج است که درمقابل فرد باشد ـ و گاو زراعت کننده را نیز گویند و بعربی فدان (محراث) بتشدید دال خوانند «برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین»

یوغ و دو گاوی که پهلوی هم بسته زمین را شخم کنند . « فرهنگ نفیسی »

(۲) ل . صفحهٔ ۱۳۸ « شکافتن » ن صفحهٔ ۱۷۷ ، ه . صفحهٔ ۲۱٤ « شکافتن »

(۳) مفید بحال خود . « مقدمهٔ ن ص. مد. حواشی ۱۷۷»

٭ تراهم نتواند پوشید٭ (۱) وچنان باید که پیوسته بعمارت کردن مشغول باشی تا از دهقانی برخورداری یابی ، واز جملهٔ پیشه وران بازار هر پیشه که باشی ، زودکار وستوده کار باش تا هواخواهانت بسیار باشند . وهر کاری که کنی به از آن کن که همپیشگان کنند و باندك مایه سود قناعت نمای . تا یك بار ده یازده کنی ، دو بار ده نیم بتوانی کردن . و دیگر حریفان را هگریزان بمکیس و لجاج بسیار ، تادر پیشه وری مرزوق باشی و مردم بیشتر داد و ستد با تو کنند . و تا چیزی فروشی ، بدوست و جان و برادر گفتن و تواضع نمودن کوش و تا توانی بسختی وزشتی مگوی . تا از لطافت تو خریدار ازمکیس کردن شرم دارد ومقصود تو حاصل شود . وچون چنین کنی بسیار حریف باشی و ناچار محسود دیگر پیشه وران باشی ودر بازار معروف باشی ومشهور ، فاما راست گفتن عادت کن درخریدن وفروختن . و از بخل پرهیز کن ولیکن تصرف را بکار بند و بر فروتر خود ببخشای و بدان کسی که برتر از تو باشد نیازمند باش . وزبون گیر مباش و بر کودکان وزنان ویاران در معاملات فزونی مجوی واز غریبان بیشی مخواه ودر تجارت شرمگینی مکن ، که بسیار بود که شرم ترا زیان کار بود ٭ وشرمگینی را که بسیار مکیس نباشد یاری کن ٭(۲) ومستحق را نیکودار ٭ وباسوقیان سوقی باش بسنگ وترازوی راست ٭ (۳) وباعیال خود دودل ودو کیسه مباش وبا انبازان

(۱) بتوهم فایده نرساند . « مقدمهٔ ن. ص. مد. حواشی ص ۱۷۷»

(۲) ٭...٭ ن. صفحهٔ ۱۷۸ « و باشرمگین بسیار مکاس مکن »

(۳) ٭...٭ ن . صفحهٔ ۱۷۸ « و با صوفیان صافی باش و سنگ و ترازو راست دار »

خیانت مکن وهر صناعتی که کنی بد ومزورمکن، از بهر کارشناس و ناکار شناس کاریکسان کن وپرهیز گار باش واگر دستگاه باشد، قرض دادن غنیمت دان وسو گند بدروغ مخورور با مده وسخت معاملت مباش واگر بردوستی سیم داری ، چون دانی که بی طاقت است ، تقاضا پیوسته مکن . نیك دل باش تا نیك بین باشی وایزد تعالی برستد وداد تو برکات کند ، وهر پیشه وری که برین جمله باشد که من یاد کردم ، جوانمردترین همه پیشه وران باشد، وهر قومی را ازصناعان بدان صناعت اندر که باشند ، درجوانمردی طریقست .

باب چهل وچهارم ـ درجوانمردی وطریق اهل تصرف واهل صنعت

ای پسر ! اگرجوانمردی ورزی ، اول بدان که جوانمردی چیست واز چه خیزد ، بدان ای پسر که سه چیزاست ازصفات مردم ، که هیچ آدمی نیابی که گویدمرا این سه چیز نیست ، داناو نادان بدین سه چیزازخدای تعالی خوشنودند، اگرچه درحقیقت، این سه چیزخدای تعالی کم کسی را داده است . و هر کس را که این سه چیز هست او از جملهٔ خاصگان خدایست ، وازاین سه گانه : یکی خرداست ودویم راستی وسیم مردمی. وچون بحقیقت بنگری بدعوی کردن خلق ، هیچکس بخرد ومردمی و راستی دعوی بدروغ نکند ، زیرا که هیچ جسدی نیست که این سه صفت در وی نیست ولیکن کندی آلت و تیرگی راه ، اصل این باب بر بیشترین خلق بسته میدارد . پس ایزدتعالی تن مردم را جمع ساخته ازهمه متفرقات، تا اگرویرا عالم کلی واگرعالم جزوی خوانی ، هردوروا بود ، چنانکه در تن آدمی ازطبایع وافلاك وانجم وعنصرو هیولی وصورت ونفس وعقل کل.

اینها هر یکی علیحده عالمی اند بمراتب نه بترکیب، و مردم مرکب و مجموع از این عالمهاست. پس آفریدگار این جمع را به بندها قایم کرد که ایشان را بیکدیگر نسبت نیست، چنانکه درین عالم بزرگ همی بینی در بند افلاک وطبایع که بجنسیت از یکدیگر آویخته اند اگرچه بجوهر مختلف اند، چون آتش و آب که بهمه صفت ضد یکدیگرند و خاک و هوا که ضد یکدیگرند. پس خاک واسطه گشت، میان آتش و آب افتاد: خاک را بخشکی با آتش و بسردی با آب. و آب را بسردی با خاک و بنرمی با هوا. و هوا بنرمی با آب و بگرمی با آتش. و آتش را بجوهر با اثیر و اثیر را بتابش با آفتاب که پادشاه انجم و افلاک است. و شمس را بجوهریت با هیولی بقبول وی از تابش هیولی که شمس را جوهر از عنصر خامس است. و هیولی را بنفس بندها افتاد بفیض علوی و نفس را بعقل و همچنین مطبوعات را بند افتاد باطبایع بمادهٔ قوت و غذا. اگر مطبوعات از طبایع مادهٔ قوت (۱) نیابد، بدان بندی که بدو بسته است، تباه گردد. و طبایع از فلک و فلک از هیولی و هیولی از نفس و نفس از عقل هم برین قیاس همیگیر. و نیز در تن آدمی هرچه تیرگی و گرانیست از ترکیب طبایع گرد آید، و صورت و چهره و حیات و قوت و حرکات از فلک گرد آید. و حواس پنجگانهٔ جسدانی چون شنیدن و بوئیدن و چشیدن و بساویدن و دیدن از هیولی گرد آید، و حواس روحانی: چون یاد گرفتن و تفکر کردن و خیال بستن و گفتن و تدبیر کردن از نفس گرد آید. و هرچه اندر تن آدمی شریفترست، چیزیست که آنرا معدن پیدا نیست و اشارت بجای او نتوان کرد: چون مردمی و دانش و کمال

(۱) ل صفحهٔ ۱۴۰ « بماده قوت » ن. صفحهٔ ۱۸۰، ه. صفحهٔ ۲۱۷ «مادت قوت»

و شرف، که مایهٔ این همه عقل است، و خرد از فیض عقل کلی آمد در تن پس این تن ما بجان زنده است و جان بنفس و نفس بعقل، و هر شخصی را که تن جنبان بینی از جان لا بدست و هر کرا جان گویا بینی از نفس لا بدست و هر کرا نفس جویاست از عقل لا بدست و این با همه آدمی موجودست و لیکن چون میان تن و جان، بیماری حجاب شود، بند اعتدال سست گردد و از جان بتن (مادهٔ تمام) (۱) نرسد یعنی حواس پنجگانه و هر کرا میان نفس و عقل، جهل و تیرگی و ناشناسی حجاب گردد، مادهٔ عقل بنفس نرسد، یعنی اندیشه و تدبیر و مردمی و راستی، پس بحقیقت، جسدی نیست بی خرد و مردمی و لیکن چون فیض علوی را منفذ روحانی بسته باشد، دعوی یا بی و معنی نه. پس هیچ کس نیست در دنیا که دعوی مردمی نکند. و لیکن تو ای پسر! جهد کن تا چون دیگران نباشی و دعوی بی معنی نکنی و فیض علوی را منفذ روحانی کشاده بداری بتعلیم و تفهیم، تا ترا همه معنی بی دعوی بود. و بدان ای پسر! که حکما از مردمی و خرد صورتی ساخته اند بالفاظ نه بجسد، که آن صورت تن و جان و حواس و معانی باشد چون مردم، و گفته اند که تن آن صورت جوانمردیست و جانش راستی و حواسش دانش و معانیش صفات وی. پس این صورت را بر خلق بخش کردند، گروهی را تن رسید و دیگر چیزی نه. و گروهی را تن و جان. و گروهی را تن و جان و حواس. و گروهی تن و جان و حواس و معانی. اما آن گروه که نصیب ایشان تن رسیده است، آن قوم عیاران و سپاهیان اند، که ایشان را بقدر حال خود مروتی باشد، و مردمی ایشان را نام

---

(۱) ن. صفحهٔ ۱۸۰، ه. صفحهٔ ۲۱۸ «مادتی»

جوانمردی نهادند . و آن گروه که ایشان را تن وجان رسید. خداوندان معرفت ظاهر و باطن اند وفقرای تصوف . که مردمی ایشان را ورع و معرفت نام نهاده اند . و آن گروه که ایشان را تن وجان وحواس رسید. حکما وانبیا و اولیا اند . که مردمی ایشان را دانش وفزونی نام نهادند . و آن گروه که ایشان را تن وجان وحواس ومعانی رسید . روحانیان اند وپیامبران مرسل . پس ای پسر! توسعی کن و بکوش تا آن مقدار که توانی ومقدور تو باشد، ترقی کنی. وحکما گفته اند: که اصل جوانمردی سه چیز است . یکی آنکه آنچه بگوئی بکنی ، دوم آنکه راستی در قول و فعل نگاه داری ، سیم آنکه شکیب را کار بندی . زیرا که هر صفتی که تعلق دارد بجوانمردی در زیر این سه چیز ست پس ای پسر! اگر بر تو مشکل گردد من ببخشم ، این سه صفت را بدین قوم و پایگاه واندازهٔ هر یکی پدید کنم تا ترا معلوم گردد : بدان ای پسر که جوانمردترین از همه مردمان آن بود که او با چند گونه هنر بود ، یکی آنکه دلیر و مردانه بود وشکیبا بهر کاری و صادق الوعد باشد وپاك عورت و پاك دل بود وزیان کس بسود خود نخواهد اما زیان خود از بهر سود دوستان روا دارد و زبون گیر نباشد وبر اسیران دست دراز نکند وبیچارگان را یاری کند و بد را از مظلومان دفع کند وهمچنانکه راست گوید راست شنود وانصاف از خود بدهد و بر آن سفره که نان و نمك خورده باشد، بدی نکند و نیکی را بدی مکافات نکند وازریا ننگ دارد (وبلارا بر نج ندارد) (۱) وچون نیك بنگری ، این همه هنرها که یاد کردیم ، بدان سه چیز تعلق دارد که از پیش گفته آمد .

(۱) ن. صفحهٔ ۱۸۱ ، ه. صفحهٔ ۲۱۹ « و بلارا راحت بیند »

حکایت

درحدیث است که روزی بکوهستان ، عیاران بهم نشسته بودند ، مردی آمد وسلام کرد و گفت : من رسولم ازعیاران شهر بنزدیك شما ، برشما سلام میکنند ومیگویند : که سه مسئله است که ازمن بشنوید اگر جواب دهید ، ماراضی شویم بکهتری شما واگرجواب ندهید، اقرار کنید بمهتری ما گفتند: بگوی ، گفت : جوانمردی چیست ومیان جوانمردی و ناجوانمردی فرق چیست واگر جوانمردی بر ره گذری نشسته بود و مردی بروی بگذرد ، وچون ساعتی بر آید ، مردی باشمشیر ازپس وی میرود بقصد کشتن آن مردچون پیش این جوان برسد وازوی بپرسد : که فلان کس را دیدی که ازاینجا گذشت ؟ این جوان چه جواب گوید ؟ که اگر گوید گذشت غمز باشد واگر گوید نگذشت دروغ گفته باشد و این هردو نشاید ودرجوانمردی هردو ناجوانمردی بود ، عیاران کوهستان چون این مسئلها شنودند بیکدیگر نگریستند ، مردی بود در میان ایشان او را ابوالفضل همدانی گفتندی گفت : جواب این سؤالها من دهم ! گفتندی : بگوی تا چه گوئی ، گفت : اصل جوانمردی آنست که هرچه بگوئی بکنی . وفرق میان جوانمردی و ناجوانمردی صبرست ، و جواب آن عیار که بر رهگذر نشسته بود ، آنست که درحال یك قدم از آن سو فراتر نشیند و گوید :

تا من اینجا نشسته‌ام کسی نگذشت ، تاراست گفته باشد .

چون این سخن بدانستی ، ترا درست گردد که مایهٔ جوانمردی چیست . پس این جوانمردی که درعیاران یاد کردم ، اگر ازسپاهیان جوئی روا بود که سپاهیان را هم برین رسم بودن شرط است ، که تمامت

عیاری درسپاهی گری بود ، لیکن کرم و مهمانی کردن وسخاوت وحق شناسی و پاک جامگی و بسیار سلاحی . باید که در مردم سپاهی بیشتر بود . اما (زبان خورد بینی و خویشتن دوستی و خدو می) (۱) و سر افگندگی درسپاهی هنر است ودرعیاری عیب. اما جوانمردی مردان بازاری را هم شرطی است ولیکن این فصل درباب پیشه‌وری یاد کردم بتکرار آن حاجت نباشد. اما آن گروه که ایشان را ازصورت مردمی تن وجان رسید . گفتم که خداوندان معرفت ودین و فقرای تصوف اند. که مردمی ایشان‌را معرفت و ورع خواندیم . واین قوم‌را جوانمردی بیش از همه قوم است که جوانمردی تن صورتست و راستی جان ، و ایشان را جان هست یعنی راستی، پس‌از حق ادب. این گروه آنان اند که‌خداوندان معرفت دینندچون علما. ومردمی آن بود که این صفتها اندرو باشد: یکی آنکه در گفتار با ورع باشد و در گفتار و کردار بر سر راستی باشد ودر دین خویش مثبت باشد واز ریا دور باشد واز بخل بری گردد و اندر دین متعصب بود وخود را متهم حسد نکند و نفاق نورزد وازبهر غرض خویش پردهٔ کس ندرد وفتویهای بد وسست ندهد

(۱) ن. صفحهٔ ۱۸۲ « زنان دوستی وخویشتن داری وجرومی»
ه. صفحهٔ ۲۲۱ « زبان دوستی وخویشتن دوستی وخادمی»
ل. صفحهٔ ۱۴۳ پاورقی 4-4L «زبان دوستی وخود دوستی» وپاورقی A ی « مخدومی »

ل . صفحهٔ ۱۴۳ « حداوند » ن . صفحهٔ ۱۸۳ ، ه. صفحهٔ ۲۲۱ « خداوندان »

تا خلق بدان فتاوی او در سوگند وطلاق دلیر نشوند و نیز بفتوی بر خلق سخت نگیرد واگر بیچاره را درشرع سهوافتد ودرمانش تواند کردن بخیلی نکند وبی طمع بیاموزد وزهد خود برخلق عرضه نکند و به نیك نامی معروف باشد وفاسق را بفسق ملامت نکند ـ خاصه در پیش خلق ـ واگر کسی را توبیخی خواهد که بکند، پنهان ازخلق کند، که مردم را پیش خلق پند دادن، ملامت و جفا بود. وهرگز بخون کسی دلیری نکند وفتوی ندهد اگرچه داند که آنکس مستوجب قتل است، زیرا که بتدارك فتوی خطارا درتوان یافت مگر قتل را، که مرده زنده نشود، ودرتعصب مذهب، هیچ کسرا کافر نخواند که کفر خلاف دین است نه خلاف مذهب وبر کتابی وعلمی غریب انکار نکند، که نه هرچه او نداند کفر بود، وعام را بر گناه دلیر نکند وهیچ کسرا ازرحمت خدای عزوجل نومید نکند، وهر فقیهی و متعبدی که برین صفت باشد هم مردم بود وهم جوانمرد.

اما آداب مردمی وجوانمردی درطریق تصوف، دررسایل خودیاد کرده اند استادان قدیم، خاصه استادما ابوالقاسم قشیری رحمه‌الله، که اندر کتاب رسایل آداب تصوف یاد کرده است و شیخ امام ابوالحسن مقدسی دربیان الصفاوابومنصوردمشقی در کتاب عظمة‌الله وعلی واحدی در کتاب البیان فی کشف العیان یاد کرده است. و من تمامی شرط این طریقت یادنتوانم کردن اندرین کتاب چنانکه ازمشایخ در کتب دیگر یاد کرده اند بحکم آنکه مرا اندراین کتاب غرض پند دادن است تراو روزبهی تو جستن، ولیکن شرط تنبیه بجای آورم که اگر ترا با این گروه مجالست افتد، نه توبرایشان گران باشی ونه ایشان برتو. و

شرط جوانمردی این قوم را باز نمایم ، زیرا که با هیچ طایفه چندان رنج نرسد درزندگانی کردن بحق وحرمت ، که با این‌طایفه که ایشان خودرا برتر ازهمه خلق‌بینند ، وشنودم که‌اول کسی که اصل‌این‌طریق‌را کشف کرده عزیر پیغمبر بود تا بصفای وقت‌بدان جای‌رسید که جهودان می گفتند : که پسر خداست . وشنودم که درایام رسول صلوات‌الله‌علیه ، دوازده کس‌بودند که ایشان‌را اصحاب‌صفه گفتندی ، ورسول‌علیه‌السلام با ایشان بسیار نشستی بخلوت و این قوم را دوست داشتی . پس ازین سبب ، کاراین طریقه و جوانمرد پیشگی این طایفه ، دشوارترست‌از آن طایفه دیگر وادب وجوانمردی اندرین گروه از دو گونه باشد : یکی خاصه درویشان تصوف را بود ودیگرمحبانرا . ومن هردورا یاد کنم : بدان که تمامی‌درویشی آنست که مادام مجردبود . که تجریدویگانگی عین تصوف است .

حکایت

چنان شنودم که وقتی دو صوفی بهم میرفتند یکی مجرد بود و یکی پنج دینار داشت واین مجرد بی خوف همـی رفت و هیچ همراه طلب نمیکردوهرجای که‌رسیدی ، اگرایمن‌بودی‌واگرمخوف ، بنشستی وبخفتی‌وبیاسودی وازهیچکس‌نیندیشیدی ، وآنکه پنج‌دیناراداشت ، با وی‌موافقت‌همیکرد ولیکن‌دایم دربیم‌بودی ، تاوقتی‌برسرچاهی‌رسیدند، جای مخوف بود ومعدن دزدان وصعلوکان بود . آن مرد مجرداز آن چشمه‌آبی بخورد وسر بنهاد وبخواب رفت ، وخداوند پنج‌دینار، خواب نمی‌یارست رفتن وآهسته با خویشتن میگفت چه کنم تا از قضا

ایمن گردم؟ ناگاه آن مجرد بیدار گشت و بشنود، گفت: ای فلان! ترا چه رسید که چندین چه کنم چه کنم همیگوئی؟ مرد گفت: ای برادر! با من پنج دینار است و این جای مخوف است و تو اینجا بخفتی، من نمی یارم خفتن و نمی یارم رفتن، آن صوفی مجرد گفت: آن پنج دینار بمن ده تا من چارهٔ تو بکنم، مرد پنج دینار بوی داد، صوفی مجرد بستد و در چاه افگند و گفت: رستی از چه کنم! چه کنم! اکنون ایمن بنشین، بخسپ، که مفلسی قلعهٔ روئین است.

پس باجماع همه مشایخ، حقیقت تصوف سه چیز است: تجرید و تسلیم و تصدیق. چون ازینها یکی داری و از آفت جدا باشی و بهمگی خود (بی‌عیب تمتع) (۱) باشی، عین این طریقت تراست. پس درویش تسلیم را بکار دارد و هرگز با هیچ برادر مکاشفه نکند مگر در حق برادر، و رشك او (۲) مادام باید که بر آن بود که چرا برادر من از من به نیست؟ و منیت از سر بیرون کند و صاحب غرض نباشد و غرض را فرو گذارد و جانب خویش را بگذارد و نظر بصدق و تجرید کند و بعین دوگانه هیچ چیز ننگرد و نظر پنداشت و خلاف بگسلد، که نظر هر که با صدق و بی پنداشت باشد، بدو کسی خلاف نکند، که عین حقیقت، نفی دوگانگی است و عین صدق نفی خلاف است. و بدان ای پسر! که اگر کسی

---

(۱) ل . صفحهٔ ۱۴۵ پاورقی M و 2-2A ، ن . صفحهٔ ۱۸۵ ه . صفحهٔ ۲۲۴ « بی‌منع »

(۲) ل . صفحهٔ ۱۴۵ « و رشك » ن . صفحهٔ ۱۸۵ ، ه . صفحهٔ ۲۲۴ « ورشك او » .

قدم بصدق بر آن نهد . آب بزیـر پـای او سخت شود و اگر کسی با تواز کرامات اولیاحکایت کند که آن‌حکایت ومعنی ازطریق‌عقل دور بود (واگرترا ناممکن‌آید) ، (۱) چون‌حقیقت‌کار بشناسی،انکارمکن ، که درصدق اثریست که‌آنرا نه بعقل ونه بتکلف دردل خود جای توان دادن مگر بفضل وعطای حق تعالی وبسرشت تن . پس درویش آن بود که برچیزی بعین صدق نگرد و وحشت را پیشه نکند وظاهر وباطنش یکی‌باشد ودل ازتفکرتوحید خالی نکند ودر اندیشه باید که سکونت و آهستگی گزیند تا در آتش تفکـر سوخته نشود ، که خـداوندان این طریقت تفکر راآتشی دیده‌اند که آب‌اوتسلی‌باشد ، پس‌عشرت و رقص و سماع را دام تسلی ساخته اند و هر درویش که در سماع وقول راغب‌نبود . مادام ازآتش‌تفکرسوخته بودوآن را که تفکرتوحیدنبود، سماع وقول کردن محال بود ، که تیرگی بتیرگی فزاید ، وشیخ اخی زنگانی در آخر عمر ، سماع را منع کرد و گفت : سماع آب است و آب‌آنجاباید که‌آتش نبود ، چه‌آب‌برآتش‌ریختن ، تیرگی‌وحل‌آرد، اگردرقومی که پنجاه مردباشند یکی راآتشی‌باشد ، آن چهل و نه تن را بهریکی تیره گرداندن نمی‌شاید ، که سکونت ازآن یك تن نتوان خواستن (۲) که ازآن دیگران صدق ، اما اگردرویشی باشد که اورا

---

(۱) ن . صفحهٔ۱۸۵ « اگرچه ناممکن‌بود » ه . صفحهٔ۲۲٤ «اگرچه ترا ناممکن آید » .

(۲) ل. صفحهٔ ۱٤٦ «نتوان» ن. صفحهٔ۱۸۵ « نتوان‌ساخت » ه.صفحهٔ ۲۲۵ « نتوان خواستن » .

ادب باطن و معرفت روحانی نبود، واجب کند ادب ظاهر داشتن تا از دو صورت بیکی آراسته باشد، پس درویش باید که معتمد بود و چرب زبان و بی آفت و پوشیده فسق ظاهر ورع پاك تن و پاك جامه و با آلتهای سفر وحضر: چون عصا و کوزهٔ طهارت و میزر و وطا و سجاده و زورقی (۱) و شانه و مسواك و سوزن و ناخن پیرای. و باید که بدرزی و جامه شویی(۲) بی نیاز گردد و بدین دو چیز، برادران را خدمت کند و سفر دوست دارد و تنها نرود، که آفت از تنهائی خیزد، و چون در خانقاه رود مانع الخیر نباشد، یعنی کسرا از تقرب منع نکند و نخست، پای افزار(۳) پای راست باز کند و نخست پای چپ در پوشد. و میان بسته، درمیان قوم نرود و آنجا نشیند که زاویهٔ او نهند و چون بنشیند، دستوری خواهد و بدستوری دو رکعت نماز گذارد و بهر وقت که در آید و برود. سلام کند و اگر خود نکند رواست اما برصباح تقصیر نکند و صحبت با مردم نیك کند و از متهمان پرهیز کند و اگر معاملت طامات (٤) ندارد سخنهای طامات یاد نکند و در منزلی یا در خانقاهی در نیاید تا عزیز باشد و بستم صحبت کس نجوید ولیکن حرمت، نیك دارد که حرمت داشتن فریضه است و صحبت نه. و همه

(۱) نوعی از کلاه قلندران باشد و آن شبیه است بکشتی. (برهان قاطع باهتمام دکتر محمد معین).

(۲) ل. صفحهٔ ۱٤٦ «شوی».

(۳) پاپوش و کفش راگویند «برهان قاطع».

(٤) بامیم بروزن حاجات، اقوال پراکنده، وهذیان وسخنان هرزه و اراجیف و بی‌اصل راگویند ـ و بمعنی عجمه باشد در زبان یعنی فصاحت نداشته باشد «برهان قاطع».

کار بحکم و رضای جمع کند و اگر جمعی بر وی انکار کنند. اگر چند بی گناه بود، جمع را خلاف نکند، استغفار کند و غرامت کند و جور بکشد و بر خلق، خرده سخت نگیرد و از سر سجاده غایب کمتر باشد و بقصد ببازار نرود و چون بر خواهد خاستن بهرحاجتی که باشد، تا کاری از آن خویش خواهد کرد. اگر بمثل جامه پوشد یا بیرون کند. از جمع دستوری خواهد یا از پیر جمع. و بر سجاده مربع ننشیند و پنهان از قوم خرقه ندوزد و چیزی پنهان نخورد اگر هم یك بادام بود. که آنرا زشتی خوانند. و پیش جمع بسیار سخن نگوید. اگر خرقه نهند موافقت کند و برداشتن همچنین. و تا بتواند خرقهٔ کسی پاره نکند و تفرقهٔ طعام نکند. که در این شرطهاست که هر کسی آنرا بجای نتواند آوردن. لیکن آب دست ریختن غنیمت دارد و پای بر خرقه و سجادهٔ کسان ننهد و درمیان جمع بشتاب نرود و پیش جمع بسیار نگذرد و بر جای دیگران ننشیند و جگر خوارگی نکند و در وقتی که سماع کنند و یا خرقه پاره کنند تا پیر مجاز انکند(۱) بر نخیزد و هیچ سخن نگوید و رقص بیهوده نکند و در رقص. پشت بر کسی نکند و چون جامه بر خود پاره کند. در وقت بیرون نکند و در پیش پیر ننهد و اگر درویشی اورا بستاید یا بنکوهد. شکر زبان او بگوید و چیزی پیش او بنهد و اگر درویشی وی را خرقه دهد. نستانم نگوید. بستاند و مزید کند و بدو باز دهد. اگر کار درویشی کند یا جامه دوزد یا بشوید. بی شکر بوی باز ندهد و اگر کاری کند که درویشی را از او کراهت رسد. زود کفارت کند و اگر راحتی رسد. شکر کند و

(۱) ل. صفحهٔ ۱۴۷ « ماجرا کند » و این عبارت معنی صحیحی نمیدهد.

انصاف ازخود بدهد وتابتواند، انصاف از کس نخواهد. اما درویشان اصفهان خواهندوبدهند وقوم خراسان نخواهند وندهند وقوم طبرستان بخواهندو ندهندوقوم(۱) پارس بدهندو نخواهند. شنودم که صوفی گری نخست درپارس پیدا گشت. ودرویش باید که رنج خویش گنج انگارد وبپیری آهستگی گزیند. وبوقت نان‌خوردن از سفره غایب نشود تا قوم منتظر نباشند وپیش ازجمع دست بنان نکند ودست از نان باز نکشد الا باتفاق قوم. وزیادت ازتفرقه چشم ندارد وبر کس بی دستوری نصیب خویشرا ایثار نکند واگر بعلتی طعام نتواندخوردن، پیش از نهادن سفره عذر بازخواهد، برسرسفره هیچ نگویدواگر روزه‌دار بود، ازروزهٔ خویش خبر نکند وروزه بگشاید وموافقت کندوطهارت بی‌تمیز نکند، طهارت را جامه کوتاه دارد وبخوارزمی گاه وبعراقی گاه وضو نکند و بوقتی که طهارت کند، پای تر برسجاده ننشیند و در کفش نکند و برزمین ننهد اگرچه پاك بود، که آن ازطهور نباشد. وشرط جوانمردی وآداب تصوف اینست.

اما شرط محب آن بود که بر طامات صوفیان منکر نباشد و تفسیر طامات نپرسد وعیب ایشان بهنردارد وفی‌المثل کفر ایشان‌را ایمان شناسد وبرسخن ناپسندیده کفارت کند ودرپیش ایشان جامه پاك دارد وبحرمت برجای نشیندوخرقهٔ ایشان آنکه نصیب بوی رسد حرمت دارد وببوسد وبرسر نهد وبزمین فرو ننهد وبکار دون باز نبرد (۲) وتا بتواند

(۱) ل. صفحهٔ ۱٤۷ «قوم» ن. صفحهٔ ۱۷۸، ه. صفحهٔ ۲۲۷ «وقوم».

(۲) ن. صفحهٔ ۱۸۷ «بکار نبرد» و عبارت ل از فعل مرکب «بکار بازبردن» گرفته شده است، یعنی بکار دون عمل نکند.

از نیکوئی خالی نباشد واگر بیند که صوفیان خرقه بنهادند . او نیز بنهد واگر چنانکه آن خرقه ازسرعشرت نهاده باشند بدعوتی یا بطعامی . بازخرد و بردارد و ببوسد و برسر نهد و باخداوندان باز دهد و اگر آن خرقه از سر نقار افتاده باشد ، البته بدان مشغول نباشد و بپیر بازهلد و تا بتواند میان نقار صوفیان نگردد واگر وقتی افتد . برجای بایستد وهیچ سخن نگوید تا خود ایشان کار خود بصلاح باز آرند ودرمیان صوفیان وکیل خدای نباشد ، چنانکه گوید وقت نمازست یا گوید خیزیم تا نماز کنیم ، باعث طاعت نباشد که ایشان مستغنی اند از طاعت فرمودن کسی . ودرمیان ایشان بسیار نخندد ونیز گران جان و ترش روی نباشد که چنین کسرا پای افزار خوانند تا برود . واگر وقتی طعام شیرین یابد ، اگر چه اندك باشد ، پیش ایشان برد وبعذر بگوید : که هر چند اندك بود نخواستم که زشتی کنم . که حلوا بصوفیان اولیتر ودلیل این سخن مرا دوبیتی است :

رباعی

من صوفیم ای روی تو ازخوبان فرد
هر کس داند پیر و جوان وزن و مرد
حلواست لب سرخ تـو از شیرینی
حلـوا در کار صوفیان باید کـرد

هر گاه که چنین کنی . تمامی راستی محبان و جوانمردی ایشان بجای آورده بـاشی ، کـه شرط راستی و جوانمـردی مریدان ومحبـان اینست که گفتم . اما آن گروه که ایشان را از صورت مردمـی

تن وجان وحواس نصیب رسید ، یعنی جوانمردی و راستی و دانش ، آن پیغمبران انـد ، از بهر آنکه هر جسدی که درو این سه خصلت مجموع بود ، ناچار پیغمبری بود مرسل یا وصی حکیم ، زیرا که هردو هنرجسدانی وروحانی درو بود ، وهنر جسدانی راستی ومعرفت است وهنرروحانی‌دانش. واگر بر تو پوشیده‌ماند که چرادانش‌را از برمعرفت جای‌دادند ، بدانکه معرفت را نام‌پارسی ، شناختن‌است وحقیقت شناختن آن بود که چیزی را ازحد بیگانگی در آشنائی آوری . وپارسی علم ، دانش است وحقیقت دانش آن باشد که آشنا وبیگانه را در آشنائی و بیگانگی ، تمام بشناسی ، تـا درجات نیك و درجات بد بدانی . و چنان‌دان که تمامی‌دانش‌درهمه چیزپنج گونه است : ✲ ایشیت و کمیت و کیفیت وسببیت ولمئیت ، ✲ یعنی چیستی وچندی وچونی وچرائی و بهانه، چیستی‌چنان‌باشد که گوئی: فلانرا شناسم که چیست‌و کیست واین معرفت باشد . وبهایم‌با آدمی‌درین‌معنی شریك است از آنکه‌اوغذا وبچهٔ خود راشناسد وآدمی همچنین ، اما درآدمی چون دانش زیادت آمد ، چیستی را با چگونگی وچندی وچرائی و بهانه ، آدمی بدانست ، نه بینی که چون بهایم‌را آتش در جائی کنی که خورش گاه اوباشد ، تـا سردرو نکند ورنج آتش‌بدو نرسد ونسوزد دور نشود ؟ از آنکه او آتش را بچیستی شناسد نه‌بچگونگی،وآدمی‌چیستی‌وچگونگی بداند. پس‌حقیقت

✲ .... ✲ این پنج لغت عربی مصدر های صناعی است از : ای شیء ، کم ، کیف . سبب ، لم . بکسر لام و فتح میم . در زبان عربی مصدر صناعی را با اضافهٔ یاء مشدد و تاء تأنیث بآخرکلمه درست‌میکنند مثل : حریة «آزادی»، وطنیه « وطن پرستی . »

شد که دانش بالای معرفت است و از این سبب باشد که هر کرا کمال دانش باشد پیغامبری را شاید . از آنکه پیغامبرانرا برما چندان شرف ومزید است که ما را بر بهایم ، بسبب آنکه بهایم را شناس چیستی هست و بس ، وآدمی را چگونگی وچندی و پیغامبـران را چگونگی و چنـدی و چرائی وبهانه . و بهایم همین داند که آتش بسوزد وبس و مردم بداند که بسوزد وچون سوزد وبچه (۱) بهانه سوزد . اما کمال آدمی مردمیست یعنی آنکه‌ویرا کمال جوانمردی بود . و کمال جوانمردی آن بود که ویرا کمال دانش باشد وآن پیغامبری باشد . و کمال نبوت روحانیت بود ، زیرا که در درجهٔ آدمی برتر از پیغامبری منزلتی نیست . پس آن گروه که ایشان را از صورت مردمی ، تن وجان وحواس ومعانی رسید . جز پیغامبران نباشند بحقیقت. آنکس که اورا نصیب از صورت مردمی تمام رسیده باشد ، ازو جز بر موجب صفا صفت نتوان کرد و برتر ازو هم بود وشناس او بمعامله بود نه بقول . وتجربهٔ آنکس که اورا صفا بود ازخود تنها بود . هم ازودانش وصفایش بی سلف بود وقصد او بی غرض بود وبی طلب ، واز وحشت بری بود و از خودی منزه باشد و ازسبب (۲) جدا ، بقای او در فنا بود ودرصفات صافی صفت بود و خود را در جز (۳) از خود بیند ودرعین بعین بی عینی نگرد ، پس منزلت این گروه اگر از بر بود

(۱) ل. صفحهٔ ۱۵۰ « بچه » ن. صفحهٔ ۱۸۹ « وبچه »

(۲) ل. صفحهٔ ۱۵۰ «از سبب» ن. صفحهٔ ۱۸۹ « واز سلب»

(۳) ل. ۱۵۰. «جز» ن. صفحهٔ ۱۸۹ « وخودرا درجز ازخود بیند ، جز از خود را بی‌خود نبیند »

وبجای (۱) نظر باشد روا بود پس ای پسر! توجهد کن تا بهر صفت که باشی پیش بین باشی(۱) و باجوانمردقرین باشی(۲) تا ازجهان گریزان باشی وازهر طایفه که باشی اگر طریق جوانمردی خواهی سپردن ، نا حفاظ مباش(۳) وسه چیز مادام بسته دار: چشم را از نادیدنی وزبان راز نا گفتنی ودست ازنا گرفتنی. وسه چیز بردوست گشاده دار : درسرا وسر سفره و بند کیسه ، بدان قدر که ترا طاقت باشد . و دروغ مگوی ، که همه ناجوانمردان اندر دروغ گفتن بدید آیندو همه ناجوانمردی دردروغ گفتن است: واگر کسی اعتقادی کرد برجوانمردی تو، اگر خودعزیزتر کسی از آن تو کشته باشد وبزرگتر دشمنی از آن تو بود ، چون بتو خویشتن تسلیم کرد و بعجز اقرار داد و از همه خلق اعتماد بر جوانمردی تو کرد ، اگر جان تودر آن کار بخواهد رفتن ، بهل تا برود وباك مدارو ازبهروی با جان بکوش تا تراجوانمردی رسد . ونگرتاهر گز بانتقام گذشته مشغول نباشی وخیانت نیندیشی ، که خیانت درشرط جوانمردی نیست ، و بدان ای پسر که این کوی دراز است و اگر جوانمردی هرطایفتی را کشف کنم ، درچون و چرائی این طریق ، سخن من دراز شود اما سخن مختصر بگویم ، که این هـر چه گفتم تیغ این سخن است . بدانکه تمامتر جوانمردی آنست که چیز خویش را از آن خویش دانی وطمع ازچیز خلق ببری. واگر تراچیزی باشد ، مردمان را

(۱) ن. صفحهٔ ۱۸۹ «جای»
(۲) ل. صفحهٔ ۱۵۰ «باش» ن. صفحهٔ ۱۹۰ «باشی»
(۳) ل. صفحهٔ ۱۵۰ « باش » ن. صفحهٔ ۱۹۰ « مباش »

از آن بهره کنی و بچیز مردمان طمع نداری و آنچه تو ننهاده (۱) باشی بر نداری و اگر بجای خلقان نیکی بتوانی کردن بکنی و اگر نیکی نتوان کردن، باری بدی خویش از خلق بازداری، که بزرگترین مردم آن بود که در عالم چنین زید که من گفتم، که هم دنیا اورا بود هم آخرت. و بدان ای پسر! که درین کتاب بچندجای سخن در قناعت گفتم و بار دیگر تکرار میکنم: که اگر خواهی تا مادام دلتنگ نباشی، قانع باش و حسود مباش تا همیشه وقت تو خوش بود که اصل غمناکی حسد بود. و بدان که تأثیر فلك، پیوسته نیك و بد بمردم میرسد. و استادم گفتی: که مردم باید پیوسته پیش فلك گردن کشیده دارد و دهان باز کرده تا اگر صعبی (۲) رسد، بگردن بگیرد و اگر لقمهٔ، بدهان. چنانکه خدای تعالی میفرماید که (فخذما آتیتك و کن من الشاکرین) که تأثیر فلك ازین دو بیرون نیست. و چون طریق بر دست گرفتی و قناعت عادت کردی، تن آزادهٔ تو بندهٔ کس نباشد. وطمع را در دل خود جای مده و بر آن جمله که ترا اتفاق افتاده است، به نیك و بد همی راضی باش و بدانکه آدمی از هر طایفه که هست، همه بندهٔ یك خداوندانند و همه فرزندان آدم اند. یکی از یکی کمتر، بسبب نیاز و طمع است. چون مردم طمع را از دل بیرون کند و قناعت پیشه گیرد، از همه جهانیان بی نیاز گردد. پس محتشم ترین کسی درجهان آنکس باشد که اورا بکسی نیاز نباشد و خوارتر و فرومایه تر کسی درجهان آنکس باشد که اورا طمع و نیازمندی بود، که از جهت طمع و نیازست که

(۱) ل. صفحهٔ ۱۵۱ «بنهاده» ن. صفحهٔ ۱۹۰ «ننهاده»
(۲) ن. صفحهٔ ۱۹۰ «ضعفی»

مردمان تن خود را بندهٔ همچون خویشتن میکنند .

حکایت

شبلی رحمةالله علیه ، در مسجدی رفت تا دو رکعت نماز گذارد وزمانی بیاساید. ودر آن مسجد کودکان دبیرستان بودند ، وقت نان خوردن ایشان بود، پس نان همی خوردند، اتفاقاً دو کودك پیش شبلی نشسته بودند ، یکی پسر توانگری بود و یکی از آن درویشی ، در زنبیل آن توانگرزاده حلوا بود ودرزنبیل آن درویش زاده نان خشك ، توانگر زاده حلوا همی خورد ودرویش زاده ازوهمی خواست ، اورا گفت : اگر میخواهی که تراحلوادهم ، سگ من باش ! این کودك گفت : من سگ توام! توانگرزاده گفت : بانگ سگ کن ؟ آن درویش زادهٔ بیچاره.دوتا شد و بانگ سگ همیکرد تا پارهٔ حلوا بدو داد . شبلی در ایشان نظاره همیکردومیگریست . مریدان پرسیدند : که یاشیخ ! چه افتاد که گریان شدی ؟ گفت : نگاه کنید ! که طمع مردم را بچه میرساند ، اگر چنان بودی که آن کودك بنان تهی خویش قناعت کردی وطمع حلوای او نداشتی ، اورا سگ همچوخودی نبایستی بودن .

پس اگر زاهد باشی واگر فاسق باشی قانع باش وپسندیده کار، تا بزرگتروبی باکتر درجهان توباشی . بدان ای پسر! که من درین کتاب چهل وچهار باب یادکردم ودرهر بابی ازهر معنی که دانستم ، چنانکه مرا طبع دست داد ، با توسخن گفتم وآنچه پند ونصیحت بود یاد کردم، مگردر باب خردمندی ، که هیچ نمیتوانم گفت که توبستم عاقل وخردمند باش ، ازآنکه عاقل بستم نتوان شد . بدان که عقل ازدو گونه است: یکی

عقل غریزی و یکی عقل کسبی. اما آنکه غریزیست. بپارسی خرد خوانند و آنچه کسبی است. دانش خوانند. اما هر چه کسبی است آنرا بتوان آموخت ولیکن عقل غریزی هدیهٔ خداست، آن بتعلیم از معلم نتوان آموخت. اگر چنانکه حق تعالی ترا عقل غریزی داده است. بکسبی رنج بر و بیاموز و کسبی را با غریزی یار کن تا بدرجهٔ کمال رسد و بدیع الزمان باشی. و اگر غریزی نبود من و تو هیچ نتوانیم کرد. باری بکسبی تقصیر مکن و چندانکه توانی بیاموز، تا اگر از جمع خردمندان نباشی. از جملهٔ جاهلان نیز نباشی و از دو گانه یکی با تو حاصل باشد. که گفته‌اند: چون پدر نباشد بدا از مادر نبود اکنون اگر خواهی که خردمند باشی، حکمت آموز، که خرد را بحکمت توان آموخت، چنانکه ارسطاطالیس را پرسیدند: که قوت خرد از چیست؟ گفت: همه کس را قوت از غذا باشد و غذای خرد از حکمتست، اکنون بدان ای پسر! که از هر علمی و هنری و پیشه که من دانستم، از هر دری فصلی یاد کردم و هر چه عادت من بود جمله را کتابی کردم از بهر تو، در چهل و چهار باب. و بدان که همیشه از وقت جوانی تا گاه پیری. عادت من این بود و مدت شصت و سه سال عمر بدین سیرت و بدینسان بپایان بردم و این کتاب را آغاز کردم سنهٔ خمس وسبعین و اربعمایه. اگر بعد از این ایزد تعالی عمر دهد، هم برین قاعده باشم. تا زنده باشم و آنچه بخویشتن پسندیدم بتو همان پسندیدم. و اگر تو بهتر ازین خصلتی و عادتی همی بینی چنانکه ترا بهتر بود، آن کن، و اگر نه این پندهای من بگوش دل شنو و کار بند و اگر تو نشنوی و نه پذیری، بر تو ستم نیست، آنکس که خدای تعالی او را نیکبخت آفریده باشد. بخواند و بپذیرد و کار بندد، که هر چه من گفتم.

علامت نیکبختان است دردو جهان ، ایزد تعالی برمن وتورحمت کناد و خوشنودی من در تو رساناد در هر دو جهان بمنه و فضله وکرمه ، و الحمدلله رب‌العالمین .

پایان

THE

NASIHAT-NAMA

KNOWN AS

QABUS-NAMA

OF

Kai Kâ'ûs b. Iskandar b. Qâbûs b. Washmgir

EDITED WITH CRITICAL NOTES

BY

AMIN ABDULMAGID BADAWI

M. A. (Cairo . Ph . D Tehran) .

IBN-E-SINA BOOKSTORE

Second Edition Tehran 1963

QABUS-NAMA

IBN-E-SINA BOOKSTORE

AMIN ABDULMAGID BADAWI

انتشارات ابن سینا

بها 50 ریال